

نام رمان: حسرت عشق  
نویسنده: مرضیه رحمانی پور

» نایس رمان «

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



تقدیم به پدرم که چون کوه بود و استوار ماندن را به من آموخت.  
و تقدیم به تو مادر عزیزتر از جانم که بعد از او همچون پدر با محبتی مادران همدل  
طوفان زده ام را آرامش بخشیدی...

## مقدمه

پاندول ساعت با دوازده بار حرکت به چپ و راست لحظات آغازین نیمه شب را فریاد  
میزند. آسمان ابری است و غول رعب انگیز رعد و برق رخش هبر جان ها می اندازد... و  
من چقدر این صدا را دوست دارم و به نظرم چه همخوانی زیبایی با گریه های آرام ابرها  
دارد.

دوباره ذهن آشفته ام آرام گرفت. اینک زمان مناسبی برای فکر کردن و قهرمان  
سازی است. من تمام قهرمانان را در روزهای بارانی پیدا میکنم. گویی قطرات باران  
همچون حباب هایی شخصیت ها و کلمات را در خود جای میدهند. و من با لمس آنها  
ذهنم را از آشفتگی رها میسازم...

اینک قهرمانی جدید داستانی نو و عشقی ناب و خالص از فراسوی زمان و مکان...  
بی درنگ بر میخیزم نباید زمان را از دست داد. لحظه ها راز زیستن را در خود دارند و  
من به فراست دریافتم که اگر درنگ کنم این بازی را باخت هام.

خدایا! کاغذ هایم کجا هستند؟ چرا قلمم را پیدا نمیکنم؟ نکند داستان از ذهنم  
پیرد؟ خدایا! باران را قطع نکن تا من شروع به نوشتن کنم...

آه! پیدایشان کردم... شروع میکنم. "به نام او که عشق را آفرید و بذر دوست داشتن را  
در دل ها کاشت..."

تو به من خندیدی و

نمیدانستی من به

چه دل هره از باغچه

همسایه سیب را

دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید غضب

آلوده به من کرد نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز

سالهاست که در گوش من آرام آرام

خش خش گام تو تکرار کنان میدهد

آزارم

فصل اول

صفحه ۵

چشم که گشودم خورشید غروب کرده بود و شب بساط مخملی اش را بر پهنای پیکر آسمان گشوده بود.

نگاهم از آسمان بر روی ساعت دیواری افتاد. از روی تخت پایین آمدم و در حال مرتب کردنش به خود گفتم. "چقدر خوابیدم! الان دوباره صدای مادر در می آید." از اتاق که بیرون آمدم صدای آروم و مودب فرهاد مرا بر جای خود نگه داشت.

—سلام خاله م‌هسا!

خم شدم و او را بغل کردم. به گون‌هایش بوس‌ها زدم و گفتم:

—سلام به روی ماهت خاله جون.

برای کمک به مادر وارد آشپز خانه شدم. نرگس با دیدنم لبخندی زد و گون‌هام را بوسید و گفت:

—سلام حالت چگونه؟ مادر به

جای من جواب داد:

—می‌خواستی چطور باشه مادر؟! کاش م‌هسا هم مثل تو ذره‌ای عقل داشت. این‌طور حداقل من و پدرت اینقدر عذاب نمی‌کشیدیم.

—چطور مگ‌ه؟ باز خواستگار جدیدی پیدا شده؟

—پیدا شده...؟ الان چند ماهه که آقای کمالی منتظر جواب خانم

نشسته سعی کردم خشم درونم را کنترل کنم:

...کی بهش گفت ه منتظر من بشین ه؟ من اگ هاونو دوست داشتم یا احساس میکردم که میتونم در آینده دوستش داشتم ه باشم همون دفع هاوول بهش جواب مثبت میدادم. ولی مثل اینکه این آقا اصلا حرف حالیش نمیش ه!

...حالیش نمیش ه چی ه؟ این چه طرز حرف زدن ه؟  
...چطور دیگ ه باید صحبت کنم؟ بابا به چه زبونی بگم... من از این آقا خوشم ن... می... یاد!

آشپز خان ه را ترک کردم و دوباره ب هاتاق برگشتم. چند لحظه بعد نرگس پشت سرم وارد شد و کنارم نشست.

...مگ هاین آقای کمالی چه ایرادی داره که بهش جواب مثبت نمیدی؟ تا اون جا که من شنیدم داره برای دکترای درس میخونه پسر خوش تیپ و خوش چهره ای ه ب هاندازه ی خودش هم که ثروت داره...

...پسر... مثل اینکه فراموش کردی آقای کمالی برای دومین باره که میخواد ازدواج کن ه.  
...خب اینکه دلیل نمیش ه بیچاره زن اولش سر زایمان فوت کرد. یعنی به نظر تو دیگ ه حق زندگی نداره؟

...چرا داره ولی ن ه با منی که ده سال ازش کوچیک ترم. و دل به کسی نسپردم. تو خودت بهتر از هر کسی میدونی که عشق برای من توی زندگی چقدر م هم ه. من نمیخوام عشق دوم کسی باشم. از این گذشت ه... به ثروت این آقا هم شک دارم. ی ه جوون به سن و سال اون که در حال تحصیل ه و به قول خودش هیچ کس و کاری رو نداره از کجا میتونه هاین هم ه ثروت داشته ه باشه؟

\_تو که غیر از آقای کمالی خواستگارای زیادی داری. همین پسر خاله صدف. چرا  
بهاون جواب نمیدی؟

\_تورو خدا اسم بهرام رو نیار اون که اگه صبح به صبح از پدرش پول تو جیبی بگیره  
هیچه.

\_این نشد یکی دیگه

از جایم بلند شدم و پرده را کنار زدم و گفتم:

\_فعلا اصلا تمایلی به ازدواج ندارم.

بی مقدمه گفتم:

\_م‌هسا تو تن‌ها به زیباییات می‌نازی والا هیچ دلیلی نداره که به‌هاقای کمالی جواب رد  
بدی.

\_متوجه منظورت نمیشم!

\_خیلی خوبم متوجه شدی. تو با خودت فکر میکنی چون تن‌ها داراییت زیبایی‌ها باید  
اینقدر مغرور باشی؟ البت فکر کنم آقای کمالی هم در حد خودش جوون زیبا و برازنده  
ای. هم با کمالات و تحصیل کردست و هم ثروتمند. این دلیل نمیشد که چون یک بار  
ازدواج کرده بهش جواب رد بدی.

\_اولا من زیبایی ندارم که بهش بنازم. دوما در مورد جواب رد دادن‌های من هرچی می  
خواید فکر کنید. فکر کنید من مغرورم... اگه دوست نداشتن و اینکه نمیخوام یه عمر  
با کسی زندگی کنم که بهش علاقه‌های ندارم و به جای من تصویر ترسیم شده ی زن  
دیگه‌های. غروره... آره غرور منو گرفت!

\_ولیس م‌هسا...عشق بعد از ازدواج هم به وجود میاد.  
 \_اما خودت بهتر از هرکسی میدونی که من ابدًا بدون عشق ازدواج نمیکنم. تا نسبت به  
 کسی احساسی پیدا نکنم بهش جواب مثبت نمیدم.  
 چون دید خیلی ناراحت شدم بحث راج‌هت دیگری داد:  
 \_تو باید به فکر سرور هم باشی. اون حالا نوزده سالش‌ه. چند روز پیش هم خانم سلطانی  
 برای محمود ازش خواستگاری کرده. این طورم که معلوم‌ه خودش زیاد بی‌میل نیست.  
 \_اگ‌ه سرور قصد ازدواج داره من حرفی ندارم.  
 \_یعنی تو ناراحت نمیشی سرور قبل از تو ازدواج کن‌ه؟  
 \_ن‌ه برای من اهمیتی نداره. مگ‌ه کسی در این رابطه حرفی زده؟  
 \_ن‌ه کسی حرفی نزده. خود سرور میگفت: "میتروسم قبول کنم م‌هسا از دستم ناراحت  
 بش‌ه."  
 \_بهش بگو من ناراحت نمیشم. دوست ندارم مانع خوشبختی کسی باشم.  
 \_چرا اینقدر مخالفت میکنی؟ سنت که مناسبه خیلی هم ب‌ه‌اقای کمالی می‌ای. هر دو  
 خوش‌چهره و جذابی!  
 \_حرف آخر تو به عنوان ی‌ه شوخی تلقی میکنم. اما در مورد سنم. من تازه ۲۱ سالم‌ه و  
 حالا حالا‌ها قصد ازدواج ندارم.  
 دست روی دستگیره‌ی در گذاشت و گفت  
 \_بهتره که من برم چون حرف زدن با تو بی‌فایده‌ست.

پس از رفتن نرگس. روی صندلی نشستم و با خود اندیشیدم. اصلاً باورم نمیشد که سرور ب‌ه‌این زودی خیال ازدواج داشت. باشه. از اینکه میخواست قبل از من ازدواج کن. اصلاً ناراحت نبودم. بلکه خوشحال هم بودم. و از صمیم قلب براش آرزوی خوش بختی میکردم. اما در مورد خودم... نمیدونم چرا همیشه هی‌ها حساس خاصی نسبت ب‌ها ازدواج داشتم. تحصیل را بیشتر دوست داشتم که اون هم از شانس بدم در دانشگاه آزاد پذیرفته شدم. اما به خاطر هزین‌ه‌سنگین اون از رتن به دانشگاه منصرف شدم. به همین خاطر پس از پایان درسم به کمک حمید در یک شرکت خصوصی به عنوان منشی استخدام شدم. نرگس خ‌هم که س‌ه‌سال بزرگتر از من بود پس از گرفتن دیپلم با فرد مورد علاقه‌اش ازدواج کرد. ثمره‌ی این زندگی پنج سال‌ه‌پسری به نام فرهاد است. و حالا عاشقان‌ه‌در کنار هم زندگی میکنند.

اما سرور... اون هیچ‌قت از راز‌هایش با من حرف نمیزد. تن‌ها محرم اسرارش نرگس بود. ولی می‌دانستم که محمود را دوست دارد. محمود ۴سال از سرور بزرگتر و دو سال مانده بود تا درسش تمام شود. در فروشگاه پدرش هم کار میکرد تا دستش در جیب خود باشد و به کسی تکی‌ه‌نکند.

در افکارم شناور بودم که صدای سرور مرا به خود آورد:

— کجایی م‌ه‌سا؟ چند بار صدات کردم.

— هیچ‌جا. مگ‌ه‌قراره کجا باشم؟

— پس بیا شام حاضره.

— تو برو من الان میام.



از روی صندلی بلند شدم و در آیین نگاه‌ی به خود انداختم. ی‌لحظه به یاد حرف نرگس افتادم: "تو فقط به زیبایی می نازی". به چهره ام دقیق شدم. با آنکه شال سفید روی سرم داشتم اما هنوز سفیدی پوستم مشهود بود. ابروهایم به واسطه‌ی درشت‌موی باریک بالای چشم‌های درشت و عسلی به هم پیوند خورده بودند. بینی باریک و کشیده همراه با دهانی خوش فرم و نسبتاً کوچک که جذابیت چهره ام را بیشتر میکرد و موهایی روشن که بلندی آن تا کمرم میرسید... یک آن چهره‌ی آقای کمالی روبرویم ظاهر شد. او هم زیبا بود اما نمیدانستم چرا از او خوشم نمی آمد. با اینکه دوبار ب‌هاو جواب رد داده بودم اما هیچ وقت در مراسم خواستگاری از پدر نخواست‌ه بود تا با من حرف بزند. به همین خاطر احساس میکردم او به دنبال حسی چون ترمیم غرور شکست‌هاش برای ازدواج پافشاری میکند.

با صدای مادرم به خود آمدم:

—م‌هسا کجایی؟ چرا نمیای؟ غذا سرد شد.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم. طبق عادت همیشه نرگس کنار اردلان و زال‌ه کنار حمید نشست‌ه بود.

وقتی وارد اتاق شدم اردلان با خنده گفت:

—چه عجب تشریف آوردین خواهر زن جان! ما که از گرسنگی مردیم

نرگس که به محض شنیدن اسم مردن از زبان اردلان حالش بد میشد با اخم گفت:

—تو باز شروع کردی؟ این چه حرفی بود زدی؟

—مگ‌ه بی ربط گفتم نرگس جان؟ این خواهر شما ن‌ه به فکر خودش ن‌ه به فکر

دیگران.

کنار مادرم نشستم. خودش برام غذاکشید. قاشق اول را که به دهان گذاشتم اردان گفت:

\_\_بینم تو نمی خوای بالاخره از خر شیطون پیاده بشی و به این کمالی بیچاره جواب مثبت بدی؟

چقدر از لحنش بدم اومد. دوست داشتم بگویم "به تو چه مربوط ه" که حمید هم در ادام ه گفت:

\_\_مگ ه نمی بینی از سواری این حیوون زیبا رو چه لذتی میبره! اون بالا نشست ه به جمعیت ما میخنده!

سعی کردم جوابشان را ندهم. زال ه با لبخندی گفت:

\_\_به نظر من داشتن م هسا جون لیاقت میخواد... این طور نیست؟ و با

این حرف به من نگاه کرد که جوابش را ندادم. سعید هم گفت:

\_\_به نظر تو حتما این لیاقت رو آقا بهرام برادر عزیز شما داره!

پوز خندی روی لبام نشست که حرص زال ه رو در آورد. با بلند شدن صدای خنده

اردلان ناراحت و عصبانی نگاهی به حمید انداخت. او هم ناچار رو به سعید گفت:

\_\_سعید این حرفا به تو نیومده!

در ادام ه خطاب به من افزود:

\_\_م هسا بهتره هرچه زود تر تصمیم خودتو بگیری...

پدر با تن صدایی که سعی میکرد آرام باشه گفت:

\_\_بهتره فعلا بحث در این مورد رو تموم کنید.

بلند شدم. مادر با تعجب گفت:

چرا بلند شدی؟ تو که هنوز چیزی نخوردی

در جوابش گفتم:

دیگه میل ندارم.

و سریع به پناهگاه خود رفتم. از شدت خشم دست و پایم میلرزید. دوست داشتم اردلان و زال را خفه کنم. تا آخر شب از اتاق بیرون نیامدم.

موقع خواب رو به سرور گفتم:

راستی سرور نگفت بودی از محمود خوشت میاد و می خواهی باهاش ازدواج کنی.

موجی از شرم در صورتش نشست:

تو که از دستم ناراحت نیستی؟

پس معلوم هنوز منو نشناختی!

چرا من تو رو خیلی خوب میشناسم. اما ترسیدم از دستم ناراحت بشی.

ترس تو بی مورد من نه تنها ناراحت نیستم بلکه ارزو میکنم خوش بخت بشی.

تو هم همینطور. ظاهرا آقای کمالی خیال داره آخر هفت دوباره بیاد خواستگاری.

بی خود به خودش زحمت میده.

با این حرف نشان دادم که مایل نیستم در این مورد خحرفی بزنم. اما خوابم نمی برد

.نمی دانستم چگونه باید با او برخورد کنم تا دست از سرم بردارد.

نزدیک به یک سال میشد که به انتظار من نشست بود. دوست داشتم او هم به سراغ

زندگی اش برود. او جوانی بود که اگر به خواستگاری هر دختری میرفت درجا جواب

مثبت می شنید. اما نمیدانم چرا اینقدر برای ازدواج با من پافشاری میکرد.

چند روز بعد خانواده ی سلطانی به خواستگاری سرور آمدند. محمود بر عکس اردلان جوان خجالتی و کم رویی بود. تا آنجا که حتی خجالت مانع میشد تا با من صحبت کند. تن ها در حد یک سلام و احوالپرسی. اما اردلان این طور نبود. همیشه با شوخی هاش هم را به خنده و می داشت که من هم از این قاعده مستثنی نبودم.

چند روز پس از گرفتن جواب آزمایش آقای سلطانی برای آن دو یک مراسم عقد کنان مفصل گرفت و عروسی را به دو سال بعد موکول کرد.

آن روز نرگس همراه سرور به هارایشگاه رفت اما من ترجیح دادم در خانه بمانم و به مادر کمک کنم. وقتی سر و کل هی تعدادی از م همان ها پیدا شد مادر کنارم ایستاد و گفت:

— بهتره زود تر بری حاضر بشی.

به هاتاقم رفتم و لباس زیبایی به تن کردم و شالی به همان رنگ روی سر انداختم که بلندی مو هایم را می پوشاند. پس از آرایش ملایمی دوباره برای کمک به مادر به هاشپزخانه برگشتم. همان وقت خاله صدف به همراه زال ه وارد شد. خاله مرا در اغوش گرفت و پس از بوسیدن صورتم گفت:

— سلام عروس خوشگلم!

از شنیدن این کلمه ه حالم بد شد. دلم می خواست حرفی بزنم اما به خاطر مادر چیزی نگفتم. زال ه با نگاه تحسین آمیزی براندازم کرد و گفت:

— به به چقدر ماه شدی م هساجان!

در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:

\_نظر لطفت هـ.

و از آشپزخان هـ بیرون رفتم. اعصابم به کلی متشنج شده بود. من حتی چشم دیدن بهرام رو نداشتم چه برس هـ ب هاینکه بخوام باهاش ازدواج کنم و عروس خاله صدف شوم. با شنیدن صدای هم هم هـ به خود آمدم و در کمال تعجب سرور را دیدم. که دوشادوش محمود وارد اتاق شد.

خوشحالی دیدن ان ها باعث شد ناراحتی دقایق قبل رو فراموش کنم. به طرفشان رفتم صورت سرور را بوسیدم و او را در آغوش کشیدم.

\_تبریک میگم امیدوارم خوش بخت بشی.

به هر حال آن شب هم به پایان رسید شبی که میرفت تا بهترین آغاز و به یادگار ماندنی ترین شب زندگی سرور باشد.

در آشپز خان هـ مشغول شستن ظرف ها بودم که مادرم گفت:

\_خالت پیغام داده که به م هـ سا بگید روی پیشن هـ ادمون کمی بیشتر فکر کن هـ.

\_من احتیاجی به فکر کردن ندارم به خاله بگو م هـ سا گفت هـ دست از سر من بردارید. من به هیچ وج هـ قصد ازدواج با بهرام رو ندارم.

لحتم آرام ولی آنچنان اطع بود که مادر ترجیح داد دیگ هـ حرفی نزن هـ.

بر خلاف رضایت من پدر ی هـ وقت خواستگاری دیگ هـ به کمالی داد. چون دلم نمی

خواست حرفی در فامیل بیچه از مادر خواستم زال هـ و حمید و اردلان و نرگس رو

دعوت نکن، خوشبختان، سرور هم همراه محمود به بیرون رفت و تن‌ها پدر و مادر و  
البت، سعید در خان بودند.

به درخواست مادر و علی رغم میل باطنی در آشپز خان ماند. وقتی متوجه غیبت  
طولانی ام شد به دنبال اومد متعجب دست بر روی دست کوبید و با لحنی عصبی ولی با  
صدایی آرام گفت:

— دختر چرا نمیای داخل اتاق؟ زشت.  
— من همین جا میشینم حوصله ندارم پیام.  
مادر که از حرف من ناراحت شده بود پدر را صدا کرد پدر به آشپز خان آمد و پرسید:

— چی زن؟ چرا هوار میکشی؟  
— ب‌ه‌این ور پریده بگو چی شده. میگه من نیام داخل اتاق.  
— غلط کرده که نیام. م‌ه‌سا تا اون روی منو بالا نیاوردی زود بلند شو بیا توی اتاق.  
— ولی پدر...

— ولی بی‌ولی! همین که گفتم. خوش ندارم حرفمو دوبار تکرار کنم.  
به ناچار همراهشان داخل شدم. ب‌ه‌احترامم از جا بلند شد و لام کرد. جواب سلامش رو  
دادم و کنار مادر نشستم. نگاهی کوتاه ب‌ها و انداختم. کت و شلوار سفیدی به تن داشت  
و مثل همیشه خوش‌تیپ و جذاب به نظر میرسید. موهایش را بر خلاف بهرام خیلی  
ساده کوتاه کرده بود که باز هم بر جذابیتش می‌افزود.

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم.  
— این دفعه‌ی سوم که مزاحمتون میشم و تا؟ آن‌جا که شما خبر دارید...

به میان حرفش پریدم و با لحنی گستاخان ه گفتم:

\_ شما دفع ه ی سوم ه که به خواستگاری من میاید اما من یک بار ندیدم که با والده ی مکرمتون تشریف بیارید. شایدم فکر میکنید چون برای بار دوم می خواید ازدواج کنید نیازی ب هاین برنامه ها نیست!

اخمی کرد و رو به پدر گفت:

\_ شما که از تمام جریان زندگی من خبر دارید من توی این دنیا تن ها یک مادر بزرگ و یک پدر بزرگ پیر دارم که در شمال زندگی میکنند!

\_ پس حتما انتظار ندارید من با کسی ازدواج کنم که هیچ کس و کاری نداره!

\_ متوج ه منظورتون نمیشم.

\_ من دوست دارم با کسی ازدواج کنم که دارای خانواده باشه گذشت هاز این ها از یک خانمواده ی با اصل و نسب باشه.

\_ یعنی من بی اصل و نسبم؟!

مونده بودم چه جوابی بدم. حرف خوبی نزده بودم پدر به فریادم رسید:

\_ آقا امیر منظور دخترم این نبود شما به دل نگیرید.

\_ من خوب میدونم که منظور م هسا خانم چی بود. حق دارن چون نمیتونن راحت به من اعتماد کنن. اما باید بگم اگ ه م هسا خانم راضی ب هایم وصلت بشن. خودم تضمین میکنم... قول میدم که در زندگی خوش بختشون کنم.

\_ و اگ ه نخوام شما منو خوش بخت کنید؟

پدر با ناراحتی گفت:

م‌هسا این چه طرز حرف زدن هاقا امیر که قصد بدی ندارن.

فقط یک جمله گفتم:

اما بنده قصد ازدواج با این آقا رو ندارم!

ب‌هاقا تم رفتن و در رو پشت سرم بستم که قایقی بعد آقای کمالی هم با خدا حافظی خان هرا ترک کرد. پس از رفتن او پدر با عصبانیت رو برویم ایستاد و با خشم فریاد کشید:

حیف که دوست دارم دستم روت بلند بش و گرن ه حقت ه چنان سیلی به صورتت بزنم که حالت جا بیاد. تو خجالت نکشیدی همچین حرفایی بهش زدی؟ یعنی هر کس که پدر و مادر نداره حق زندگی هم نداره؟ ولی من منظورم این نبود.

پس منظورت چی بود؟

آقای کمالی نسبت به جوونای هم سن و سال خودش ثروت زیادی داره. به قول خودش هم از بچگی پدر و مادرشو از دست داده. پس این هم ه ثروت روا کجا به دست آورده؟ من دوست ندارم با کسی ازدواج کنم که از پول حروم زندگیشو میگذرون ه. م‌هسا خجالت بکش اصلا ب‌هاقای کمالی میاد حروم خور باشه؟ جوون ب‌ها این خوبی و متدینی.

از اینا که بگذریم آقای کمالی برای بار دوم می خواد ازدواج کن ه من دوست ندارم زن دوم بشم.

تو زنش نشی یکی دیگ ه از خدا خواست ه قبول میکن ه اون وقت تو...

اون وقت من چی پدر؟ هر کس برای خودش ملاک هایی داره.



\_\_ به ج هنم اصلا تو لیاقت امر رو نداری.

از شنیدن این حرف شوکه شدم. پدر به خاطر دیگری به من توهین میکرد. پس از

رفتنش روی تخت دراز کشیدم و زدم زیر گریه.

گری هام هنوز ادام هداشت که سرور به خان ه برگشت. وقتی مرا در آن حال دید کنارم

نشست و گفت:

\_\_ چی شده م هسا؟ چرا گری ه میکنی؟

در همین هنگام سعید پا به درون اتاق گذاشت.

\_\_ با پدر حرفش شده.

\_\_ برای چی؟

\_\_ چون بد جوری ب هاقای کمالی توهین کرد. اونم ناراحت شد و اینجا رو ترک کرد.

با شنیدن اسمش احساس تنفر تمام وجودمو فرا گرفت.

\_\_ به درک که ناراحت شد! امیدوارم بره و برنگرده. مگ ه زوره؟ دوستش ندارم...

هنوز جمل هام تمام نشده بود که پدر بار دیگر وارد اتاق شد و بر سرم فریاد کشید:

\_\_ نمی خوی ازدواج کنی به درک! اصلا نمیدونم بیچاره دلشو به چی خوش کرده که هر

دفع ه بعد از شنیدن جواب رد دوباره پا پیش میذاره. تو به چی خودت مینازی که به

همچین پسری جواب رد میدی؟ ب ه اخلاقت رفتارت تحصیلات عالی هات؟ خدا رو شکر

پدر ملک التجاری هم نداری که بگیم به خاطر مال و ثروت پدرت زن هرکسی نمیشی!

و از اتاق خارج شد و در رو به شدت بست. سرور دلداری ام داد.

\_\_ غص ه نخور م هسا هم ه چیز درست میش ه.

با خود اندیشیدم که هیچ کس حال مرا نمی ف همد.

خود سرور با کسی ازدواج کرده بود که با تمام وجود دوستش داشت. حتی یک بار هم شنیدم که در خلوت به نرگس می‌گفت: "ب‌هاندازه ی تمام جونم دوستش دارم" اما من چی؟ یعنی چون پدر از امیر خوشش می‌آمد من هم باید دوستش میداشتم و حتماً با او ازدواج می‌کردم؟ در آن لحظه‌ا‌نقدر از امیر بیزار شده بودم که دلم می‌خواست بمیره تا شاید بعد از اون دیگ‌ه کسی اسمشو نیاره.

یک هفته‌ها از آن ماجرا گذشت. پشت میز کارم نشست‌ه بودم که آقای منصوری کاغذی را روی میز کارم گذاشت:

\_\_ با این شماره تماس بگیرید و بگید که آقای منصوری گفت‌ه امروز منتظر شما هستم میتونید تشریف بیارید.

\_\_ چشم.

و در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت:

\_\_ فامیلش هم کمالی‌ه!

از تعجب خشکم زد. با خود گفتم "نکن‌ه همون کمالی‌ه!" تلنگری به خودم زدم و در

جواب گفتم: "مگ‌ه ریش نیست غیر ریش بز! مگ‌ه تن‌ها اون فامیلش کمالی‌ه؟"

با این فکر شماره رو گرفتم پس از چند بوق ممتد صدای بم مردان‌های از آن سوی خط

جواب داد:

\_\_ بفرمایید.

\_\_ آقای کمالی؟

\_بل ه خودم هستم بفرمایید.

\_از شرکت...تماش میگیرم. آقای منصوری گفتند امروز منتظر شما هستند می تونید تشریف بیارید.

\_باشه. حتما.

بعد از خدا حافظی تماس را قطع کردم ولی نفسم به شماره افتاده بود. همانطور که حدس میزدم خودش بود. دقایقی بعد به طرف اتاق منصوری رفتم. چند ضربه به در زدم و متعاقب آن جواب شنیدم:

\_بفرمایید تو.

وارد شدم و رو به آقای منصوری گفتم:

\_باهاشون تماس گرفتم گفتند تشریف میارن.

\_ممنون منتظرشون می مونم.

کمی این پا و اون پا کردم و با تردید پرسیدم:

\_میتونم بپرسم برای چه کاری تشریف میارن؟

\_چطور مگ ه؟

\_هیچی...

\_تاحالا ندیده بودم در همچین مسائلی کنجاوی کنید.

\_منظورم این نبود اگ ه مایل نیستید اصرار نمیکنم. ببخشید اگ ه فضولی کردم.

قدمی به سمت در برداشتم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

\_برای خرید شرکت میاد!

به زحمت گفتم:

\_\_ برای خرید شرکت؟!

\_\_ بل، طوری شده؟

\_\_ ن، ن.. طوری نشده. فقط ممکن ه من امروز کمی زود تر برم؟

\_\_ آگ ه روز دیگ های بود حتما اجازه میدادم. ولی امروز نمیش ه باید تمام شما هارو

ب هاقای کمالی معرفی کنم.

از اتاق خارج شدم. تا هنگامی که آمد غوغایی در دلم به پا بود که به هیچ وجه نمی توانستم م هارش کنم. خدا خدا میکردم که حدس من اشتباه باشه. ولی ساعتی بعد وقتی صدای آمران هاش را از بالای سرم شنیدم منقسم بند آمد.

\_\_ ببخشید با آقای منصوری کار دارم.

سر بلند کردم و او را دیدم. برای لحظ های احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. متوج ه تعجب من شد. اما اثری از بهت و حیرت در چهره اش به چشم نمی خورد. با لحنی سرد و تقریباً خشن گفت:

\_\_ بهشون میگید من اومدم یا هنوز باید منتظر بایستم ببینم تعجب شما کی تموم میش ه؟

این اولین کنای هاو بود. با ناراحتی گوشی را برداشتم و پس از اطلاع دادن ب هاقای

منصوریدستم را به طرف در اتاق دراز کردم و با صدایی لرزان گفتم:

\_\_ بفرمایید.

اونیز با گفتن "متشکرم" وارد اتاق شد. صدای سلام و احوالپرسی شان میامد که به گرمی

حال یکدیگر را می پرسیدند. آن لحظه در چنان تشویش و اضطرابی دست و پا میزدم

که برای خودم هم دور از باور بود. نگرانی من تن ها از این بابت بود که فکر میکردم اگر

او شرکت رو بخره از روی لج و لجبازی مرا اخراج خواهد کرد. منی که با هزار زحمت توانسته بودم این کار رو برای خودم دست و پا کنم و واقعا بع حقوقش احتیاج داشتم.

با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم:

\_\_بل.

\_\_خانم رستگار لطف کنید چند لحظه بیاید ب هاتاق من.

با دل هره برخاستم و دستورش را اطاعت کردم. به محض باز کردن در نگاهشان روی من ثابت ماند. آقای منصوری در حالی که به من اشاره میکرد رو ب هاقای کمالی گفت:

\_\_آقای کمالی ایشون خانم رستگار منشی دفتر من هستن. خانم بسیار خوب و متینی

هستن.

با نگاهی براندازم کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت:

\_\_بل. کاملاً مشخص ها!

اقای منصوری رو به من کرد و گفت:

\_\_خانم رستگار لطف کنید با آقای کمالی برید انبار. می خوان یک نگاه هم ب هاونجا

بندازن.

از این گردش روزگار مات و متحیر مانده بودم. چرا من؟

\_\_من که به شماگفت ه بودم امشب باید زودتر برم منزل.

\_\_می دونم دخترم. شما با آقای کمالی تشریف ببرید و انبار رو نشونشون بدید. از اونجا

هم میتونید برید منزل. به راننده میسپرم شما رو برسون.

\_آقای منصوری احتیاجی به راننده نیست خودم وسیله دارم. فقط اگر خانم رستگار کار دارن بنده پافشاری نمیکنم. حرف شما برای من سنده.

\_میدونم کمالی جان برای اطمینان بیشتر میخوام انبار رو نشونت بدم. آدمیزاده دیگه نمی خوام جای هیچ حرف و حدیثی باقی بمون.

\_میل خودتون فقط گفتم مزاحم خانم نشیم.

به جای من آای منصوری جواب داد:

\_مزاحم کدوم عزیز من؟ به راننده می سپارم توی راه برگشت خانم رستگار رو هم برسونن منزل.

از جایش بلند شد و در حال برداشتن سوئیچ ماشین از روی میز گفت:

\_من که گفتم نیازی به راننده نیست. وسیله هست.

\_آخ زحمت میشه.

\_این چه حرفی هست؟

\_پس من منتظر جوابتون هستم.

\_باشه حتما. بعد از دیدن انبار با شما تماس میگیرم و جواب نهایی رو میدم.

پس از اتمام حرف او رو به من گفت:

\_خانم رستگار لطفا همراهیشون کنید.

\_بل چشم.

سریع خارج شدم و با عصبانیت کیفم را از روی میز برداشتم و جلوی نگهبانی شرکت

بها انتظار ایستادم. دقایقی بعد صدایی آرام کنار گوشم گفت:

\_لطفا از این طرف!

و با قدم های آرام ولی محکم به طرف ماشین رفت. با زدن دکم های دزد گیر در طرف راننده رو باز کرد و با اشاره به من گفت:

\_\_بفرمایید.

در عقب را باز کردم و روی صندلی جا گرفتم. ماشین را روشن کرد و با لحنی سرد گفت:

\_\_کجا باید برم؟

بعد از دادن آدرس ترجیح دادم سکوت کنم. هیچ کدام تا رسیدن به انبار حرفی نزدیم. پس از رسیدن سریع از ماشین پیاده شدم و ترجیح دادم بقیه راه رو پیاده طی کنم. ولی او نشست و در ماشین نگهبانی را رد کرد و وارد حیاط شد. فاصله های نگهبانی تا انبار زیاد بود. وقتی رسیدم او جلوی ماشین به هانتظار ایستاده بود. با لحنی تمسخر آمیز و صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت:

\_\_هوس پیاده رویتون تموم شد؟!

\_\_تا حدودی!

\_\_اگر هوس پیاده روی نکرده بودید الان کار دیدن و محک زدن انبار تموم شده بود.

برای آنکه سکوت نکرده باشم گفتم :

\_\_اگر شما هم اجازه میدادید با راننده ی شرکت پیام هوس پیاده روی به سر من نمیزد.

از کنارم گذشت و با گفتن "که اینطور" وارد انبار شد. منم پشت سرش حرکت کردم.

در سکوت کامل تمام قسمت هارا به او نشان دادم. وقتی به قسمت بایگانی انبار

رسیدیم در حالی که از جلوی قفس ها رد میشد گفت:

\_اگه ممکن هاین روزه ی سکوتتون رو بشکنید واگه چندتا لیچار بارم نمیکند بگید  
توی این قسمت چی بایگانی میشه.

\_روزه سکوت نگرفتم در ضمن می تونید برید و از اون آقایی که اونجا نشست  
پرسید.

سرتا پایم را از نظر گذراند و گفت:

\_پس شما اینجا چی کاره اید؟

\_من مسئول همچین کاری نیستم. آقای نوذری مسافرت تشریف دارن به همین خاطر  
آقای منصوری منو همراه شما فرستادن.

نگاهی به قفسه ها انداخت و گفت:

\_به هر حال این کاری که مدیر شرکت به عهده ی تو گذاشت و باید اونو به نحو  
احسن انجام بدی. البت باید ببخشید که مجبور شدی وقتت رو در اختیار فرد بی کس و  
کاری مثل من بذاری!

حرفش باعث شد م هر شرم بر روی لب هام بزنم و سرم رو پایین بیندازم. سپس با همان  
لحن افزود:

\_پس بهتره به جای حاضر جوابی سعی کنی کارتو انجام بدی.

نمی خواستم کم آورده باشم.

\_اولا تو نه. شما! دوما من حاضر جوابی نمیکنم فقط جواب میدم.

نگاهی دیگر به چهره ام انداخت:

\_من اگه جای آی منصوری بودم حتما تورو اخراج میکردم.



کلمه "تو" رو عمداً تکرار کرد و هنگام تلفظ برای تأکید آن را تا حدودی کشید. همانطور که حدس می‌زدم اگر اون شرکت رو می‌خرید حتماً منو اخراج می‌کرد.

— منم اگه جای آقای منصوری بودم شرکت را به یکی مثل شما نمی‌روختم!  
— ولی من که قرار نیست شرکت رو بخرم.

— پس چی؟

در یکی از کارت‌تون هارو باز کرد و گفت:

— اونجارو که چند روز پیش خریدم. فقط مونده این انبار.

— چند روز پیش؟!

گویی صدای منو نشنید. به طرف در خروجی رفت و من نیز پیش سرش روان شدم. با نگاهی به من در ماشین را باز کرد و گفتک

— سوار میشدید یا هوس پیاده رویتون هنوز تموم نشده؟

از کنایه‌های پی در پی اش احساس انفجار کردم. از طرفی دلم نمی‌خواست حرفش رو بی‌جواب بگذارم.

— اگر هم تمام نشده باشه دیگه با یکی مثل شما همگام نمیشم!

وبا گفتن این حرف به راه افتادم. او نیز سوار ماشین شد. پس از دور زدن به سرعت از کنارم گذشت و بعد از ایست نگرهبانی در لحظه‌های کوتاه از جلوی دید گانم ناپدید شد.

هنوز به نیمه‌حیات نرسیده بودم و تا نگرهبانی راه زیادی مانده بود. نگاهی به ساعت

انداختم. از هفت هم گذشت بود در دل به خود گفتم: "لعنت ب‌هاین آقای

منصوری! بهش گفتم کار دارم نمیتونم با این آقای از خود راضی برم اما گوش نکرد که

نکرد. حالا کجاست که بین هاین آقا بنده رو قال گذاشت ه رفت ه؟ کاش باراننده اومده بودیم. حالا این هم ه راه رو چطوری برم؟"

در افکارم شناور بودم که جلوی در رسیدم. هنوز قدمی بر نداشت ه بودم که متعجب ماشینش رو منتظر دیدم.

بی تفاوت از کنارش رد شدم که صدایم کرد:  
\_ خانم رستگار.

توج هی نکردم و به راهم ادام ه دادم. پیاده شد و با لحنی نسبتا خشن گفت:  
\_ بات شما بودم خانم رستگار!

نگاه خصمان های به چهره اش پاشیدم:

\_ دیگ ه با من چی کار دارید؟ انبار رو که دیدی. عقده ی این یک سالتون رو هم که سر من خالی کردید. دیگ ه چی میخواید؟ مطمئنم با این عقده ای هم که شما از من دارید از فردا اخراجم و نیام شرکت بهتره.

خواستم راه بیافتم که با قاطعیت گفت:

\_ بهتره فعلا سوار بشید. خودم می رسونمتون.

ناچار سوار شدم. او نیز پس از سوار شدن پا روی پدال گاز گذاشت. یک لحظه فراموش کردم که اون آدرس منزل مارو داره. تا لب باز کردم و گفتم:

\_ منزل ما...

به میان حرفم پرید و گفت:

\_ خودم بلدم. احتیاجی ب ه ادرس دادن نیست.

خجالت زده سر به زیر انداختم تا رسیدن به منزل هر دو سکوت کرده بودیم. سر کوچه اتومبیلش را متوقف کرد و نگاهی دیگر از میان آیین به من انداخت و گفت:

\_\_بخشید که نمی توانم تا جلوی منزل برسو نمتون. فکر کنم خودتون هم این طور بیشتر دوست داشت ه باشید.

\_\_حق باشماست.

از ماشین پیاده و با گفتن "خدانگ هدار" از او دور شدم. وقتی گاز داد و رفت نفس عمیقی کشیدم. گویی از زندان رهایی یافت ه بودم.

وقتی پا به حیاط گذاشتم اه از ن هادم برخاست.

صدای خاله صدف در خان ه پیچیده بود. ناچار داخل شدم و سلام کردم. خاله صورتم را بوسید و گفت:

\_\_به به عروس خوشگلم!

از این نوع حرف زدنش آن هم در حضور هم به به خصوص بهرام حرصم می گرفت. به ب هان ه تعویض لباس ب هاتا قمر فتم و همان جا ماندگار شدم.

اتفاقات چند ساعت قبل لحظ های رهایم نمی کردند. نمی دانستم از این به بعد بودنم در

ان شرکت درست است یا نه. با خود گفتم: "بهتره کسی متوجه نش ه که مدیر شرکت

عوض شده و از کارم استعفا بدم. این طور دیگ ه کسی شک نمیکن ه." ولی لحظ های بعد

حال های از غم روی دلم نشست. با خود زمزم ه کردم: "چطور ی ه کار دیگ ه پیدا کنم؟ با

هزار دردسر تونستم این کار رو پیدا کنم. حالا به خاطر اون مرتیکه عوضی باید از

دستش بدم؟" نگاهم را از پنجره به بیرون دوختم و با نفرت زیر لب گفتم: "پسره ی بی

شعور و از خود راضی! من که میدونم از روی لجبازی با من این کار رو کرد. خدایا خودت هم چیز رو درست کن. تو که میدونی من چقدر ب هاین کار احتیاج دارم. " صدای سرور مرا به واقعیت برگرداند:

\_\_ پس چرا نمیای م هسا؟ شام حاضره.

\_\_ خاله هنوز نرفت ه؟

\_\_ نه.

با شیطنت افزود:

\_\_ برای خواستگاری اومده!

\_\_ برو به بقی ه بگو م هسا میلی به غذا نداره.

در همین حین در باز شد و مادر عصبی وارد شد و گفت:

\_\_ چرا خوابیدی؟ پاشو بیا هم ه منتظر تو پای سفره نشستن.

\_\_ من میلی ندارم.

با خشم به طرفم آمد و مرا از روی تخت بلند کرد و گفت:

\_\_ بلند شو بیا ببینم. با این رفتار هات می خوام هم ه جا آبروی ماو ببری.

من که دیدم دیگ هاز پس مادر بر نیام آرام گفتم:

\_\_ صبر کنید حداقل روسری سرم کنم.

دستم را رها کرد. لحنش آرام تر شد:

\_\_ مگ هاین نرگس و سرور نیستن... چه ایرادی داره بیا بریم.

\_\_ خودتون اخلاق منو میشناسید. من اینطوری راحت ترم.

\_\_ پس سریع تر هم ه پای سفره ی شام منتظر جنابعالی نشستن.

موهایم را بالای سرم جمع کردم و پس از مرتب کردن روسری ام همراهش ب هاتاق پذیرایی رفتم. خاله با یدنم لب به خنده گشود و گفت:

\_\_چه عجب بالاخره ما رو قابل دونستی و از اتاقت بیرون اومدی!  
تا این را گفت مادر نیشگون ریزی از بازویم گرفت و آرام گفت:  
\_\_می بینی چطور مارو سکه ی ه پول میکنی؟

ناچار سر سفره نشستم. خاله هم با زرنگی تمام بهرام رو مقابل من قرار داد. از این کارش اعصابم به هم ریخت. نمی دانستم چرا هیچ کس حرف منو نمی ف همید. دیگ ه به چه زبانی باید میگفتم که از او خوشم نیاد؟ پس از شام سریع ب هاتاقم رفتم اما هنوز چند دقیق های نگذشت ه بود که صدای در بلند شد.

\_\_در بازه بیا تو.  
در برابر نگاه تعجب زده ی من بهرام وارد اتاق شد. با لحنی که دلخوری در اون موج میزد گفتم:

\_\_فکر کردم سروره.  
\_\_ایرادی داره که من وارد شدم؟  
\_\_در مقابل سکوتم روی سکوی پنجره نشست و گفت:  
\_\_می خواستم باهات صحبت کنم.  
\_\_در چه موردی؟  
\_\_همون مورد همیشگی.

\_\_پس باید بگم متاسفم. چون جواب منم همون جواب قبلی ه.  
\_\_ولی من فکر کردم شاید نظرت عوض شده باشه.

\_چرا همچین فکری کردی؟ من همون م‌هسای گذشت‌هام تو هم همون بهرام گذشت‌ها!  
 \_در این که من همون بهرام سابقم شکی نیست. اما تو مغرور تر شدی.  
 در را باز کردم و گفتم:  
 \_دیگه دوست ندارم بیشتر از این تحقیر بشم.  
 \_یعنی منو بیرون میکنی؟  
 \_فکر کنم معنی کارم همین باشه.  
 \_ولی من باز منتظر شنیدن جواب ن‌هائی تو هستم.  
 \_جواب من همون جواب قبلی‌ه. من خیال ازدواج اون هم با تو رو ندارم.  
 از ش‌ها متم برای ابراز حقیقت اون هم به خود بهرام خوشم اومد. دقایقی نگذشت‌ه بود  
 که مادر عصبانی روبرویم قرار گرفت. می دانستم عصبانیتش برای چیست. به همین دلیل  
 م‌هلتحرف زدن ب‌ها و ندادم و قبل از آن که لب بگشاید گفتم:  
 \_مادر خواهش میکنم دوباره شروع نکنید.  
 \_یعنی چی دوباره شروع نکنم؟ یعنی خف‌ه بشم؟  
 \_این چه حرفی‌ه؟ منظور من این بود که دیگه در مورد بهرام حرفی نزنید.  
 \_از بهرام بهتر می‌خوای؟  
 \_آخ‌ه چند دفع‌ه بکم من از بهرام خوشم نیاد.  
 \_میدونی زال‌ه و خالت چقدر ناراحت شدن؟ آخ‌ه تو چرا این کارا رو میکنی؟  
 \_مگ‌ه من چی کار کردم؟  
 \_از بهرام خوشت نیاد لاقلاً با آقای کمالی ازدواج کن. اینطور خاله‌ات دست از سرت  
 بر میداره.

چند دفعه بگم مادر. من دوست ندارم زن دوم بشم! مادر در را محکم پشت سرش بست و تن هایم گذاشت. ساعت ها با خود اندیشیدم. تمام خواستگارانم را سبک سنگین کردم. اما از هیچ کدامشان خوشم نمی آمد. علی الخصوص آقای کمالی که امروز اینطور با من برخورد کرد.

بالاخره هم خست هاز این همه فکر روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. فردای آن روز با هزار دلشوره و اضطراب راهی شرکت شدم. ساعتی از آمدنم به شرکت نگذشت ه بود که سر و کل هاو هم پیدا شد. دوشادوش منصوری از پله ها بالا می آمد. وقتی مقابل من قرار گرفتند با احترام آقای منصوری از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم. پس از جواب دادن به سلام من منصوری رو ب هاو کرد و گفت:

شما لطف کنید چند لحظه در دفتر من حضور داشت ه باشید الان خدمت میرسم. حسی چون تردید دلم را لرزاند با خود گفتم: "حتم حسابی چغلی منو ب هاقای منصوری کرده و الان هم باید حکم اخراجمو امضا کنم." \_دخترم حواست به من هست یا نه؟

\_بله...بله.

\_شنیدی چی گفتم؟

\_بله...یعنی نه!

\_حدس میزد.

شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

\_متاسفم یک لحظه حواسم پرت شد.

\_ایرادی نداره. گفتم آقای کمالی این شرکت رو ب هاقای منوچهری سپرده تا اداره کن ه با تمام پرسنل. البت ه با کمی افزایش حقوق!

نگاهی به چهره اش انداختم و گفتم:

\_چرا ب هاقای منوچهری سپردن؟ یعنی خودشون اصلا توی شرکت حضور ندارن؟

\_البت ه به طور کامل نسپردن. بعضی روز های هفت ه رو خودشون هستن. در واقع آقای منوچهری جانشین ایشونن.

ت ه دلم گفتم: "خدایا چرا این طوری شد؟ اگ ه سر لج و لجبازی اخراجم کن ه... " با صدای آقای منصوری به خودم اومدم.

\_به مش باقر بگو دو تا فنجون چای بیاره اتاق من .  
\_چشم.

پس اطلاع دادن به مش باقر مجددا سر جایم نشستم. لحظاتی بعد شقایق مقابلم قرار گرفت:

\_رئیس جدید رو دیدی؟

خودمو به نادانی زدم و گفتم:

\_رئیس جدید ه؟!

\_آقای کمالی دیگ ه خنگ ه! همون که دیروز باهاش رفتی انبار رو نشونش دادی.  
\_آهان.

\_با دست آرام به گون هام نواخت و گفت:

\_ای کلک! خوب از اون روز اول خودتو نشون دادی ها!



منظورت چی ه؟

منظور خاصی نداشتم.

سپس خنده ای کرد و افزود:

ولی خودمونیم ها...طرف خیلی خوش تیپ و جذابه!

خب به ما چه؟

به ما که آره...ولی به تو خیلی مربوط میش ه.

متوج ه منظورت نمیشم.

منظورم این ه که تو منشی این شرکتی روزی ده دفع ه باهاش سر و کار داری...

خیلی خوش خیالی!

برای چی؟

چون این آقا به قول خودت رئیس جدید قراره از فردا شرکت رو ب هاقای منوچهری

بسپاره!

همین منوچهری خودمون؟!

آره.

با لحنی ناراحت گفت:

چه بد!

در دل گفتم: "به منشی ساده بودن این هم ه حسادت کردی وای به حالم اگ ه بف همی

چند دفع هاومده خواستگاریم. حتما درجا منو می فرستی سین ه قبرستون!"

این طور که معلوم ه گلوت حسابی پیشش گیر کرده!

برخلاف تصور من که فکر میکردم حاشا میکنی یا خجالت میکشی خنده ای کرد و گفت؟

— آخ طرف خیلی خوش تیپ و جذابه!

در مقابل حرفش لبخندی زدم و ترجیح دادم سکوت کنم. او هم راهی اتاقش شد و مرا با افکار پریشانم تنها گذاشت.

دقایقی بعد آقای منصوری مرا به اتاقش احضار کرد. با تردید چند ضربه به در زدم و متعاقب آن جواب شنیدم:

— بفرمایید تو.

به محض باز شدن در نگاه منصوری روی من ثابت ماند ولی او همچنان به روزنامهای که در دست داشت خیره مانده بود.

— خانم رستگار...

با شنیدن زنگ تلفن صحبتش را قطع کرد و بعد از عذرخواهی گوشی را برداشت.

— بله بفرمایید... سلام آقای نوری حال شما چگونه؟ ممنون... چگونه؟ باشه. ختم... الان خدمت میرسم.

پس از گذاشتن گوشی روی دستگاه بلند شد و رو به من گفت:

— خانم رستگار لطف کنید لیست آمار سال قبل رو به آقای کمالی نشون بدید.

— چشم.

سپس رو به آقای کمالی افزود:

— ببخشید کمالی جان کار پیش اومده چند دقیقه از حضورت مرخص میشم.

ب‌ها احترام او از جایش بلند شد و گفت:

\_خواهش میکنم آقای منصوری راحت باشید.

بعد از رفتن منصوری دوباره روی صندلی نشست. من نیز به طرف یکی از قفس‌های دیواری رفتم و دفتر مربوط به لیست آمار را بیرون کشیدم و آن را روی میز مقابلش گذاشتم.

\_بفرمایید.

ولی او هیچ جوابی دال بر تشکر بر زبانش نراند. خواستم از اتاق خارج شوم که صدایش مانع شد.

\_دیروز به موقع رسیدید؟

در برابر نگاه متعجب و پرسشگر من لبخندی زد و گفت:

\_منظورم منزل بود. م‌همانی دیشب!

یک لحظه بر جا می‌خکوب شدم. او از کجا میدانست؟ در حالی که به لیست درون دستش نگاه میکرد گفت:

\_تعجب نداره از پدرتون شنیدم.

از جایش بلند شد و با قدم‌های آرام و محکم به طرفم آمد.

\_با پدرتون راجع به شما صحبت میکردم که گفتند خالتون بحث خواستگاری رو پیش کشیده. ما باید صبر کنیم ببینیم جواب شما سرکار خانم چی‌ه؟ عمداً جمل‌های آخرشو به طرز مسخره آمیزی ادا کرد:

\_مسخره میکنید؟

ارام به طرف پنجره رفت و گفت:

\_\_مسخره؟ خیر... فقط شما این حق رو دارین که دیگران رو به مسخره بگیرید!

\_\_منظورتون چی؟

کنار پنجره ایستاده و به چهره ام خیره شد و با لحنی نسبتاً عصبی گفت:

\_\_منظورم این ه که شما دیگران رو ه بازی گرفتید. مدتی من... و حالا بهرام.

"پدر حتی اسمش رو هم بهش گفت ها!"

\_\_من کی دیگران رو به بازی گرفتم؟ این تقصیر من ه که مردم واقع بین نیستند و بعد از

شنیدن جواب رد به سراغ زندگیشون نمیرن؟

به عمد این جمل ه رو به کار بردم. با نگاهی عاقل اندر سفی ه براندازم کرد و گفت:

\_\_پدرتون گفت ه بودن که شما آدم بی نهایت یک دنده و زبون درازی هستید!

\_\_پدرم این حرفا رو به شما گفتن؟ پرده را

کنار زد و گفت:

\_\_بل ه پدرتون گفتن.

یک لحظه گفتم ممکن ه موضوع خرید شرکت رو با پدر در میان گذاشت ه باشه. با تردید

گفتم:

\_\_شما به پدرم گفتید که...

به میان حرفم پرید و گفت:

\_\_میدونستم که شما حرفی در این مورد به خانوادتون نمیزنید. منم صلاح ندونستم چیزی

بگم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

\_\_ممنون.

\_\_بابت چی؟

\_\_اینکه به پدرم چیزی نگفتید.

\_\_قابلی نداشت!

بی حرفی اتاق را ترک کردم. وقتی پشت میز خودم نشستم تمام افکارم حول و حوش این قضیّه می چرخید که نکند او از روی لجبازی مرا اخراج کنه. با خودم گفتم: "اگه این کارو بکنه خیلی نامرده!"

با صدای منصوری بار دیگر به خودم آمدم:

\_\_اصلاً معلوم هست امروز حواستون کجاست؟

\_\_چطور مگه؟

\_\_اون از صبح اینم از حالا...چندین مرتبه صداتون کردم ولی مثل اینکه صدای منو نمی شنوید.

\_\_بیخشید.

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_\_مشکلی براتون پیش اومده؟

\_\_خیر.

\_\_پس چرا...?

به خاطر اینکه شک نکنه گفتم:

\_\_حواس پرتی من فقط به خاطر سر درده. همین.

\_\_امیدوارم.

لحظهای درنگ کرد و گفت:

\_\_لیست آمار رو نشون آقای کمالی دادید؟

بل هـ

پس از شنیدن جواب وارد اتاقش شد. مشتی بر روی میز زد و با ناراحتی گفتم: "آه! اینقدر امروز گیج باتزی در آوردی که آقای منصوری هم شک کرد. آخ هـ دختر تو چرا اینقدر فکرای بی خودی میکنی؟ از کجا معلوم که بخواد تور و اخراج کن هـ؟ آگ هـ می خواست این کار رو بکن هـ مطمئن باش تا حالا کرده بود." با حالتی مایوس روی صندلی نشستم و گفتم: "امیدوارم"

روز بعد هم هـ کارکنان شرکت در سالن کنفرانس تجمع کرده بودند. ابتدا آقای منصوری از تلاش بی وقف هـ ی هم هـ ی کارکنان تشکر کرد و در آخر امورات کار را به دست آقای کمالی سپرد. وقتی پشت میکروفون قرار گرفت برای لحظ هـ ای ناخواست هـ توج هم ب ها و جلب شد. چقدر رسا سخن می گفت. صدایش آمران هـ بود و در حین صحبت کردن به هیچ وجه نمی لرزید. زمانی که رو به هم ها ظ ها ر کرد به خاطر مشغل هـ ی زیاد محبوبور است امور شرکت رو به دست آقای منوچهری بسپارد به وضوح اخم هـ ای شایق در هم رفت و من شنیدم که کنار گوشم گفت:

ب هـ اندازه ی یک ارزن شانس نیاوردیم که... حداقل توی شرکت بینیمش...

بعد با لحنی که تا حدودی عصبی به نظر می رسید ادا م هـ داد:

این آقا هم که انگار از دماغ فیل افتاده! از کنارش رد میشی نگاهت که نمیکن هـ هیچ

جواب سلامت م با هزار اکراه میده!

حرف هایش باعث شد لبخندی روی لب هایم جاری شود. احساس کردم از آن فاصله ی دور لبخندم را دید چون ابرویی بالا انداخت و در حالی که غیر مستقیم به من مینگریست گفت:

—البته نیمی از روز های هفت ه خودم در شرکت حضور دارم.  
و این بار من اخم کردم و شقایق خندید. به شان هام زد و با شادی گفت:  
—بنازم این خدارو که چقدر به درد دل بنده هاش رسیدگی میکنه!  
نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:  
—بینم تو خوشحال نیستی؟ کلک تو که باید بیشتر از هم ه خوشحال باشی!  
—چرا؟

—چون هر چی باشه تو منشی مستقیم دفتر رئیسی و با من که منشی قسمت امور مالی ام فرق میکنی! تو روزی ده دفع ه می بینیش من اگ ه پاش بیفت ه هفت های یکی دو مرتبه.  
—اگ ه تو بخوای من حاضرم جامونو با هم عوض کنیم.  
با خنده گفت:

—فکر نکنم آقای کمالی هوس کن هاز همچین فرشت های بگذره!  
—خوب منم به همین خاطر گفتم. تا هوس نکرده منو با تو عوض کن ه خودم بهت پیشن هاد میدم.

—خودت خوب میدونی که زیبایی تو چیز دیگ هاس. مثل اینکه آقای نادری رو فراموش کردی! بنده خدا وقتی پرو نده ها رو میدم دستش که بیاره برای تو رنگ به رنگ میش ه. طفلی خیلی پسر خوبی ه.

\_ارزونی خودت! درضمن رنگ به رنگ شدنش به خاطر این ه که پرونده هارو از دست تو میگیره!

\_من که هرچی میگم تو ی ه جوابی داری بدی.

با صدای مریم که کنارمان نشست ه بود به خودمان آدیم:

\_بس کنید دیگ ه بذارید ببینیم چی میگ ه.

\_آتیش بیار معرکه! چرا بیخودی بهون ه میگیری؟ می خواستی بری جلو تر بشینی که راحت تر ببینیش.

\_میدونی که صندلی های جلو همیشه ه مخصوص آقایون ه.

از جر و بحثشون خنده ام گرفت. مریم به شان هام زد و گفت:

\_به چی می خندی؟ حرف خنده داری زدم؟

خدارو شکر با پایان یافتن صحبت های آقای کمالی آن ها هم ترجیح دادند سکوت کنند.

یک هفت ه گذشت و در تمام این مدت امور شرکت به دست آقای منوچهری اداره می

شد. البت ه خودش یکی دوبار ب هانجا سر زد که فقط برای سرکشی بود.

روز اول هفت ه با خوشحالی زیاد پل ه های شرکت رو بالا رفتم ساعتی از آمدنم گذشت ه

بود که صدای مریم مرا به خودم آورد:

\_سلام آقای کمالی حال شما چگونه؟

با شنیدن صدایش سر بلند کردم و چون او را ایستاده دیدم بالاچار ایستادم.

\_ممنون. شما چگونه؟

\_تابنده هستم.

سپس به سمت من چرخید. آرام سلام کردم و صبح به خیر گفتم.



صبح شما هم به خیر خانم...

این دیگه کی بود؟ برای ما هم رل بازی می کرد. با حرص گفتم:

رستگار!

بی هیچ حرف دیگری به هاتاقش رفت. حدود ساعت ۱۱ با صدای شقایق به خود امدم.

تو که هنوز هیچی نشده اینجا پیدات شد!

پس فکر کردی میذارم تن ها تن ها رئیسمونو قر بزنی؟

هم هاش ارزونی خودت! خوب شد؟

تو گفتی و منم باور کردم! خدا از دلت بشنوه. حتما توش کارخون ه قند و شکر

راه انداختن!

به خاطر اینکه بدم به تو توی دلت آبشون کنی!

به خنده افتاد اما لحظه های بعد جدی شد:

راستی تو نمیدونی این آقای کمالی مجرده یا متاهل؟

چطور؟ خواستگار سراغ داری؟

مگه نمی بینی؟ روبروت ایستاده!

ترجیح دادم فقط لبخند بزnm.

جدی گفتم م هسا تو ازش چی میدونی؟

چیزی نمیدونم.

مگه میشه؟ تو منشی مخصوص دفترشی.

با این وجود چیز زیادی نمیدونم.

هرچی میدونی بگو.

از این هم هبی تابی اش خنده ام گرفت. پرونده ها رو از روی میز برداشتم در حالی که از روی حروف الفبا درون قفس ه کتابخان ه میذاشتم . گفتم:

\_تو فرض کن طرف قبلا ازدواج کرده. زنش سر زایمان از دنیا رفت ه. حالا زنش به چه طریقی فوت کرده یا اصلا فوت کرده یا ن ه بماند... و این آقا بدون در نظر گرفتن مرگ همسرش که به خاطر اون و فرزندش به کام مرگ رفت ه بی خیال داره زندگیشو میکن ه!

برگشتم تا تاثیر کلامم را در چهره اش بنگرم که دیدم با چهره ای شرمزده که او هم به منخیره شده بود می نگرد. مات و مبهوت بر جا میخکوب شدم. تازه به خودم آمدم و سرمو پایین انداختم. اصلا زبان در دهانم نمی چرخید که از او معذرت خواهی کنم. با لحنی عصبی گفتم:

\_برید اتاق من تا پیام تکلیفتونو روشن کنم! در میان تردید و دودلی پا ب ه اتاق گذاشتم اما شنیدم که به شقایق گفتم:

\_شما هم همی جا باشید تا صداتون کنم.

وارد اتاق شد و در را محکم به هم کوبید. با صدای در قلبم فرو ریخت. پشت میز نشست و به صندلی گردانش تکی ه داد:

\_خب می فرمودید!

\_چی رو؟

\_همون نطق گیراتون در مورد فوت همسرم!

وقتی سکوتم را دید با عصبانیت گفتم:

— هیچ لزومی نمی دیدم اون حرف ها رو که حتی صمیمی ترین دوستم ازشون خبر نداشتتو بری بذاری کف دست خانم بارانی.

"چقدر هم خوب فامیلیشو بلده!"

با صدای فریاد گون هاش که شقایق را صدا میزد. به خود آمدم. هراسان پا ب هاتاق گذاشت و گفت:

— بل هاقای رئیس با من کاری داشتید؟

— از امروز خانم رستگار منشی قسمت امور مالی هستن و شما منشی دفتر من!

— ولی آقای کمالی... خانم رستگار ب هاین کار بیشتر واردن.

— یادم نیاد ازتون خواست ه باشم اظهار نظر کنید.

— ببخشید.

— خانم رستگار همین الان میرید امور مالی... خودم تماس میگیرم که شما از این به بعد

منشی اون قسمت هستید. همین طور شما خانم بارانی. سریع جاتونو عوض کنید و

برگردید سر کارتون!

آن قدر عصبانی بودم که بدون حرفی قبل از شقایق از اتاق خارج شدم.

— ببخشید م هسا جون همش تقصیر من ه.

— ایرادی نداره تازه من از خدام بود.

لبخندی زدم و ادام ه دادم:

— من که بهت گفتم ه بودم خیلی زود جای ما رو باهم عوض میکن ه!

با هم به قسمت امور مالی رفتیم. از اینکه باید با نادری هم اتاق می شدم ناخواست ه

عصبانیتم بیشتر شد. وقتی در را باز کردیم با دیدنمان دستپاچه از جا برخاست.

—سلام خانم رستگارا!

—سلام حال شما خوب هاقای نادری؟

—به لطف شمت.

خودم رو روی صندلی پشت میز شقایق انداختم و گفتم:

—از بخت بدتون با هم هم اتاق شدیم. چون آقای کمالی جای من و خانم بارانی رو با هم عوض کرد.

به وضوح خنده چشم هایش را دیدم:

—جدی می گید؟!

شقایق وسایل به دست در را باز کرد و گفت:

—تا بیشتر از این توییخم نکرده برم.

وقتی رفت نادری گفت:

—میتونم پیرسم چرا جای شما رو تغییر داد؟

—دوست نداشتن من منشی شون باشم.

چانه اش را با دست گرفت و گفت:

—این طور که معلوم هادم خوش سلیق های نیستن!

حرفش را نشنیده گرفتم و مشغول کارم شدم اما باز نگاه سنگینش را بر خود حس می

کردم. داشتم خف می شدم. همیشه هاز رفتار و علی الخصوص نگاهش فرار می

کردم. حالا باید با او هم اتاق می شدم. ساعت از یک گذشت ه بود که روبرویم ایستاد

و گفت:

\_خانم رستگار...سرتون درد نگرفت اینقدر روی میز رو نگاه کردید؟

سر بلند کردم و گنگ گفتم:

\_بله؟

\_وقت ناهاره.

برای اولین بار صورتش رو خیلی واضح از نظر گذراندم.

چشم های ابی اش در پس آن ابروهای بلند و موهای براق مشکی که همیشه هان ها را از فزق وسط تا روی گوش هایش میزد او. را جوانی زیبا و پسندیده جلوه می داد

\_مهما خانم.

برای لحظ های از اینکه اسمم رو به زبان آورد چندشم شد.اخمی کردم و با لحنی که متوجه شود گفتم:

\_بهتره شما برید آقای نادر من خودم بعدا میام.

با گفتن "هر طور میلتون ه" از اتاق خارج شد.دقایقی بعد بلند شدم و به طرف سالن غذا خوری رفتم.تمام کار کنان رفت ه بودند.وارد راهرو شدم که صدایی گفت:

\_این تنبی ه لازم بود که یادگیری دیگ ه در مورد مردم قضاوت بی جا نکنی.

قدمی دیگر به سوی سالن برداشتم که باز گفت:

\_رفتار تو با رئیسست اصلا درست نیست.هرکس جای تو بود حداقل ی ه معذرت خواهی میکرد.

از اینکه مرتب مرا "تو" خطاب می کرد عصبی شدم اما سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم.

من دلیلی برای معذرت خواهی نمی بینم. چون تن ها حقیقت رو گفتم آقای رئیس! سریع وارد سالن شدم دقایقی دنبال صندلی خالی گشتم تا اینکه صدای نادری مرا به خود آورد:

خانم رستگار بیاید بشینید اینجا.

به شقایق نگاهی انداختم. همراه پری و ستاره و مریم چهار نفره دور میز نشست ه بودند. حرصم گرفت. من به خاطر اون توبیخ شده بودم حالا اون برای من تاقچه بالا میذاشت. در افکارم غرق بودم که کمالی هم به طرف جایگاه غذا آمد. وقتی مرا غذا در دست دید گفت:

چرا نمی رید بشینید؟

لجم گرفت ه بود. برای اینکه حرصش را در آورم پشت میز آقای نادری که به همراه آقای سلمانی نشست ه بود جای گرفتم.

او نیز از کنارم گذشت و پشت میز مدیران نشست. اما درست روبرویم بود. اصلا توجهی به مزه پرانی های نادری نداشتم و تمام حواسم به نگاه های خشمگین کمالی بود. اصلا نف همیدم چی خوردم. زهر مارم شد. ان هم باوجود اینکه برای اولین بار بانادری پشت یک میز می نشستم و اینطور مرا زیر نظر داشت. بلند شدم و بهاتاق جدیدم رفتم. سرم را روی میز گذاشتم تا کمی اعصابم آرام شود. ده دقیق های طول کشید که صدای زنگ تلفن بلند شد.

بل ه؟

بیاید اتاقم کارتون دارم.

— ولی من نمی تونم پیام.

— یعنی روی حرف من حرف میزنید؟ مثل اینکه یادتون رفت ه من رئیس‌تونم.

مستاصل گفتم:

— ن ه یادم نرفت هاقای رئیس! خانم بارانی ب هاندازه کافی یک کلاغ چهل کلاغ میکنن. تو

رو خدا نذارید حرف و حدیثی بیچه.

— خودم میام.

تا وقتی که با صدای آقای رحیمی مدیر امور مالی به خود آمدم گوشی هنوز در دستم

بود.

— طوری شده خانم رستگار؟

— ن ه چطور مگ ه؟

— هیچی همینطوری.

در اتاقش رو باز کرد و با لبخند گفت:

— خوشحالم که ب هاین بخش منتقل شدید!

— ممنون.

با باز شدن در اتاق قلبم ریخت. اما به جای او نادری روبرویم ایستاد. طوری که مانع

دیدم به جلو می شد.

— چی شد؟ چرا غذاتونو تموم نکردید؟

— دیگ ه میل نداشتم.

— چرا؟

چه سوال احمقان‌های! سکوت کردم بلکه کنار برود. درست بالای سرم ایستاده بود. چقدر بی ملاحظه بود. وقتی گفت:

— لطفا وقتی روی میزهای همدیگه کار دارید در اتاق رو باز بذارید.  
از شرم گر گرفتم نا خواسته برخاستم ولی نادری بدون هیچ ابئی با کمالی دست داد و دوباره پشت میزش نشست. نگاهی از سر خشم به من انداخت و بهاتاق آقای رحیمی رفت.

— از چی ناراحت شد؟ ب‌هاون چه ارتباطی داشت؟  
از گستاخی اش در حال انفجار بودم دلم می خواست بزخم توی صورتش.  
تقریباً نیم ساعت بعد از اتاق خارج شد و رو به من گفت:  
— شما میتونید تشریف بیارید سر کارتون. خانم بارانی هم دوباره بر می گردن سر جایخودشون.

وقتی رفت از خدا خواسته وسایلم را جمع کردم.  
— این چرا اینطوری می کنه؟ برامون ریاست بازی در میاره. هر دقیق‌هی دستور جدید صادر میکنه!

— از همون اول هم قرار بود فقط یک روز جا مونو عوض کنیم.  
— ولی روز خوبی بود.

سریع به طبقه بالا رفتم. شقایق با دیدنم گفت:  
— چی شد؟ یکدفعه نظرش عوض شد؟

— چه می دونم اگه دوست داری هنوز بمونی من دوباره بر می گردم.  
— مگه دیوونم شدم؟ بیا این میز و این آقای بد اخلاق مفت چنگ خودت!



با خنده پشت میزم نشستم اونیز با یک خدا حافظی مرا ترک کرد.  
دقایقی نگذشت ه بود که دست به سین ه بین چهار چوب در ایستاد. نمی دانم چرا از  
نگاهش خجالت کشیدم.

— پس این هم ه "نمی خوام ازدواج کنم" و "از ازدواج متنفرم" و "از این آقا خوشم  
نمیداد" دلیلش این بود؟ آقای نادری دلیل اصلی مخالفت شما با ازدواجن!

خیلی ناراحت شدم سعی کردم آرام باشم ولی نتوانستم.  
— شما حق ندارید به من توهین کنید.

هر دو دستش را روی میز من گذاشت و سرش را تا نزدیک صورتم خم کرد و گفت:  
— چطور تو حق داری جلوی هم ه به من توهین کنی...  
پوزخندی زد و ادام ه داد:

— فاصله اش با تو همی قدر بود دیگ ه شایدم کمتر! از نگاهش معلوم بود حسابی  
دلباخت ه ست!

از جایم بلند شدم و با خشم گفتم:  
— شما اشتباه می کنید.

— من فقط واقعیتی رو که چشمام دیدن گفتم.  
— شاید چشما تون اشتباه دیدن.

— مگ ه میش ه؟ یعنی چشمای شما راز نگاه نادری رو طور دیگ های دیدن؟  
مانده بودم چه بگویم. وقتی سکوتم را دید ب هاتاقش رفت و با صدای بلند در را به هم  
کوبید. به قدری عصبی و ناراحت بودم که نا خواست ه بغضم ترکید. از دست او و شقایق  
و از هم هم تر نادری عصبانی بودم.

از روز بعد تقریباً هم‌چیز طبق روال عادی خود پیش رفت. روز های شنبه و چهارشنبه‌ها و به شرکت می؟ آمد و بقی‌هایام هفت‌هامورات شرکت به دست آقای منوچهری اداره می شد.

یکی از روز های چهارشنبه وقتی پا به شرکت گذاشتم طولی نکشید که آقای نادریپشت سرم وارد شد.

در دستش یک شاخ گل رز بود. آن را به طرفم گرفت و گفت:  
\_صبحتون به خیر م‌هسا خانم!

\_اولا من دوست ندارم منو ب‌هاسم کوچیک صدا بزنی در ضمن دلیلی برای قبول این گل نمی بینم.

\_چه دلیلی م‌هم تر از اینکه دل به دریا زدم و می‌خوام ازتون خواستگاری کنم؟  
از خشم گر گرفتم.

\_اگ‌ه‌زود تر می‌گفتید جوابتونو میدادم. دیگ‌هاحتیاجی به ولخرجی نبود.  
گل را مقابل صورتم گرفت و گفت:

تمام گل های عالم فدای شما! اینکه قابلتونو نداره.

\_مثل اینکه متوج‌ه‌منظور من نشدید. حالا هم تا کسی نیومده لطفا این گل رو ببرید  
دوست ندارم دیگران فکر های غلط در مورد بکنند.

\_به نظر شما اشکالی داره آدم به همسر آینده اش گل هدی‌ه  
بده؟ با حرص گفتم:

\_ آقای محترم! من تمایلی به هازدواج با شما ندارم. اون وقت شما برای خودتون خواب های خوش دیدید؟

با صدای آقای کمالی به عقب برگشتم.

\_ آقای نادری برای این کار ها وقت بهتری هم می تونید پیدا کنید!  
خدایا! چرا هروقت با نادری صحبت می کردم اون از راه می رسید؟  
نادری گل را روی میز من گذاشت و گفت:

\_ لطفا در مورد پیشن هادم فکر کنید.

وقتی از اتاق خارج شد کمالی روبرویم ایستاد و گل را برداشت و بویید.

\_ ن... خوشبوی! مخصوصا هم قرمز آورده که نشان ه عشق ها

دلم می خواست بمیرم. هم از خشم و هم از شرم. گل را روی میز گذاشت و بهاتاقش رفت. با حرص آن را به وسط سالن پرت کردم. تا ظهر وقت ناهار پکر و گرفت ه بودم. با صدای مریم به خود آمدم:

\_ بلند شو بریم ناهار.

\_ گرسنه نیستم تو برو.

\_ نترس دختر استیلت به هم نمی خوره پاشو بریم.

\_ گفتم که میل ندارم.

\_ خیلی خوب هر جور میلت ه.

وقتی رفت دقایقی طول نکشید که صدای کمالی را شنیدم.

\_ چرا نرفتید برای ناهار؟

\_ شما هم نرفتید؟

من میل نداشتم.

سریع بلند شدم که گفت:

\_کجا؟

\_میرم سالن غذا خوری. چون وقتی بفهمن با هم برای صرف غذا نرفتم اول از

هم هانم بارانی و آقای نادری برامون حرف و حدیث درست می کنن.

قدمی به طرف در برداشتم که گفت:

\_بایست!

ایستادم و به عقب برگشتم. خم شد و شاخ گل را از روی زمین برداشت و گفت:

\_اینو باید با خودتون ببرید. این طوری دیگه آقای نادری ناراحت نمیشن و پشت

سرتون حرف نمی زنن.

باغیض گل را به روی سین هاش پرت کردم و گفتم:

\_ناراحت شدن یا نشدنش به هیچ وجه برام مهم نیست. اگه میرم نمی خوام خانم

بارانی برام حرف و حدیثی درست کنه چون بی چاره بد جوری عاشق خودتون و این

اخلاق ماهتون شده!

و سریع به طبقه پایین رفتم. پس از گرفتن غذا پشت میزی در کنار مریم نشستم. اما

کمالی نیامد. به محض برگشتن صدای زنگ تلفن بلند شد.

\_بله بفرمایید.

\_بیا اتاقم کارت دارم.

با خودم اندیشیدم: "این آقا اصلاً ادب نداره!"  
بلند شدم و به هاتاقش رفتم.

—بله جناب رئیس با من کاری داشتید؟  
—درو پشت سرت ببند.

با تردید به گفت‌هاش عمل کردم. معلوم بود عصبی است. از جایش بلند شد و به میزش  
تکیه داد و با هر دو دستش دو طرف میز را گرفت.

—بیا جلو.

قدمی به جلو برداشتم که گفت:

—مثل اینکه تازه راه افتادی. تاتی تاتی می‌کنی!

خیلی دلخور شدم. به سمت در رفتم که با تحکم گفت:

—یادم نیاد گفت‌ه‌باشم برو.

وقتی دید ایستادم گفت:

—بهت گفتم بیا بایست روبروی من.

با احتیاط چند قدم به طرفش برداشتم. نگاهی به فاصله‌ی ما بینمان انداخت و گفت:

—هنوز که روبروی من نایستادی!

—شما گفتید پیام توی اتاقتون که راه رفتن یادم بدید؟

—نه. راه رفتن بلد می‌خوام ادب یادت بدم!

در دل گفتم: "کسی نیست به خودش یاد بده!"

با قدم‌های محکم مقابلم ایستاد. فاصله‌ی بین ما خیلی کم بود. قدمی دیگر برداشت که

من هم به تبعیت قدمی به عقب رفتم. بدجوری ترسیده بودم نگاهش خشم‌آلود بود.

در همان حال که به طرفم می آمد گفت:

\_که حالا گل رو به طرف من پرت می کنی!

با اصابت به دیوار نفسم در سین ه حبس شد. مستاصل گفتم:

\_شما چرا اینجوری می کنید؟ آگ ه کسی بیاد داخل اتاق...

\_به هم ه یاد دادم که بدون اجازه نباید بیان ب ه اتاقم.

دستش را کنار صورتم به دیوار تکی ه داد. نگاهش را مستقیم به چشم هایم دوخت. برای

اولین بار در طول عمرم آتقدر ترسیده بودم. در همین حین صدای چند ضربه به در بلند

شد. حالتش را تغییر نداد و در همان حال که به من نگاه می کرد پرسید:

\_کی ه؟

\_آقا براتون غذا آوردم.

\_میل ندارم ببرش.

\_چشم.

\_ابروی بالا انداخت و گفت:

\_دیدی!

\_آگ ه کسی نا خواست ه وارد اتاق بش ه و مارو در این حالت ببین ه چی فکر میکن ه؟

\_هرچی دلشون می خواد فکر کنن.

دلم می خواست به خاطر این رفتارش بزنم توی صورتش اما نمی دانم چرا با بغض

گفتم:

\_بذارید برم.

دستش را برداشت و پشت میزش نشست. به طرف در رفتم که گفت:

در رو پشت سرت ببند!

وقتی پشت میز نشستم بی اختیار اشکه‌ایم سرازیر شدند. با صدای مریم به خود آمدم.

چی شده م‌هسا؟ حالت خوب نیست؟

سر بلند کردم و گفتم:

نه، طوری نشده.

چرا گری‌ه می‌کنی؟

هیچی همین طوری.

تو هم مثل شقایق از سنگدلی رئیس جدید گری‌هات

گرفت‌ه؟ در مقابل تعجبم لبخندی زد و گفت:

وقتی گری‌ه می‌کنی چقدر خوشگل میشی!

از طرز کلامش خنده ام گرفت.

اگ‌ه میدونستم با این حرف گری‌هات قطع میش‌ه زود تر میگفتم.

با دیدن خنده ام تن‌هایم گذاشت. دیگ‌ه دوست نداشتم آنجا کار کنم. با خود ع‌ه‌ه‌ه بستم

که از سر برج دیگر به شرکت نیایم. اما با تعجب دیدم که آقای کمالی هم دیگر از فردای

آن روز در شرکت پیدایش نشد و من خوشحال از این موضوع با خیال راحت به

کارم پرداختم.

یک ماه از این ماجرا گذشت. پدر و مادر تا حدودی قضی‌ه خواستگاری بهرام و امیر را

فراموش کرده بودند. یعنی من این طور فکر می‌کردم چون دیگر در مورد آن‌ها حرفی

نمی‌زدند.

یکی از روز های تعطیل که غیر از من کسی در خانه نبود وقتی به اتاقم می رفتم صدای پدر و مادرم را شنیدم. پدر با لحن ناراحتی گفت:

\_ آقای شجاعی برای تلافی ماجرای چند سال پیش همچنین آپارتمانی رو به من پیشنهاد کرد. منم تمام اون چند واحد رو ساختم و برحسب وعده هایی که به من داده بود چک دست مردم دادم. اونم سی میلیون! حالا از سر لجبازی میگه پول ندارم که بهت بدم. اما دروغ میگه سی میلیون برای شجاعی پول خرده. می خواد منو بیچاره کنه تا یک هفت دیگه بیشتر مهلت ندارم. اگه چک ها رو پاس نکنم باید چند سالی برم آب خنک بخورم.

\_ خدا نکنه حالا باید چی کار کنیم؟

\_ من که عاقلم به جایی قد نمیده کسی هم نیست که کمکی کنه. توی بد مخمصه های گیر کردم.

دقایقی سکوت برقرار شد. مادرم لب باز کرد و گفت:

\_ شاید کمالی بتونه کمکمون کنه.

\_ با رفتار مهسا روم نمیشه بهش حرفی بزنم.

\_ با اردلان صحبت کن.

\_ اردلان یک کارمند ساده ست از کجا این همه پول به من قرض بده؟

\_ راه حل دیگه های به نظرت نمی رسه؟

\_ اگه مهسا با امیر ازدواج می کرد شاید می تونستیم همچین پولی رو ازش قرض بگیریم...



از شنیدن این حرف ها نگران شدم. خودم را به هاتاقم رساندم. در را پشت سرم بستم. گیج و مات بودم. اصلا باورم نمی شد. آن هم هاتفاق در اطرافم افتاده بود و من از هم هجا بی خبر بودم!

آن شب خیلی فکر کردم. اگر پدر به خاطر پاس نشدن چک هایش به زندان می افتاد چه کسی جواب بقی ه را می داد؟ او به خاطر خوب شدن وضع خانواده چنین ریسکی را کرده بود. اگر به زندان می افتاد تکلیف مان چه می شد؟ دلم راضی نمی شد که پدر بیش از این در منجلاب مشکلات گرفتار شود. دوست داشتم کمکش کنم. به همین خاطر تصمیم خود را گرفتم. یک تصمیم ناگهانی!

به طرف دفتر تلفن رفتم. می دانستم پدر شماره امیر را در دفتر نوشت هاست. دست هایم در حین شماره گرفتن می لرزید. هیچ وقت تا این حد در خود احساس ضعف نکرده بودم. باورم نمی شد. وقتی شوری اشک به دهانم رسید تازه فهمیدم دارم گری ه می کنم. پس از چند بوق ممتد ارتباط برقرار شد.

\_بل ه بفرمایید.

اصلا قادر به حرف زدن نبودم. دوباره تکرار کرد:

\_بفرمایید.

با صدایی که به زحمت از گلو بیرون می آمد گفتم:

\_سلام.

وقتی سکوتم را دید گفت:

\_حالتون خوبه خانم رستگار؟

بی تردید گفتم:

\_\_من باید شما رو بینم.

\_\_در رابطه با...

\_\_باید بینمتون تا براتون توضیح بدم.

\_\_خیلی خوب فردا بعد از تعطیلی شرکت منتظرم باشید.

\_\_ن ها اون موقع ن ها نمی خوام کسی مارو با هم بین ه.

\_\_هر طور میلتون ه بگید کجا من میام همون جا.

\_\_خیابون پشتی شرکت باید زود برگردم منزل.

\_\_باشه منتظرم باشید.

با نفسی بریده گفتم:

\_\_خدا حافظ.

او نیز با خدا حافظی تماس را قطع کرد. وقتی گوشی را گذاشتم سریع شماره را از روی صفحه پاک کردم. تا کسی متوجه نشود. به هاتاق برگشتم و روبروی پنجره ایستادم. نمی دانستم چه باید بگویم. خصوصاً با آن ماجرای که بین ما پیش آمده بود. چون از آن به بعد دیگر او را ندیده بودم. روبه هاسمان گفتم: "شاید اگر قرار بود من زن اولش باشم خیلی زودتر از این ها قبول می کردم."

روز بعد در شرکت حوصله ی درست و حسابی نداشتم. نگاهم مدام ساعت را می کاوید. بالاخره بعد از پایان ساعت کاری از شرکت خارج شدم و سریع خودم را به محل قرار رساندم. دقایقی طول کشید تا پیدایش شد. بی آنکه پیاده شود شیش ه را پایین داد و گفت:

\_\_سلام خانم رستگار.

\_سلام ببخشید مزاحمتون شدم.  
 \_خواهش می کنم. بفرمایید بالا.  
 در عقب را باز کردم و سوار شدم. از آیین ه نگاهی به من انداخت و گفت:  
 \_من منتظرم خانم رستگار. حرفتونو بنزید.  
 پا بر روی غرورم گذاشتم و گفتم:  
 \_راستش... می خواستم بگم... شما هنوز تمایل به... چطور بگم... یعنی هنوز مایلید با من...  
 حرفم را قطع کرد و گفت:  
 \_ولی شما که گفتید دوست ندارید زن دوم بشید.  
 از اینکه متوجه منظورم شد نفس راحتی کشیدم. در برابر سکوتم گفت:  
 \_اگ ه تمایل داشت ه باشم شرط شما  
 چی ه؟ متعجب به چشم هایش در آیین ه  
 زل زدم:  
 \_از کجا ف همیدید من شرط دارم؟  
 \_بدون شرط که پا روی اون هم ه غرور نمی ذارید!  
 سرم را پایین انداختم و گفتم:  
 \_من م هری هام رو قبل از ازدواج می گیرم.  
 لحظاتی سکوت کرد.  
 \_و اون وقت م هری ه تون چقدر هست؟  
 \_هزار سکه.  
 \_خب چرا م هری ه تونو می خواید؟

شرط دیگ من این ه که هیچ وقت این سوال رو نپرسید. فقط اگر تمایل داشتید با پدرم تماس بگیرید و ی هقراری بذارید. من در حضور خانواده ام میگم که شرط من برای ازدواج پرداخت م هری هاز جانب شماست. اون وقت دیگ ه میل خودتون ه.

و شرط دیگ های که در حضور خانوادتون برای من میذارید؟  
خدا یا! چقدر باهوش بود. از کجا می دانست من خواب دیگری هم برایش دیده ام؟  
اونم ی ه شرط دیگ هاست برای اینکه خانواده ام شک نکنن بعد از این هم ه مدت چرا ب هاین سادگی حاضر ب هازدواج شدم.

حالا چرا شدید؟

گفتم که ازتون می خوام که هیچ وت این سوال رو نپرسید.  
پس برمی گرده به رقم م هری ها!  
باز هم سکوت کردم ماشین را روشن کرد و گفت:  
خیلی خوب ن ه حرفی به خانوادتون میزنم و ن ه دیگ هاز شما چیزی می پرسم.  
من خودم میرم راضی به زحمت شما نیستم.  
می رسونمتون.

دقایقی طول نکشید که ماشین را سر کوچه نگ ه داشت. با خدا حافظی از او جدا شدم.  
وقتی وارد خان ه شدم مادر با دیدن حال غریبم پرسید:  
م هسا این چه حال و روزی ه که برای خودت درست کردی؟ چرا رنگت پریده؟  
طوری نیست مامان.

وارد اتاق شدم و در را بستم. با همان لباس روی تخت خوابیدم و سعی کردم خودم را آرام کنم. ساعت از ده گذشت ه بود که با صدای سرور چشم گوشوادم.

—چی شده؟ چرا بیدارم کردی؟

—چرا با مانتو و مقنعه خوابیدی؟ پاشو لباسشو عوض کن.

بی حال و بی رمق به طرف کمد رفتم و لباس هایم را عوض کردم. دوباره به سمت تخت برگشتم که گفت:

—چقدر می خوابی دختر! بیا بیرون بابا باهات کار داره.

—چی کار داره؟

چشمکی زد و گفت:

—بیا خودت می فهمی.

وقتی مقابل پدر نشستم گفتم:

—طوری شده پدر؟

—طور بدی که نه... راستش تو خواب بودی که آقای کمالی زنگ زد.

یک لحظه هم چیز را از یاد بردم.

—برای چی؟

فوری زبانم را گاز گرفتم. تازه به یاد آوردم که من از او خواسته بودم.

—خب چی کار داشت؟

—می خواستی چی کار داشت باشه؟ اجازه گرفت فردا شب بیاد خواستگاری.

از جا بلند شدم و در حالی که به حیاط می رفتم گفتم:

—حالا کو تا فردا شب؟

پدر خوشحال گفت:

—م هسا یعنی تو موافقی؟

نگاهم را به چهره شادش دوختم و غم دلم را فراموش کردم و گفتم:  
\_باید فکر کنم.

و با گفتن این حرف به حیاط رفتم.

فردای آن شب همه چیز برای پذیرایی مهیا بود. نرگس و حمید به همراه زال و اردلان  
هم آمده بودند. همین طور شوهر سرور. بلوز سفیدی همراه با دامن مشکی به تن  
کردم. نرگس با خنده گفت:

\_راستی از پدر شنیدم قراره برای این اقا داماد بیچاره شروطی بذاری. درست؟  
\_آره چطور مگه؟

\_میشه ما هم این شروط رو بشنویم؟  
\_البته.

\_خب پس بگو تا ما هم بدونیم.  
\_حالا که نمیشه.

\_پس کی؟

\_هر وقت خواستم به آقای کمالی بگم شما هم می شنوید.  
زال با کنایه گفت:

\_راستی مهسا جون بهرام خیلی سلام رسوند و گفت امیدوارم خوش بخت بشی.  
\_خیلی ممنون. امیدوارم بهرام هم یه زن خوب نصیبش بشه.

در همین هنگام صدای زنگ در به گوش رسید. سرور با شادی بلند شد و گفت:  
\_خودش!

با گفتن این حرف به طرف در رفت. ولی من همچنان نشست و بودم. نیم ساعتی هم در اتاق بودند و پیرامون خواستگاری صحبت می کردند تا بالا خره مادر از من خواست وارد اتاق شوم. برای لحظ‌های تپش قلبم به وضوح شدت گرفت. وقتی وارد شدم باز ب‌ها احترامم از جایش بلند شد و سلام کرد. جوابش را دادم و کنار نرگس نشستم. چند دقیق‌های در سکوت گذشت تا اینکه پدر رو به من کرد و گفت:

— دخترم! آقا امیر اومدن تا شروط تو رو بشنون. آگ‌ه حرفی یا شرطی داری بگو. رو ب‌ها قای کمالی کردم و گفتم:

— راستش من دو شرط دارم که آگ‌ه شما بپذیرید راضی ب‌ه‌این ازدواج میشم. با لحنی صریح گفت:

— شما هر شرطی داشت‌ه باشید من می پذیرم.

— بهتره اول شروط رو بشنوید.

— من سراپا گوشم... بفرمایید.

— اولین شرطم این‌ه که م‌هری‌هام رو تمام و کمال باید به من بپردازید.

به غیر از خودش هم‌ه تعجب کردند. خیلی عادی گفت:

— باشه قبول. شرط دومتون؟

— شرط دوم هم این‌ه که باید خون‌ه و ماشینتونو به نام من بزنید.

این بار هم خودش جا خورد. با کنای‌ه گفت:

— می‌خواید لیست کاملی از اموالم رو در اختیارتون بذارم؟

هم‌ه زدند زیر خنده. به خصوص اردلان. دلخور شدم.

— این م‌هم‌ترین شرط من‌ه... و مثل اینکه شما این شرط رو نپذیرفتید!

\_اتفاقا برعکس! این شرط شما رو هم می پذیرم.

سپس با نگاه خیره ای به من گفت:

\_شرط دیگ های هم دارید؟

خیلی کوتاه گفتم:

\_خیر... شرط دیگ های ندارم.

اردلان با خنده دست روی شان هاش زد و گفت:

\_باز خوبه که شرط دیگ های نداره. والا ورشکست می شدید آقا امیر!

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_ایرادی نداره. من تمام شروط شما رو پذیرفتم. حالا شما!

\_من هم موافقم.

پس از گفتن این حرف از روی صندلی بلند شدم و با اتاقم رفتم. دیگ نمی توانستم

خودم را کنترل کنم. یکباره چشم هایم آ بستن بارش شدند.

من آن روز بر مرگ آرزو هایم گریستم. درست بود که امیر زیبا. ثروتمند. تحصیل

کرده و با کمالات بود اما در دلم جایی نداشت. و این موضوع تقصیر من نبود. شاید اگ ه

زن اولش می شدم دست کم ب هاین باور می رسیدم که اولین کسی هستم که قلبش را

تسخیر می کنم.

در افکارم غرق بودم که سرور و نرگس وارد اتاق شدند. هر دو کنارم زانو زدند و سرور

با ذوقی کودکان ه گفت:



\_خوش به حالت م‌هسا! آقا امیر خیلی دوستت داره که حاضر شده هم زندگیشو به نامت کنه.

نرگس به جای من جواب داد:

\_حق با سروره! من مطمئنم که در زندگی با امیر خوشبخت می‌شی.  
از این حرفش شوکه شدم. یعنی او واقعا خوشبختی مارا در همین چیزا میدید؟ من از خدا می‌خواستم که امیر هیچی نداشت ولی دوستش داشتم. آن وقت می‌دانستم که حداقل جوانی ام را بی‌هوده به پایش هدر نمی‌دهم.

سرور دستش را مقابلم تکان داد و گفت:

\_خواست کجاست عروس خانوم؟

\_بله... چیزی گفتید؟

\_آره گفتم چقدر امیر رو دوست داری؟

مانده بودم چه جوابی بدهم. از جایم بلند شدم و روبروی پنجره ایستادم. نرگس مردد سوال سرور را تکرار کرد:

\_م‌هسا چرا جواب نمیدی؟ مگ‌ها امیر رو دوست نداری؟

با تمام غص‌هایی که در دل داشتم لبخند زدم و گفتم:

\_اگ‌ه دوستش نداشتم که حاضر نمی‌شدم باهاش ازدواج کنم.

\_اگ‌ه دوستش داری پس چرا براش شرط گذاشتی؟

\_خودمم نمی‌دونم.

سرور با خنده گفت:

\_اما من میدونم.

چرا؟

چون می خواست بفهم هامیر چقدر دوست داره!

دیگر از شنیدن این حرفا خست ه شده بودم. از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم. حیاط خان ه ما باغچه کوچکی داشت. که درخت نخل کوچکی در آن کاشت ه شده بود. کنار آن نشستم. سرم را روی زانو هایم گذاشتم و گری ه سر دادم. احساس می کردم که تبدیل به یک اسیر در بند شده ام و از این پس امیر زندان بان آن زندان لعنتی است.

روز بعد امیر به دنبالم آمد تا برای انجام آزمایشات همراهش بروم. از تن ها بودن با اومی ترسیدم. رو به مادر گفتم:

شما هم همراه ما بیاید.

ن ه مادر خودتون تن ها برید بهتره.

ولی من اینطور دوست ندارم.

صدای در صحبت های ما رو قطع کرد. پدر برای باز کردن در به حیاط رفت. دقایقی بعد برگشت و رو به من گفت:

م هسا زود برو که امیر منتظره.

ب هاتاقم رفتم و پس از برداشتن کیفم با دلخوری از خان ه خارج شدم. کنار ماشین ایستاده و صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. با دیدنش آرام سلام کردم. ولی او با لحنی عصبی جوابم را داد. یکراست به طرف در عقب ماشین رفتم اما در قفل بود. ماشین را دور زد و در طرف راننده را باز کرد. نگاهی به چهره ام انداخت و با تمسخر گفت:

فکر نمی کنم نشستن شما اونم عقب دیگ صورت خوشی داشت باشه... آخ مدتی ه  
که مسافر کشی رو کنار گذاشتم!

در کنارش روی صندلی جلو جای گرفتم و گفتم:

چرا شما اینقدر به من کنای می زنید؟

در حالی که این را تنظیم می کرد گفتم:

من کنای نمی زنم. هرچی می شنوی مستحق شنیدنشی!

خیلی عصبانی شدم در حالی که سعی داشتم در را باز کنم گفتم:

نگ ه دارید می خوام پیاده شم.

می خوای پیاده شی یا فیلمت ه؟ با

خشم به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

منظورتون چی ه؟

چشم های از خشم قرمزش رو به من دوخت و گفت:

دیگ ه باید چی به نامت کنم که تا آخر خط باهام بیای؟ اون شرکت و انبار خوبه؟

اولا چند دفع ه بگم "تو" ن ه "شما"؟ ثانیا گفتم نگ ه دارید می خوام پیاده بشم.

با عصبانیت پا روی ترمز گذاشت و ماشین را متوقف کرد. خواستم در را باز کنم که

سریع از سمت خودش در هارا قفل کرد. چون ببر زخمی به طرفش چرخیدم:

چرا در را قفل کردی؟

بی حرفی نشست ه بود و با لبخندی تمسخر آمیز براندازم می کرد. به قدری از این

حرکتش عصبانی شدم که برای لحظ های کنترل خودمو از دست دادم و با عصبانیتی

بیش از پیش تکرار کردم:

...با تو بودم احمق! گفتم چرا در...

نگذاشت حرفم تمام شود چنگی به بازویم زد و با خشم در چشم هایم براق شد:

...حرف دهن تو بفهم! من اون امیر دیشبی نیستم که هر سازی زدی باهاش رقصید!

از این حرکتش ناخود آگاه گری هام گرفت. خودش هم تازه متوجه شد که چقدر تند

رفت هاست. بازویم را رها کرد و پس از باز کردن در از ماشین پیاده شد. اصلاً باور نمی

کردم امیری که دیگران آن قدر از او تعریف می کردند و حتی خودم هم جور دیگری

او را شناخته بودم حالا اینگونه از آب در آید. با خودم گفتم: "پس جلوی خانواده ام

حفظ ظاهر می کن! خدا به دادم برس! حتماً می خواد بعد از ازدواجمون خون به

\*\*\*\*\* کن! کاش پدر اینجا بود و می دید که امیر عزیزش چطوری با دخترش رفتار

میکن!" قدرت م هاراشکه ایم را که بی محابا روی گون ه هایم سرازیر بودند

نداشتم. در را باز کرد و دوباره در ماشین جای گرفت. احساس کردم خودش هم از این

حرکتش نادم و پشیمان است.

صورتم را به جانب شیش ه چرخاندم تا ن ه من او را ببینم و ن ه او اشک هایم را. چقدر از

دست خودم و او ناراحت بودم. احساس می کردم شیش ه غرورم کاملاً خرد شده

است. اما او بی اعتنا ب هاشکه ا و ناراحتی من با خونسردی کامل ماشین را روشن کرد و

پا روی چدال گاز گذاشت.

نگاهی به چهره اش انداختم و در دل با نفرت گفتم: "الهی بمیری تا من از دستت

راحت بشم!" نمی دانم چطور فکرم را خواند.

...ناراحت نباش. آگ ه تو دعا کنی مطمئن باش خیلی زود می میرم.

از اینکه فکرم را خوانده بود هم تعجب کردم و هم خجالت کشیدم.  
سرم را به طرف شیش ه چرخاندم و گفتم:  
\_من برای کسی آرزوی مرگ نمی کنم.

\_برای هر کس این آرزو رو نداشت ه باشی مطمئنا برای من داری!  
جوابی ندادم و در دل گفتم: "به درک که فکر منو خوندی. اصلا آره... من آرزوی مرگ تو دارم. آدم از خود راضی!"

در مقابل خاموشی کلامم اونیز ترجیح داد سکوت اختیار کند. ب هازمایشگاه رسیدیم. هر دو پیاده شدیم و به سالن انتظار رفتیم. سالن مملو از دختر و پسر های جوان بود. با حسرت به تمام ان ها نگاه می کردم که چگون ه شاد و خندان در کنر هم ایستاده و با هم صحبت می کنند. حتی بعضی از آن ها دست یکدیگر را گرفت ه بودند و کنار گوش هم نجوا می کردند. بغض راه گلویم را بست و با خود گفتم: "خوش به حال اینا! حداقل با کسی ازدواج می کنن که می دونن دوستش دارن و اونم بهش علاقه داره. ولی من چی؟ باید با کسی ازدواج کنم که هم ه فکر می کنن منو دوست داره و حاضر شده به خاطر من از تمام مال و املاکش بگذره تا به من برس ه. اما خودم می دونم که این طور نیست. اون از تمام دار و ندارش گذشت تا بتون ه فقط از من انتقام بگیره. همین!"

از این فکر بغضی تلخ در دلم نشست و با همان بغض در دل گفتم: "کاش حداقل منو دوست داشت تا یک عمر زندگی و جوونیمو بی هوده پاش هدر ندم." لحظ های برگشتم و او را کنار خود ندیدم. از روی صندلی بلند شدم و با نگاه اطراف را کاویدم. ولی نبود. بهمحض بیرون آمدن از سالن او را دیدم که از بیرون می آمد.

\_چیزی توی ماشین جا گذاشت ه بودم رفتم بیارمش.

سپس نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_\_طوری شده؟

\_\_ن. چطور مگ؟

\_\_هیچی بهتره بریم فکر کنم دیگه نوبت ما باشه.

با هم به سالن برگشتیم دقایقی بعد نوبت ما رسید.

بعد از آزمایش هر دو سوار ماشین شدیم و پس از طی مسیری کوتاه جلوی کافی شاپی

نگه داشت. ماشین را خاموش کرد و رو به من گفت:

\_\_بهتره پیاده بشید.

د دل گفتم: "چه عجب!"

\_\_با شما بودم م‌هسا خانم.

\_\_بله.

\_\_پیاده می شید یا نه؟ با لحنی

ناراحت و محکم گفتم:

\_\_نه!

\_\_هر طور شما بخواید.

سوئیچ را برداشت و خودش پیاده شد. سرش را از پنجره ماشین به داخل خم کرد و به

من نگرست و با لحنی آرام و خونسرد که من از او بعید می دیدم گفت:

\_\_می تونی همین جا بشینی تا من برگردم. اگر هم بخوای می تونی دنبال من بیای.

از ماشین پیاده شدم و با قدم های آرام و محکم ماشین را دور زدم.

\_\_میام ولی نه دنبال شما. از همین جا میرم منزل خودمون.

روبرویم ایستاد و با قاطعیت گفت:

— تو می مونی تا خودم برسونمت!

و با تمسخر افزود:

— ببخشید. برسونمتون!

داشتم آت می گرفتم.

— خودتونو مسخره کنید. از این گذشت من احترام گدایی نمی کنم. بهتون یاد میدم

که احترام بذارید.

— وقتی تو معلم اخلاق باشی آداب دانی بهتر از این نمیشه! البتّه ببخشید یادم رفت

بگم شما!

سپس مچ دستم را گرفت و همراه خود از پله‌ها بالا برد. عجب زوری داشت! هر کار

کردم نتونستم دستم رو عقب بکشم. وقتی وارد شدیم مرا روی یکی از صندلی‌ها نشاند

و خودش برای دادن شفارش رفت. لحظاتی بعد برگشت و روبروی من نشست و باخشم

گفتم:

— شما حق ندارید همچین رفتاری با من بکنید مثل اینکه فراموش کردید ما هنوز به هم نا

محرمیم.

— وقتی حاضر جوابی می کنی باید انتظار چنین عکس العمل هایی هم داشت

باشی... زبون درازی همچین عواقبی هم داره!

یک آن هم چیز را فراموش کردم و با بغض گفتم:

— اصلاً من پشیمون شدم نمی خوام با شما ازدواج کنم.

مگه من بازیچه دست تو ام که هر روزی ه ساز بزنی و منم برات برقصم؟ حرف زدی  
باید پاشم و ایستی!

سرم را برگرداندم. به بیرون از پنجره چشم دوختم. دلم حسابی گرفت ه بود. دوست  
داشتم با ریختن اشک نقطه ضعف دستش بدم و غرورم را بشکنم. تازه متوجه شدم اون  
قدر ها هم که دیگران می گویند سنگدل نیستم و با تلنگری اشکه ایم روان می  
شود. دستمالی به طرفم گرفت و آرام گفت:

\_\_ بگیر.

\_\_ نمی خوام.

\_\_ بگیر اشکاتو پاک کن. با این حال و روز اگ ه برگردی خون ه پدر و مادرت فکر می  
کنن من اذیتت کردم.

\_\_ اذیتم نکردی؟

\_\_ اگ ه مواظب حرف زدنت باشی و کنترل زبونتو دستت بگیری دیگ ه همچین رفتاری  
از من سر نمیزن ه.

ترجیح دادم سکوت کنم چون بغض نشست ه در گلویم بد جوری اذیتم می کرد. وقتی  
گارسون بستنی هارو روی میز گذاشت نگاهی متعجب به چهره گریانم انداخت و میز را  
ترک کرد.

\_\_ حالا لطفا اون اشکاتو پاک کن و بستنی تو بخور.

\_\_ میل ندارم.



\_\_ولی من به خاطر تو سفارش دادم.

\_\_از رفتارت کاملاً مشخص! حتماً رفتارت با اون زنت هم همین طور بوده که بدبخت رو

دوروزه روون قبرستون کردی. آره؟ حالا هم نوبت من!

با لحنی عصبی گفت:

\_\_بین! هیچ وقت اسم اونو نیار ف همیدی؟

\_\_چرا نیارم؟ این حق من! که بفهمم تو با زن اولت چه رفتاری داشتی. باید بفهمم

قراره با چه موجودی زندگی کنم.

\_\_من در مورد تو و اون شروط مسخره ات چیزی نپرسیدم تو هم حق نداری در

مورد زندگی من صحبتی بکنی. من به گذشت تو کاری ندارم تو هم نباید به گذشت من

کاری داشت باشی.

\_\_ولی من نمی تونم بی تفاوت باشم. مثل اینکه فراموش کردی. من دارم جای کسی رو

می گیرم که نمی دونم باهاش چه رفتاری داشتی که بنده خدا یک سال نکشیده زیر

خروار ها خاک خوابید!

\_\_تو که این قدر با زن اول من مشکل داشتی چرا قبول کردی با من ازدواج کنی؟ می

رفتی با همون نادری عاشق پیش و عروسی می کردی.

در دل گفتم: "چون نادری اون هم پول نداشت به من بده!"

با دیدن سکوت اشکبارم قدری آرام شد.

\_\_حالا لطفاً اشکاتو پاک کن زشت و بین هم دارن نگاهمون می کنن.

\_\_اگ همیشه بریم.

بلند شد و بی حرفی به طرف صندوق رفت. پس از حساب کردن با هم خارج شدیم و دوباره در ماشین جای گرفتیم. در حال رانندگی با خنده گفت:

«تصور اون روزی رو میکنم که نادری بفهم من عشقشو دزدیدم. حتما شبون هم خفم میکن!»

حرفش موجب نشان دادن لبخند روی لبم شد. نگاهم کرد و بی حرفی به رانندگی اش ادام داد. وقتی رسیدیم این بار مرا تا جلوی در خان برد. بعد از خداحافظی پیاده شدم و به خان رفتم.

به قدری روحم خست بود که احساس می کردم هیچ چیز نمی تواند آرامم کند. چند روز بعد از گرفتن جواب آزمایشات امیر به منزلمان آمد تا برای خرید به همراهش بروم.

نرگس به ما تا امد وقتی مرا خوابیده روی تخت دید متعجب گفت:

«مها چرا خوابیدی؟»

«مگ قراره چی کار کنم؟»

«امیر اومده مثل اینکه قراره برید خرید.»

«من اصلا حوصله بیرون رفتن رو ندارم.»

«پاشو بینم این مسخره بازی چی که راه انداختی؟ نکن حالا که تمام زندگیشو به

نامت کرده می خوای بزنی زیر قول و قرار. آره؟»

«یعنی تو منو این طور شناختی؟ فکر می کنی من اینقدر پستم که چشم دنبال مال

مردم باشه؟»

\_مردم چی؟ امیر قراره همسر توبش ه از این رفتارت ناراحت میش ه ها.  
 \_به ج هنم! ناراحت بش ه مگ ه کسی به ناراحتی من اهمیت مید ه؟  
 \_به ناراحتی تو؟ مگ ه تو حالا ناراحتی هم داری؟ تو که باید از خدات باشه داریباهمچین  
 مردی ازدواج می کنی. حالا هم زود بلند شو حاضر شو حوصل ه ندارم زیاد منتظر بایستم.  
 سپس به طرف کمد رفت و لباس هایم را بیرون آورد به طرفم پرت کرد.  
 \_زود لباساتو تنت کن امیر منتظره.  
 حالم از هرچی امیر بود به هم می خورد.  
 سریع حاضر شدم و راه افتادیم. حوصل ه نداشتم چندین ساعت در خیابان ها پرس ه  
 بزنم. ب هاولین پاسازی که وارد شدیم هرچه دیدم خریدم و کار را تمام کردم. وقتی از  
 مغازه خارج شدیم نرگس روبه ما کرد و گفت:  
 \_خب من دیگ ه باید برگردم.  
 به جای من امیر گفت:  
 \_کجا نرگس خانم؟ باشید می رسونمتون.  
 \_ن هاقا امیر از اینجا به خون ه مانزدیک تره. من دیگ ه بر می گردم. فرهاد توی خون ه  
 تن هاست.  
 کنار گوشش ارام گفتم:  
 \_حالا با ما بیا بعدا برو.  
 \_گفتم که فرهاد توی خون ه تن هاست.  
 خداحافظی کرد و از ما جدا شد. دوباره من ماندم و او. امیر به سمت ماشین رفت و بازدن  
 دکم ه دزدگیر در را باز کرد و رو به من گفت:

\_ بفرمایید.

در دل گفتم: "چه با ادب شده!"

با قدم های آرام به طرف ماشین رفتم. در را باز کردم و روی صندلی جلو جای گرفتم. دقایقی در سکوت گذشت تا اینکه با صدایی آرام گفتم:

\_ من فکر می کردم با توجه به شروطی که برای ازدواج با من گذاشتید برای خرید خیلی سخت گیری می کنید. اما قضا بهر عکس تصورم شد.

\_ کنای می زنید؟

\_ نه خیر بنده اصلاً قصد هیچین جسارتی رو نداشتم.

همین حرفش رو هم مسخره ادا کرد. با دلخوری گفتم:

\_ شما فقط بلید منو مسخره کنید یا بهم کنای می زنید.

\_ یعنی من هر حرفی بزنم تو باید طور دیگ های برداشت کنی؟

\_ طور دیگ های برداشت نمی کنم. منظور حرفتون همون برداشت من.

\_ تو مختاری هر طور که می خواهی از حرفای من برداشت کنی. اما یک دفع دیگ هم

بهت میگم که من اصلاً چنین منظوری ندارم. اصلاً عادت ندارم کسی رو مسخره کنم.

\_ پس چرا همچین حرفی زدید؟

\_ فقط می خواستم بدونم دختری که با اون هم توقع و ادعاهایی که برای ازدواج با من

داشت چگونه حاضر به همچین خرید ساده ای شد!

\_ من نه متوقع هستم نه پر مدعا. اگر همچین شروطی گذاشتم به خاطر این بود

که...

می خواستم بگم: "به خاطر این بود که تو پشیمون بشی" اما سکوت کردم. او هم متوجه شد که مایل نیستم زیاد در این رابطه حرفی بزنم.

\_از پدر بزرگ و مادر بزرگتون چه خبر؟ حالشون خوب هان شاء الله؟  
\_به مرحمت شما بد نیستند. البت هاز اینکه وقت نکردند خدمت برسند معذرت خواهی کردند. چون قراره به یک سفر زیارتی برن به همین خاطر گفتن شاید برای عروسی هم خدمت نباشن.

با لحنی کنای هآمیز گفتم:  
\_دلم رو به پدر بزرگ و مادر بزرگتون خوش کرده بودم که اون ها هم تشریف نیارن.  
\_منظور شما رو متوجه نمیشم.  
\_منظور خاصی نداشتم.

نگاهی به چهره ام انداخت و با اخم گفت:  
\_ولی شما می دونستید که من هیچ کس و کاری ندارم. فقط از تمام دنیا یک زن و شوهر پیر هستن که منو بزرگ کردن و من غیر از اونا کس دیگ های رو ندارم.

در دل پوز خندی زدم و گفتم: "حتی من که می خوام باهش ازدواج کنم براش وجود خارجی ندارم. من که گفتم این منو دوست نداره فقط برای انتقام گرفتن از من بیچاره می خواد باهام ازدواج کن ه." رو ب هاسمان کردم و در دل گفتم: "خدایا! آخر و عاقبت ما رو ختم به خیر کن!" با صدایش از افکارم خارج شدم.

\_از شرکت چه خبر؟

خبر زیادی ندارم. چرا؟

چون چند روزه که شرکت نرفتم.

ولی خواهش می کنم برید دوست ندارم غیبت همزمان هر دو نفرمون به قول خودتون مشکل ساز بشه.

مگه شما هم...

بله منم دیگه به شرکت نرفتم.

وقتی رسیدیم دست به طرف در بردم که صدایم کرد:

مها خانم!

به جانبش برگشتم. چکی به طرفم گرفت و گفت:

این چک متعلق به شماست!

به چه مناسبت؟

رقم مهربی هتون. مثل اینکه یادتون رفت.

چرا بهاین سرعت؟

دلیل خاصی نداره.

باشه برای بعد از عقد.

لحتم محکم بود اما او گفت:

ولی من گفتم شما اینو بگیرید.

گرفتم و پیاده شدم.

به پدرتون بگید شب میام برای تعیین روز عقد.

هر طور میلتون.

خدا حافظی کردم و وارد خان هشدم. خدا را شکر کردم که پدر در خان هش بود والا دوباره پا پیچم می شد که چرا ب هاو تعارف نکرده ام به خان هبیاید.

سریع ب ها تا قم رفتم و در را پشت سرم بستم.

برای اینکه در طول این مدت کسی به رفتار رد ما با هم شک نکند تصمیم گرفتم مراسم عقد و عروسی را با هم یک جا در یک شب برگزار کنیم.

حوالی غروب در اتاق مشغول نماز خواندن بودم که سعید وارد شد.

چند دقیق های منتظرم ماند تا نماز تمام شد. روبرویم ایستاد و گفت:

\_م هسا آقا امیر اومده. پدر گفت صدات کنم.

\_برو بگو فعلا داره نماز می خون ه.

\_ولی تو که نمازت تموم شد!

\_تو برو بهشون بگو هنوز نمازش تموم نشده. همین!

وقتی عصبانیتم را دید تن هایم گذاشت. اصلا دوست نداشتم امیر را ببینم.

وقتی او بود دیگر کسی مرا نمی دید. هم ه فقط او را می دیدند و حرف های او را می

شنیدند. و اگر احیانا حرف درشتی از دهانم بیرون می پرید باید مورد شماتت پدر و

دیگران قرار می گرفتم.

دلم گرفت ه بود. سرم را روی سجاده گذاشتم و زدم زیر گری ه.

خواستم همان موقع مرا بکشد. شاید با مردن ب ها رزویم می رسیدم و با امیر ازدواج نمی

کردم.

با اصابت دستی روی شان هام سر از سجاده برداشتم و سعید را دیدم:

\_چی ه؟ چی شده؟

پدر گفت پیام صдат کنم. مگه نگفتی خودت  
میای؟ ناچار بلند شدم و چادر و سجاده را جمع کردم.

تو برو من الام میام.

لباس مرتبی به تن کردم و به میان جمع رفتم. سلامم را مثل همیشه هارام پاسخ داد و  
حالم را پرسید. دقایقی بعد رو به پدر گفت:

راستش خدمت رسیدم تا در مورد روز عقد و نحوه ی برگزاریش با شما صحبت کنم.  
بنده سراپا گوشم.

من نظر به خصوصی ندارم ولی هر طور که شما بخواید رفتار می کنم.  
پدر نگاهی به ما کرد و سپس خطاب ب هامیر گفت:  
راستش پسر من دوست دارم جشن عقدتون مفصل باشه.

به میان حرفش پریدم و گفتم:

نه پدر. من دوست ندارم جشن آنچنان مفصلی بگیرن.

پس چطور باشه خوبه؟ رو

ب هامیر کردم و گفتم:

من دوست دارم جشن عقد و عروسی با هم باشه. در ضمن یه جشن یاده رو ترجیح  
میدم.

مادر معترض گفت:

این چه مسخره بازی که راه انداختی م هسا؟ می خوای آبروی مارو ببری؟ می خوای  
همه فامیل پشت سرمون حرف بزنن؟



\_\_ برای چی حرف در بیارن؟ مگ ما به خودمون اجازه می دیم که پشت سر مردم حرف بزنیم؟

\_\_ ولی مادر هم که مثل هم نیستن. همین خاله صدفت می دونی اگ ه بف هم چی میگ ه؟  
\_\_ برای من اصلا م هم نیست.

\_\_ پدر بلند شد و اتاق را ترک کرد. دقیق های بعد مادر و به دنبال آن ها سعید. امیر از فرصت استفاده کرد و رو به من گفت:

\_\_ میش ه پیرسم چرا با گرفتن جشن مخالفی؟ دلیل خاصی داره؟

\_\_ خیر. دلیل خاصی ندارم. در کل دوست دارم تن ها یک جشن ساده بگیرید. همین و بس!

\_\_ ولی هر کسی آرزو داره برای ازدواج بهترین جشن رو بگیره.

\_\_ حتما خودتون همچین آرزویی دارید!

\_\_ ن ه برای من فرقی نمی کن ه. هرطور که بخوای رفتار می کنم.

\_\_ نباید هم فرقی داشت ه باشه چون هرچی باشه شما ی ه دفع ه ب ه این آرزوتون رسیدید.  
جمل هام دوباره او را عصبی کرد.

\_\_ حالا تو هم اگ ه بخوای می تونی ب ه آرزوت بررسی!

\_\_ من هیچ آرزویی ندارم همون طور که گفتم عمل کنید.

\_\_ یعنی به هیچ وج ه دوست ندارید که جشن بگیریم؟

\_\_ ن ه فقط ی ه عقد سته همین!

خواستم اتاق را ترک کنم که صدایش مانع شد.

\_\_ اگ ه با گرفتن جشن مخالفی نظرت راجع به سفر چی می خوای با هم بریم سفر؟

\_ن\_ه حوصله ی سفر رو هم ندارم.  
 از جایش بلند شد و روبرویم ایستاد.  
 \_ولی این طوری که نمیش\_هن\_ه جشنی\_ن\_ه سفری...  
 به میان حرفش پریدم و گفتم:  
 \_من که گفتم از جشن خوشم نیاد\_حوصله ی سفر رو هم ندارم.  
 -تو فقط به فکر خودتی...دیگراتن اصلا برات م هم نیستن.  
 در دل به خودم خندیدم من به خاطر دیگران زندگی خودم را تباه کرده بودم\_دلم از این  
 حرفش شکست\_اما دوست نداشتم حرفش رو بی جواب بگذارم\_در حالی که به چهره  
 اش نگاه می کردم گفتم:  
 \_اگر دیگران برای من م\_هنبودن با یکی مثل شما ازدواج نمی کردم.  
 \_حیف که الان اینجائیم\_اگ\_ه\_تن\_ها بودیم حقتو میذاشتم کف دستت!  
 چهره اش از عصبانیت کبود شده بود\_از این حالتش تا حدودی می ترسیدم اما با این  
 وجود گفتم:  
 \_از چی می ترسید؟از پدر و مادرم؟بالاخره اونا هم حق دارن بف\_همن که شما با اونا  
 امیری که اونا میشناسن فرق دارید\_اگ\_ه\_ی\_چشم\_هاز اونا اخلاق گلتونو نشون بدید  
 گوشی دستشون میاد که عجب آدم دورویی هستید.  
 با این حرفم واقعا عباتی شد\_دستش رو بالا برد که سریع سرم رو عقب کشیدم\_خودش  
 هم خیلی زود از این حرکتش پشیمان شد\_از کنارم گذشت و با قدم های آرام روبروی  
 پنجره ایستاد.

\_خودتو برای اخر هفت هاماده کن. فقط میریم محضر. هیچ جشنی هم نمی گیریم.  
 \_ولی پدر و مادر این طور قبول نمی کنن.  
 به چهره ام نگاه کرد وبا لحنی آرام ولی ناراحت گفت:  
 \_مگه برای تو مهمه؟  
 و وقتی سکوتم را دید دوباره گفت:  
 \_داری فکر می کنی جمل های که بهم گفتی چی بود تا دوباره تکرارش کنی. آره؟  
 \_من حرفمو تکرار می کنم. شما هم عملتونو!  
 \_بگو. اشکالی نداره. مثل اینکه باید از حالا ب هاین حرفا عادت کنم.  
 \_منم باید عادت کنم. ولی به رفتار شما.  
 \_هر عملی عکس العملی داره. اگر تو اون عمل رو انجام ندی عکس العملی از جانب من  
 نمی بینی.  
 فهمیدم که حرف زدن با او بی هوده است. راهم را کج کردم و فوری از اتاق خارج  
 شدم. پدر با دیدنم گفت:  
 \_بالاخره به توافق رسیدید؟  
 \_در چه موردی؟  
 \_در مورد نحوه برگزاری جشن دیگه.  
 \_بله به توافق رسیدیم.  
 \_خب چی شد؟  
 \_فقط یک عقد ساده می گیریم.  
 مادر با عصبانیت گفت:

— تو هم حرف حرف خودت ها!

— این چه حرفی ه مادر؟ من دوست ندارم جشن بگیریم. جرم ه؟

با ناراحتی وارد اتاقم شدم. روبروی پنجره نشستم و ب هاشکی که در چشم هایم جا خوش کرده بود اجازه دادم. آرام بر روی گون ه هایم جاری شود. با خود گفتم: "آیا این درست ه که به خاطر خانواده خودم رو یک عمر اسیر و پایبند کسی کنم. که کوچک ترین علاق های ب هاو ندارم؟"

یرم را روی زانو هایم گذاشتم و در خال گری ه گفتم: "کاش حداقل منو دوست داشت! اگر این طور بود مطمئنم که دل منم نرم می شد و کم کم در دلم جا باز می کرد." نگاه اشبارم را ب هاسمان دوختم و زیر لب نالیدم: "خدایا! خودت کمک کن." روز بعد وقتی پا به شرکت گذاشتم مریم با نگرانی گفت:

— این چند روز کجا بودی؟ هم ه نگران شدیم.

— ممنون. حالم خوب نبود.

— الان بهتری؟

— بل ه. بهترم.

هنوز پایش را از اتاق بیرون گذاشت ه بود که نادری گفت:

— چه عجب ما شما رو زیارت کردیم. خانم رستگارا!

به جای او نگاهی به صورت خندان مریم انداختم و گفتم:

— شما لطف دارید آقای نادری.

با بیرون رفتن مریم روبرویم ایستاد و گفت:

— توی این مدت دلمون براتون تنگ شده بود.

دلم می خواست جوابشو با یک سیلی بدم اما وقتی صدای آشنای دورگ های  
گفت: "اینجا جای مناسبی برای ابراز دلتنگیتون نیست آقای نادری." هر دو به جانبش  
برگشتیم. در دل گفتم: "خدایا! چرا هر وقت نادری با من حرف می زن هاین پیداش  
میش ه؟!" از شرم سرم را پایین انداختم. بی حرفی وارد اتاق شد. نادری لبخندی زد و  
گفت:

— من نمی دونم این آقای کمالی از کجا بو می بره که من می خوام با شما صحبت  
کنم. انگار موشو آتیش میزنن سر بزنگاه می رس ه!  
— به جای این که اینقدر بی خیال باشید بهتره کمی مراعات موقعیت جفتمونو بکنید.  
— چه موقعیتی؟ من در مقام یک پسر جوان و مجرد از شما خواستگاری کردم. جرم  
کردم؟

— ن ه جرم نکردید. ولی من که جوابتونو دادم.  
— ولی من چیزی یادم نمیاد.  
— مطمئنا از یاد نبردید که بهتون گفتم من مایل ب ه ازدواج با شما نیستم.  
— چرا؟!

— دیگ ه فکر نمی کنم دلیلش به شما ربطی داشت ه باشه!  
از حرفم دلخور شد و بی حرفی اتاق را ترک کرد. پکر و عصبی سرم را روی  
میز گذاشتم. چرا درست روزی که من به شرکت آدم او هم پیدایش شد؟ او که گفت ه  
بود مدتی است به شرکت نمی آید!  
صدای مریم مرا متوج ه زمان و مکان کرد.

\_\_ حواست هست م‌هسا؟

\_\_ چیزی گفتی؟

\_\_ ن‌ه مثل اینکه حسابی قاطی کردی. آقای کمالی هستش؟

\_\_ بل‌ه‌اگ‌ه کارش داری باهاش تماس بگیرم.

\_\_ لازم نیست خودش باهام تماس گرفت.

\_\_ دستگیره در را چرخاند و در همان حال گفت:

\_\_ فعلاً با اجازه.

صدایش را شنیدم که خطاب ب‌هاو گفت:

\_\_ سلام آقای کمالی.

\_\_ سلام لطفاً در را پشت سرتون ببندید.

دیگر صدایی نشنیدم با خود گفتم: "که چی؟ اگ‌ه فکر کرده با این کارا حسادت می

کنم. خیال کرده!" اما لحظ‌های بعد وقتی دوشادوش هم از اتاق خارج شدند تا حدودی

حسادت کردم.

کلید هارا روی میزم گذاشت و گفت:

\_\_ در انبار مشکلی پیش اومده من با خانم تابنده میرم پری ب‌هاونجا بزنم.

لحظاتی از رفتنشان نگذشت‌ه‌بود که مش باقر روبرویم ایستاد و گفت:

\_\_ دخترم طبق‌ه‌دوم ی‌ه‌خانمی باهات کار داره.

\_\_ با من؟

\_\_ بل‌ه‌توی سالن انتظاره.

ان قدر گیج و منگ بودم که یادم رفت کلید هارا از روی میز بردارم.

ارام آرام به طبق ه دوم رفتم وقتی به سالن انتظار رسیدم کسی منتظرم نبود. لحظاتی اطرافم را نگاه کردم. تازه با یاد کلید ها افتادم. سریع به سمت آسانسور رفتم اما پر بود. معطل نکردم و به سرعت از پل ه ها بالا رفتم. روی پل ه های طبق ه سوم مش باقر را دیدم که گفت:

\_\_ دیدیش دخترم؟

\_\_ ن ه کسی رو ندیدم مطمئنید با من کار داشت؟

\_\_ بل ه گفت خانم رستگار رو صدا کنم.

\_\_ خیلی خوب این بار اگ ه دیدیش بگو بیاد اتاق من.

\_\_ باشه.

سریع ب ه اتاقم رفتم. در سالن طبق ه چهارم با کمال تعجب آقای نادری را دیدم که بی اعتنا به من از پل ه ها پایین رفت. وقتی وارد اتاقم شدم در اولین لحظه نگاهم به کلید ها افتاد. خوب که فکر کردم یادم افتاد وقتی که می رفتم کلید ها لبه میز بودند اما حالا درست وسط میز قرار داشتند.

متعجب شان ه بالا انداختم و آن ها را در کشوی میز گذاشتم. درست ساعتی بعد امیر روبرویم ایستاد و گفت:

\_\_ کلید اتاق لطفا.

دست ه کلید رو از کشو در آوردم و مقابلش گرفتم:  
\_\_ بفرمایید.

خواست ب ه اتاقش برود که گفت:

\_\_ با آقای نادری تماس بگیر بگو بیاد چکو ببره.

طبق گفت‌هاش تماس گرفتم و دقایقی بعد وقتی نادری آمد بدون اینکه با من کلامی حرف بزند به جانب اتاق او رفت. در دل گفتم: "فقط مونده بود این یکی برای من قیافه بگیره!"

وقتی آقای کمالی آن طور نامم را فریاد زد با وحشت از جا پریدم.  
\_بیاید داخل در رو ببندید.

در را بستم و روبرویش کنار نادری ایستادم.

\_وقتی من نبودم کسی وارد اتاقم شد؟

\_نه جناب رئیس کسی نیومد.

دست‌چکش را نشون داد و گفت:

\_یک برگ چک سفید م‌هر و امضا شده از دست‌چکم نیست می‌بینید که طرف  
مقابلش هم سفیده.

مانده بودم چه بگویم. آب دهانم را قورت دادم و مستاصل گفتم:

\_من نمی‌دونم...

به جای او نادری گفت:

\_مگه میشه شما ندونید؟ کلید این اتاق تن‌ها دست شماست.

\_یعنی منظورتون این‌ه که...

من همچین منظوری نداشتم خانم رستگار... فقط گفتم شاید کلید رو دست کسی داده باشید.

-این قدر کودن نیستم که کلید رو بدون اجازه دست کسی بدم!



امیر خشمگین گفت:

— پس در غیابم کسی بهاتاقم نیومد؟

— خیر. هیچ کس!

سپس نگاهی به نادری انداخت و سریع چک دیگری نوشت و گفت:

— بفرمایید آقای نادر این چک رو بدید به آقای رحیمی.

چک را گرفت و با گفتن: "با اجازه" از اتاق خارج شد. من ماندم و او.

می ترسیدم. بی کناه متهم شده بودم. از جایش بلند شد و روبرویم دست به سین ه به

میزتکی ه داد:

— تو مطمئنی در غیاب من کسی بهاتاقم نیومد؟

بل ه مطمئنم.

— می دونی الان چی میش ه؟

وقتی سکوتم را دید ادام ه داد:

— الان آقای نادری هم ه جا جار می زن ه که یک برگ از دست هچک آقای کمالی گم

شده. اونم وقتی که کلید ها دست خانم رستگار بودن!

نمی دانستم چه باید بگویم. با خشم روبرویم شروع به قدم زدن کرد.

مستاصل گفتم:

— باور کنید آقای کمالی کلید ها همون جایی بودن که بهتون دادم. هیچ کس هم پاشو با

اتاقتون نداشت.

صدایش بالا تر رفت:

\_\_گیریم من باور کنم بقی ه چی؟ می دونی اون چک یعنی چی؟ یعنی ی ه چک سفید امضا شده که هر رقمی رو میش ه توش نوشت!

وقتی اشکم را دید آرام شد و گفت:

\_\_فعلا برو بیرون در این باره هم باکسی حرف نزن.

درمانده خودم را روی صندلی پشت میزم ولو کردم تا به خودم آمدم اشکه ایم سرازیر شده بودند.

\_\_چی شده م هسا؟ نادری راست میگ ه؟ واقعا چک آقای کمالی گم شده؟

\_\_باز این نادری نتونست دهنشو ببندد س ه سوت ه هم ه رو خبر دار کرد؟

\_\_حالا می خوا ی چی کار کنی؟ در

میان گری ه گفتم:

\_\_نمی دونم.

در همین موقع شقایق و نادری هم وارد اتاق شدند. شقایق سرم را روی سین هاش گذاشت و گفت:

\_\_چی شده م هسا؟

نگاهی ب هاقای نادری انداختم و گفتم:

\_\_می داشتید ی ه ساعت بگذره بعد هم ه رو خبر دار می کردید!

\_\_تقصیر من ه براتون هدم پیدا کردم.

\_\_می خوام پیدا نکنید. حالا هم لطفا چفت دهنتونو ببندید و دیگ ه به کسی خبر ندید.

\_\_حالا بد ه کارم شدیم! به خاطر بی احتیاطی و س ه ل انگاری خانم چک اقای رئیس گم

شده به ما می توپ ه!

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. دستم را بالا بردم و سیلی محکمی به صورتش زدم. به شدت عصبانی بودم و شوری اشم چشمم را می آزد.

با صدای آقای کمالی به خودمان آمدم.

—هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟

نادری که از حرکت من بسیار عصبی بود با فریاد گفت:

—بهره از این بی شعور پیرسید!

—حرف دهنو بفهم و گرنه یکی دیگه میزنم اون ور صورتت!

به طرف آقای کمالی رفت و برای خالی کردن خشمش پوز خندی زد و گفت:

—آقای کمالی به نظر من دزدیدن چک کار خودش!

دهنم از تعجب باز ماند. اگر کمالی حرفی نمی زد مطمئناً دوباره می زدم توی صورتش.

—شما نباید تهمت بزنید آقای نادری.

—چه تهمتی؟ کلید ها که دست خودش بوده. در ضمن میگه هیچ کس هم وارد اتاق

نشده. از این گذشت قضیه مال امروز و چک هنوز توی همین اتاقه. می تونید برای

اثبات حرفم کیفش رو بگردید.

بهت زده شده بودم. کمالی با تردید نگاهی به هم انداخت. من هم مطمئن از خود کیفم را

روی میز خالی کردم. اما ای کاش این کار رو نکرده بودم. با دیدن چک نزدیک بود پس

بیافتم. و اگر صندلی نبود حتماً روی زمین ولو می شدم.

—دیدید گفتیم!

با حرص نگاهی به دیگران انداخت و گفت:

—شماها برید سر کارتون.

نادری و مریم رفتند ولی شقایق کنارم ماند.  
 \_مگه با شما نبودم؟  
 \_اخره حالشون خوب نیست.  
 صدایش بیشتر شبی ه فریاد بود:  
 \_به شما چه مربوط ه؟ گفتم برید سر کارتون.  
 با رفتن شقایق رو به من گفت:  
 \_بیا توی اتاقم باهات کار دارم.  
 دلم میس خواست بمیرم. چشم هایم از شدت گری ه به سوزش افتاده بودند. وقتی وارد  
 اتاق شدم در را بستم و مقابلش ایستادم. روبرویم قرار گرفت و با سیلی محکمی به  
 صورتم زد طوری که سرم روی شان هام خم شد.  
 بی اعتمادی او به من شدت گری هام را بیشتر کرد.  
 روبروی پنجره ایستاد و گفت:  
 \_تو اخراجی! همین الان از شرکت برو بیرون.  
 به سمت در رفتم که گفت:  
 \_بایست!  
 چک را محکم به صورتم پرت کرد.  
 \_برش دار مگه برای همین این کار رو نکردی؟  
 چیزی نگفتم. تن ها لحظه های نگاه اشک آلودم را به چهره اش دوختم. بعد به سرعت  
 وسایلم را داخل کیفم گذاشتم و با اولین تاکسی به خان ه برگشتم. سرور با دیدنم در آن  
 حال نگران شد و گفت:

چی شده م‌هسا؟ چرا ب‌ه‌این حال و روز افتادی؟

چی‌زی نیست کمی حالم بده.

یعنی تو برای حال بدت گری‌هی کنی؟ از کی تا کی؟

از حالا تا وقتی که بمیرم. تن‌هام بذار.

با شنیدن فریادم ترجیح داد تن‌هایم بگذارد. در را از پشتن قفل کردم و خود را روی

تخت انداختم. آن قدر گری‌ه کردم که بالا خره با صدای مادر به خودم آمدم:

م‌هسا. عزیزم بیا این در رو باز کن بینم چت شده.

با شنیدن صدای هق هقم نگران تر گفتم:

آخ‌ه برای چی داری گری‌هی کنی؟ بیا این در رو باز کن بینم.

هرچه خواهش کرد در را باز نکردم. ساعتی بعد از مادر. پدر پشت در اتاقم آمد:

م‌هسا بیا این در رو باز کن بینم چت شده؟ دخترم به خاطر من در رو باز کن. خواهش

می‌کنم.

بالاجبار در را باز کردم. با دیدنم در آن حال و روز گفتم:

چی شده م‌هسا؟ چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟!

نای ایستادم نداشتم. دستم را گرفت و روی تخت نشاند.

با امیر حرفت شده دخترم؟

با آوردن نامش به یاد سیلی افتادم که به صورتم زده بود. چقدر از او بدم می‌آمد. پدر از

جایش بلند شد و گفت:

پس من میرم که با امیر صحبت کنم.

با فریاد گفتم:

—نَه پدر خواهش می کنم. می خوام توی خودم باشم. ب هاون خبر ندید.

—آخَه برای چی؟ ما نباید بدونیم؟

—سر فرصت هم ه چیزو براتون میگم.

دو روز دیگَه هم گذشت و کار من فقط گری ه بود. هر چه مادر اصرار می کرد که غذایی بخورم امتناع می کردم. اصلا چیزی از گلویم پایین نمی رفت. مدام با خود می گفتم: "آخَه چرا این طور شد؟ چطور اون چک توی کیف من بود؟ من که روحم هم از این ماجرا خبر نداشت. چطور اون به من شک کرد؟ به من که می خواستم یک عمر با او زندگی کنم؟"

روز پنجم پدر با عصبانیت گفت:

—دیگَه داری عصبانیم می کنی م هسا! آگَه چیزی شده ی ه ما هم بگو. با امیر حرفت

شده؟ و درز مقابل سکوتم گفت:

—مگَه شما قرار نیست فردا با هم عقد کنید؟

وقتی م هر سکوت را بر لب هایم دید به سمت تلفن رفت. پس از چند لحظه صدایش را شنیدم:

—سلام آقا امیر... حالتون چطوره؟ خوب هستید؟ راستش تماس گرفتم که بگم قرار فردا

که یادتون هست؟ آخَه مدتی ه کم پیدا شدید م هسا هم که حال و روزش شده فقط

گری هاگَه اتفاقی افتاده به ما هم بگید.

پس از دقایقی سکوت صدایش بالا رفت:

\_اصلا معلوم هست چی میگی؟ مگه همچین چیزی امکان داره/ ما کارت ها رو بین تمام فامیل پخش کردیم. اون وقت شما میگید پشیمون شدید؟ ن ها! فکر می کنید آبروی دختر من اب جوبه که این طوری باهاش بازی می کنید؟ ناگهان چشم هایم سیاهی رفتند و روی زمین افتادم.

وقتی چشم باز کردم از دیدم فضای نا آشنا کمی شوکه شدم. با شنیدن صدایی که گفت:

\_بالا خره به هوش اومدی؟

به جانبش برگشتم. بادیدنش تمام ماجرا برایم تازه شد. دست پیش بردم تا سرم را از دستم بیرون بکشم که آرام مچ دستم را گرفت.

\_تو فعلا ب هاین سرم احتیاج داری.

با خشم دستش را پس زدم و گفتمک

\_به من دست نزن عوضی!

لحظ های ایستاد و نگاهم کردن. هر پر رو تر از این حرفا بود! سرم را در اوردم و از تخت پایین آمدم. اما طولی نکشید که تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. سریع بهخ طرفم امد و گفت:

\_وقتی به حرفم گوش نمیدی همچین عواقبی هم در انتظارت ها!

سپس مرا به طرف تخت برد. هنوز دستش زیر سرم بود و صورتش نزدیک

صورتم. وقتی حرف میزد هرم نفس هایش را احساس می کردم.

نمی دانم چرا گری هام گرفت.

...من هیچ وقت تورو نمی بخشم. تو به من تهمت زدی. اونم تهمت دزدی! جلوی هم ها!  
...سر فرصت هم ه چیز رو برات توضیح میدم.

...من دلم نمی خواد دیگ ه تورو بینم... دستتم بکش. حالم ازت به هم می خوره!  
دستش را از زیر سرم بیرون کشید و روبروی پنجره ایستاد.

...چند ساعت بعد از رفتنت تمام کارکنان از موضوع دزدیدن چک مطلع شدن. می  
دونستم کار نادری ه دلم می خواست درجا اخراجش کنم. ولی باید اتویی ازش می  
گرفتم. به همین خاطر از اون روز به بعد مرتب خودم به شرکت رفتم. چهار پنج روز  
گذشت و هیچ خبری از تو نشد. از دستت واقعا عصبی بودم. می دونستم فقط منتظر  
بها نهای بودی تا این مراسم رو به هم بزنی و منم ناراحت از این که این زمین ه رو  
فراهم کرده بودم. به همین خاطر وقتی پدرت تماس گرفت منم اون حرفا رو زدم.

اون روز ظهر موقع ناهار به سالن غذا خوری رفتم. مش باقر با سینی غذا ب هاتاقم  
اومدو گفت: "دیدم برای صرف ناهار نرفتید براتون غذا اوردم." ضمن تشکر  
گفتم: "ممنون. نمی خورم." با اندوه سری تکان داد و گفت: "شما از بابت خانم رستگار  
ناراحتید؟" نمی دونم در لحنش چی بود که بی اراده گفتم: "مگ ه تو چیزی  
میدونی؟" سرش رو پایین انداخت و گفت: "راستش این فقط ی ه حدس ه یا شادم ی ه  
شک! مطمئن نیستم." بی تاب گفتم: "بگو بینم چی می دونی؟" با دستپاچگی  
گفت: "راستش... اون روز که شما با خانم تابنده رفتید انبار آقای نادری به من گفت که  
به خانم رستگار بگم طبق ه دوم ی ه خانم باهاش کار داره. منم بی خبر از هم ه جا بهش  
گفتم. اونم رفت. وقتی برگشتم که ب هابدار خون ه برم با تعجب دیدم که آقای نادری  
دور و بر میز خانم رستگار می پلکه... "با خشم گفتم: "چرا این چیزا رو زود تر



نگفتی؟ "پیر مرد بی چاره کم مونده بود از خشم من سکت ه کن ه." راستش آقا... فکر نمی کردم م هم باشه. "گفتم: "حالا برو و در این مورد به کسی چیزی نگو." اونم اطاعت کرد و رفت. همون موقع با نادری تماس گرفتم گفتم بیاد ب هاتاقم. حتی فکرشم نمی کرد که من متوج ه شده باشم برای همین ی ه دستی زدم و گفتمک "برای چی این کار رو کردی؟" با سردر گمی گفت: "کدوم کار آقای کمالی؟" عصبی گفتم: "فکر کردی من هیچ وقت متوج ه نمیشم. هان؟ اون چک رو گذاشتی توی کیف خانم رستگارا!" حدود یک ساعت با هم بگو مگو کردیم و کلنجار رفتیم تا بالا خره در تنگنا قرار گرفت و از ترس اینکه علی هاش شکایت کنم اعتراف کرد که چک رو توی کیف تو گذاشت ه.. همون موقع از شرکت بیرون رفت. یعنی دیگ ه منتظر حکم اخراجش نموند.

با بغض گفتم:

\_ ولی تو به من اعتماد نداشتی به صورتم سیلی زدی و قرار عقدمونو کنسل کردی.

دوباره کنارم ایستاد و در حالی که چشم هایش می خندیدند گفت:

\_ تو از اینکه عقدمون به هم خورد ناراحتی؟

\_ ن ه تن ها ناراحت نیستم بلکه می خوام هم ه چیز رو به هم بزنم. فکر کنم پدرم تا حالا

ب هانداه ی کافی تو رو شناخت ه باشه!

\_ اولا کاری نکردم که بترسم. درضمن اگر اون سیلی رو بهت زدن به خاطر این بود که

خیلی بی احتیاطی کردی. من می دونستم کار تو نیست ولی بی احتیاطیت موجب اینکار

شده بود. در ضمن اگ ه به پدرت گفتم که قرار عقدمون کنسل ه فقط به خاطر این بود

که توی اون مدت از تو هیچ خبری نشد. منم گفتم حتما تو از خدا خواست هاز این

فرصت استفاده کردی و می خواهی قرار عقد رو کنسل کنی پس تصمیم گرفتم این بار من پیشقدم بشم.

\_خب حالا که پیشقدم شدی برو پی کارت!

\_کدوم کار؟ کارم تازه شروع شده! آخر هفت هجرت جشن عروسیمون ه.اونم مفصل مفصل!

\_مگ هتوی خواب ببینی! من به پدرم میگم نمی خوام با تو ازدواج کنم.

\_آخ هچرا؟! دیگ هچی بگم که تو باور کنی من بی تقصیرم؟

با بغض گفتم:

\_تازه داشتم با موضوع زن اولت کنار می اومدم...حالا اینم موضوع همپیدا شد!

دستش را کنار سرم گذاشت و آرام گفت:

\_من نمی خوام با موضوعی در مورد من کنار بیای.مخصوصا زن اولم.چون مطمئنم به

موقع اش هم هچیز رو می فهمی.ولی دیگ هحاضر نیستم دست از سرت

بردارم.فهمیدی؟ من همینطور هم می خوامت!

لحظهای در میان اشک به چشمان خندانش زل زدم.از جایش بلند شد و گفت:

\_من میرم کارهای تسوی هحساب رو انجام بدم.

به سمت در رفت که گفتم:

\_من چند ساعت هکه توی بیمارستانم؟

\_از ساعت گذشت هدوروزه.

\_دو روز؟ پس پدر و مادرم...

\_اونا خست هبودن فرستادمشون رفتن.این طور منم از فرصت استفاده کردم دو روز

تمون کنارت موندم.

\_یعنی تمام این مدت شما کنارم بودید؟  
 به جای جواب به سوالم لبخند زد و از اتاق خارج شد.  
 در راه بازگشت به خان‌ه مقابل یک دفتر خان‌ه‌زدواج نگ‌ه داشت.  
 \_چرا اینجا ایستادید؟!  
 شناسنام‌ه‌ه‌ردومونو از داشبورد ماشین درآورد و گفت:  
 \_می‌خوایم بریم عقد کنیم.  
 \_اصلاً معلوم هست چی می‌گید؟ مگ‌ه‌میش‌ه؟  
 \_بل‌ه‌خودم از پدرتون اجازه گرفتم. گفتم می‌ترسم این دخترتون به هوش بیاد یادش  
 بره چه قول و قراری با من گذاشت‌ه‌به همین خاطر می‌خوام برای محکم کاری از راه  
 بیمارستان ببرم عقدش کنم.  
 \_این قدر مسخره بازی درنیاورید. من با شما نمیام. بالاخره امضا پدرم رو که می‌خوان.  
 \_تماس گرفتم الان همشون میرسن.  
 گری‌هام گرفت‌ه‌بود.  
 \_تورو خدا مثل دختر بچه‌ها گری‌ه‌نکن.  
 با دست اشک هامو پاک می‌کرد که محکم زدم زیر دستش.  
 \_اینقدر به من دست نزن.  
 خنده‌ای از سر خوشی کرد و گفت:  
 \_به خاطر همین رفتارها باید همین امروز عقدت کنم.  
 چان‌ه‌لرزانم را بادست گرفت و خیلی جدی گفت:

— من دیگه چی کار کنم تا تو منو ببخشی؟ من گفتم که به تو شک نکردم... در مود اون سیلی هم می دونم اشتباه کردم ولی خب انسان جایز الخطاست. در مورد زن اولم هم تمام فکرات اشتباهه.

— خیلی دوستش داشتی؟

به صندلی تکیه داد و به روبرویش خیره شد و گفت:

— شاید یه روز هم چیز رو برات تعریف کردم.

— ولی این حق من ه که بدونم گذشت ه تو چی بوده.

— ولی من از بیان گذشت ه اصلا خوشم نمیاد. تو هم لطفا کاری به گذشت ه من نداشت ه باش!

— مگه میشه؟ مثلاً همین ثروتتو از کجا به دست آوردی؟

— خیال کن بهم ارث رسیده.

— ولی تو که گفتی کسی رو نداری.

با دلخوری گفت:

— کسی رو ندارم. از زیر بوت ه که به عمل نیومدم!

فهمیدم سوال بی جایی پرسیده ام. وقتی سکوتم را دید گفت:

— می دونی چرا آقای نادری اون کار رو کرد؟

— چرا...

— برای اینکه بهش جواب رد دادی!

— به هیچ وجه نمی بخشمش. تو رو هم نمی بخشم.

— دوباره شروع کردی؟

\_ تازه شروع شده اون وقت میگی دوباره؟ دستش  
 را پشت صندلی ام گذاشت و آرام گفت:  
 \_ من اشتباه کردم. درست. ولی انتظار بخشش دارم.  
 \_ مثل اینکه یادت رفت ه تازه گفتم نمی بخشمت!  
 برای لحظه های سرش رو روی صورتم خم کرد. نمی دانم از خشم بود یا شرم که تمام تنم  
 گر گرفت. کنار گوشم آرام گفت:  
 \_ حالا چی. می بخشی؟  
 \_ خیلی خود خواهی!  
 ق هق هق مستان هایس سر داد و خیره در چشم هایم گفت:  
 \_ تازه کجاشو دیدی! وقتی عقد کنیم خودخواه ترم می شم. چون دیگ ه مطمئنم که کسی  
 نمی تون ه تورو از من بگیره!  
 با دلخوری رو برگرداندم.  
 با آمدن پدر و مادر و حمید به داخل محضر رفتیم. بالاچاره برای بار سوم "بل ه" را گفتم و  
 امیر حلق ه را در انگشتم فرو کرد و کنار گوشم گفت:  
 \_ خیلی خوشحالم... خیلی!  
 با خود اندیشیدم: "چه فایده! اون یک باریشتر از این هاهم طعم این خوشحالی رو  
 چشیده!"  
 با صدای مادر رشت هافکارم پاره شد:  
 \_ چرا معطلی؟  
 \_ برای چی؟  
 \_ خب عزیزم حالا نوبت تویی ه.

تازه متوجه حلق هامیر شدم. برای اولین بار دستش رو گرفتم و بلرای اینکه خوشحالی اش رازایل کنم گفتم:

\_\_بخشید چون بار اولم هبلد نبودم!

خشمگین شد اما چیزی نگفت. تمام طول راه تا به خان رسیدیم هم حرفی نزد. وقتی پیاده شدم خیلی سریع گاز داد و رفت.

آخر همان هفت هطی مراسم با شکوهی با هم ازدواج کردیم. وقتی روبروی آیین هایستادم برای لحظه های شوکه شدم. اصلا باورم نمی شد تصویر درون آیین ه خودم باشم. آرایشگر با رضایت از کارش لبخندی زد و گفت:

\_\_خیلی خوشگل شدی دخترم!

ولی من اصلا خوشحال نبودم. به طوری که فهمید و آرام زیر گوشم گفت:

\_\_حالا هم این اخماتو وا کن که قیافت بدون اخم جذابتره.

در همین حین یکی از شاگردانش به کنارمان آمد و گفت:

\_\_آقا داماد اومده دنبال عروس خانوم.

سپس رو به جمع گفت:

\_\_چه شود! یکی از یکی قشنگ تر و زیبا تر!

از روزی که در محضر آن حرف رازده بودم دیگر او را ندیده بودم.

حتی صبح هم با حمید ب هارایشگاه آمدم.

وقتی از سالن بیرون آمدم او را دیدم که کنار ماشینش ایستاده.

به حق که با آن کت و شلوار واقعا جذاب و خوش تیپ شده بود. در ماشین را برایم باز کرد و من با قدم های آرام به طرف ماشینش رفتم و درون آن جای گرفتم. خودش هم بعد از من سوار شد و به راه افتاد.

هنوز از دستم عصبانی بود و این را به خوبی حس می کردم. در سکوت رانندگی می کرد و گاه زیر چشمی نگاهی به من می انداخت. وقتی به سالن محل جشن رسیدیم دوشادوش هم وارد شدیم. سالن پر از جمعیت بود. بعد از آنکه با هم سلام و احوالپرسی کردیم و ب هان ها خوش امد گفتیم به جمعی که معلوم بود دوستان امیر هستند رسیدیم. هم با خوشحالی او را در آغوش گرفتند و تبریک گفتند. من هم با خانم هایشان آشنا شدم. دست آر به جایگاه مخصوص رفتیم و انجا نشستیم.

چراغ های سالن خاموش شد و هم به شادی و پایکوبی پرداختند. وقتی من و امیر به جمع جوانان دعوت شدیم دستش را دور کمرم حلقه کرد من نیز به ناچار دستم را دور گردنش حلقه کردم. نمی دانم چرا از نگاهش هراس داشتم. هنوز از دستم ناراحت و نگاهش عصبی بود. سرم را پایین انداختم تا نگاهش را نبینم.

اینقدر سرتو پایین نگیر سر درد می گیری. جرئت داشت ه باش و به چشم هام نگاه کن. چرا می ترسی؟ از حرفی که زدی ناراحتی مگ ه نه؟

چرا فکر می کنی ناراحتم؟ حقیقت رو گفتم. تمام این اتفاقات برای تو عادی ه چون یک بار تجربه کردی.

از امشب به بعد حق نداری اسم اون ماجرا و زن اولمو بیاری!

بها این زودی فراموشش کردی؟ مثل اینکه فراموش کردی به خاطر تو و بچه ات در اوج جوونیش مرد! حالا خیلی زود منکر وجودش شدی. حتما اگه همچین اتفاقی برای من هم بیافت چند سال بعد در همچین شبی با کمال وقاحت وبی خیالی به زن سومت میگی اسم منو نیاره!

الان وقت مناسبی برای بازی کردن با اعصاب من نیست. فهمیدی؟  
حرفش چنان قاطع بود که جوابی نداشتم. اما نمی دانم چطور جرئت پیدا کردم و با جسارت تمام گفتم:

منو بیشتر دوست داری یا اونو؟  
نیشخندی زد و از منارم رد شد. تک و تنها در میان اون همه زوج مانده بودم. از خودم بدم آمده بود که چنین سوالی را پرسیده بودم. احساس کردم سوالم واقعا احمقانها بود و با نیشخندش به من اثبات کرد که او را بیشتر از من دوست دارد.

تا پایان جشن حال خوشی نداشتم. خدا خدا می کردم که زود تر آن ساعات به پایان برسد. وقتی ماشین ما جلوتر از همه تغییر مسیر داد و به سمت خانها مشترکمان رفتیم نفس راحتی کشیدم.

از دیدن خانها بهان زیبایی دهانم از تعجب باز ماند. همیشه همچین خانهای را در رویا هایم می دیدم و حالا باورم نمی شد که صاحب آن خانها باشم.

در حال بازدید خانها چشمم به زیبا ترین اتاق ان افتاد که در طبقه دوم قرار داشت. دکوراسیونش آنقدر زیبا بود که تصمیم گرفتم آنجا را بی عنوان اتاق خودم انتخاب کنم.



سریع لباس عوض کردم و روبروی پنجره ایستادم. لحظ‌های بعد روبروی آیین‌  
مشغول‌شان‌ه کردن موهایم بودم که وارد شد و پشت سرم ایستاد.

از خون‌ه خوش‌ت میاد؟

بل‌ه، خون‌ه شیکی داری.

ولی این خون‌ه توئ‌ه ن‌ه من!

احساس کردم کنای‌ه می‌زند. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

دوست ندارم هر روز در این مورد به من کنای‌ه بزنی.

از کنارش رد می‌شدم که میچ‌دستم را گرفت و به طرف خود کشید:

نمیش‌ه من حرف بزنی تو برداشت اشتباه نکنی؟

با خجالت گفتم:

ولی لحن تو طوری‌ه که من فکر می‌کنم کنای‌ه می‌زنی.

من هیچ وقت در زندگیم عادت به کنای‌ه زدن ندارم. اینم بدون از این به بعد هر حرفی

می‌زنم به منظور نیش و کنای‌ه نیست. متوج‌ه شدی؟

وقتی سکوت‌م را دید با دست چان‌هام را بالا گرفت و خیره نگاه‌م کرد.

از نگاهش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. با لحنی آرام گفتم:

چرا س‌ه دفع‌ه بهم جواب رد دادی؟

همان سوالی که همیشه‌هاز جواب دادن ب‌هان طفره می‌رفتم. وقتی سکوت‌م را دید دوباره

سوالش را تکرار کرد:

م‌ه‌سا با تو بودم. چرا جواب سوال منو نمیدی؟

به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

مهم؟

اگهم نبود که هر دفعه برای شنیدن جواب رد غرورم زیر پا میذاشتم. و دوباره به خواستگاریت نمی اومدم.

چرا این کار رو. می کردی؟

کدوم کار؟

این که دوباره به خواستگاریم میومدی.

دلم می خواست برای یک بار هم که شده مستقیما از زبان خودش بشنوم که مرا دوست دارد. ولی او مغرور تر از آن بود که من فکرش را می کردم. بی آنکه جواب سوال مرا بدهد گفت:

مثل اینکه من از تو سوال کردم قرار نیست من جواب بدم.

یعنی توی این زندگی فقط من مجبورم جواب پس بدم؟

رو برویم شروع به قدم زدن کرد.

آره. فقط تو مجبوری جواب پس بدی. تو باید بگی برای چی یک سال و نیم منو به بازی

گرفتی. چرا هر دفعه پا پیش گذاشتم بهم جواب رد دادی. چرا با جواب رد دادن جلوی

همه تحقیرم کردی و... چرا یک دفعه نظرت عوض شد و تصمیم ب هازدواج با من

گرفتی؟

مقابلم ایستاد و نگاه محزونش را به چشم هایم دوخت و اداها داد:

تو که می خواستی با من ازدواج کنی پس چرا این همه مدت منو به بازی گرفتی؟

ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم.

در مقابل سکوت لحظ‌های اتاق را ترک کرد. وقتی دوباره بازگشت روبرویم ایستاد و گردنبند بسیار زیبایی به گردنم آویخت. به صورتم نگاه نمی کرد ولی من با جسارت تمام به چهره اش خیره شدم.

دست‌هایش را از دور گردنم پایین آورد و گفت:

این کادوی ازدواجمونه.

آنقدر زیبا و گران قیمت بود که دلم نمی آمد لمسش کنم. زندگی با امیر برای من یعنی بر آورده شدن تمام آرزوهایی که از دوران بچگی حسرتشان به دلم مانده بود. خواست ا اتاق خارج شود که آرام گفتم:

تو هنوز سوال منو جواب ندادی.

کدوم سوال؟

همون که چند ساعت پیش پرسیدم.

روبرویم ایستاد و گفت:

تو دنبال چی هستی؟ حقیقت وجودی فریبا خودت یا من؟ برای شناخت کدوممون احتیاج به شنیدن حقیقت داری؟ فکر می کنم خدا اینقدر بهت عقل داده که در کنار همین زندگی به حقیقت دست پیدا کنی. دوست ندارم پرده از راز هایی بردارم که اصلا دلم نمی خواد در موردشون صحبت کنم.

ولی این انصاف نیست. فریبا هرچی باشه زن تو بود این کمال خود خواهی ه که در موردش اینطور صحبت کنی.

من کی گفتم اون بده؟ من بدبودم والا اون مثل جواهر پاک بود.

در کمال بهت من از اتاق خارج شد. و مرا بیش از پیش در شک و دودلی باقی گذاشت. عقده دلم بیشتر شده بود. با خود گفتم: "چقدر هم نسبت بهش حساس‌ها! پس معلوم‌ه حسابی دوستش داشت‌ها!"

برای خارج شدن از این افکار به رخت خواب رفتم و خود را به دست خواب سپردم. صبح با طلوع و تابش اشعه‌های خورشید که با جسارت تمام سعی داشتند خود را به من برسانند بیدار شدم. یک لحظه‌ها دیدن فضای ناآشنای اتاق جا خوردم. اما لحظه‌های بعد وقتی آنچنان بهت زده سر از رخت خواب برداشتم و روی تخت نشستم به حقیقت گنگ ماجرا پی بردم. عرق سردی روی پیشانی ام نشست. نمی‌دانم چرا گری‌هام گرفت. ناخواسته بلند شدم و سعی کردم تب تند بدنم را با آب سرد رفع کنم. بلوز و شلواری به تن کردم و پس از مرتب کردن موهایم از پل‌ها پایین رفتم. هنوز چند پل‌ها طی نکرده بودم که صدایش را شنیدم:

\_\_چه عجب بیدار شدی!

همان جا ایستادم. شرم مانع می‌شد حتی به جنبش بنگرم. با قدم‌های آرام و محکم یک پل‌ها پایین تر از من ایستاد. با این وجود هنوز چند سانتی متر از من بلند تر بود. با دست چان‌هام را بالا گرفت و به چشم‌هایم زل زد.

بوی حرم نفس‌هایش صورتم را داغ کرد. نمی‌دانم چرا چنین حالتی به من دست داد. فکر می‌کردم من برای او تن‌ها دست‌آویزی برای رسیدن به هوس‌هایش هستم. فکر می‌کردم در قلبش جایی کمتر از فریبا دارم. و دلم می‌خواست زجرش بدهم. با کنایه گفتم:

روز اول زندگی با فریبا هم همین کار رو کردی؟

عصبی شد چنگی به بازویم زد و گفت:

چند دفعه بهت گفتم اسم اونو نیار!

اشاره ای به دستش کردم و باهمان لحن قبلی گفتم:

فکر نکنم همچین رفتاری باهاش داشته باشی چون اون زمان کس دیگه‌ای به غیر از

خودش توی زندگیت نبود که بخواد حساسیت نشون بده!

صدایش بیشتر شبیه فریاد بود:

هر کس توی زندگی من جای خودشو داره علی‌الخصوص توی قلبم. درست مثل م‌هره

های شطرنج!

حالا من کدوم م‌هره‌ام؟ حتما فریبا شاه بود و من سرباز!

تو مشکل‌ت اساسی‌تر از این حرفاست!

این را گفت و از پله‌ها سرازیر شد.

آره مشکل من تویی اون‌ها این زندگی‌ها!

اگه مشکل‌ت این‌هاست پس چرا با من ازدواج کردی؟ وقتی گفتی دوست نداری زن

دوم بشی دیگه خیال نداشتم پیام خواستگاریت ولی خودت پیغام فرستادی.

پیغام فرستادم چون فکر نمی‌کردم اینقدر این زندگی برام مسئله‌ساز بشه بهم

انگ دزدی زدی. فکر نکن از یادم میره و فراموش می‌کنم. به خاطر اون مسئله هرگز

توی زندگی نمی‌بخشمت.

روبرویم ایستاد و گفت:

\_ اصرار هم نمی کنم که منو ببخشی. باید خودت اینقدر عقل داشت ه باشی که بفهمی  
یک سو تفاهم بوده.

\_ فریبا چی؟ اونم سو تفاهم بوده؟  
با جدیت گفت:

\_ فریبا یک واقعیت ه یک واقعیت عینی!  
از خشم داغ شدم. اشاره ای ب هاتاقم کردم و گفتم:  
\_ اون اتاق فریباست مگ ه ن ه؟

\_ خودت اونو انتخاب کردی مگ ه من مجبورت کردم؟  
دیگ ه کم مانده بود گری ه کنم.

\_ وسایلتو باید ببری ی هاتاق دیگ ه.  
لحنش آرام شد:

\_ چرا خودت نمیری ی هاتاق دیگ ه؟  
\_ من همون اتاق رو می خوام.

\_ خیلی لجبازی. می خوام منم مثل خودت لجبازی کنم؟  
اشکه ایم آرام روی گون ه هایم روان شدند. روبرویم ایستاد و با تردید سرم را روی  
سین هاش گذاشت. چقدر ضربان قلبش آرام و موزون بود. درست مثل یک موسیقی  
ارامش بخش. در حال نوازش موهایمگفت:

\_ هر کدومتون توی قلب من جای خودشو داره.  
\_ ولی با این وجود اونو بیشتر از من می خوام.

سرم را بلند کرد و با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

\_\_تو چی؟ مثلاً الان خیلی منو دوست داری؟ فکر نکن نف همیدم برای چی با من ازدواج کردی ولی قول دادم چیزی نگم. تا خودت حرفی نزدنی من هیچ حرفی از گذشت نمی زنم. از اون گذشت ها تا به زبون نیاری که جایگاه من توی زندگی تو کجاست از منم نخواهی شنید که تورو بیشتر می خوام یا فریبارو!

\_\_با تمام این حساسیت معلوم ه که اونو بیشتر از من دوست داری هرچی باش هاون مادر بچه ات بود...

اجازه ادا هم صحبت را به من نداد و گفت:

\_\_خوب گوش کن ببین چی میگم! اگ ه یک بار دیگ هاسمی از فریبا بیاری من میدونم و تو! نگاه ب هارامشمن نکن من همیشه ه هم اینقدر آروم نیستم. بهت هشدار میدم که حواستو جمع کنی چون بد جوری داری با اعصابم بازی میکنی.

این را گفت و ب هاتاقش رفت. کمتر از چند دقیق ه بعد فرو رفت ه در کت و شلوار بسیار شیکی از پل ها پایین آمد و خان ه را ترک کرد. روی پل ها نشستیم دست ه ایم را ستون چان هام کردم. دلم به حال خودم می سوخت آخ ه من چطور می تونستم با موضوعی که هیچ اطلاعی از آن ندارم کنار بیایم؟

بلند شدم و ب هاتاقم رفتم. تمام فضای اتاق گویی بود او را می داد. به طرف کمد ها رفتم. خوب ان ها را واری کردم. و با کمال تعجب تن ها دودست لباس در ان ها دیدم. به همراه یک چادر نماز...

تمام وسایلیش را در کمد جداگان‌های جا دادم. وقتی وسایل خودم را می‌چیدم عکسی را کف یکی از کمد ها یافتم. آن را برداشتم و با چشم‌هایی از حدقه در آمده بهان زل زدم. زنی با چشم‌های گستاخ و وحشی به من زل زده بود. با آن موهای مشکی و براقش که روی شان‌ها رها کرده بود. خدا چقدر زیبا بود! یک آن حسودی ام شد. با خود گفتم: "حق هم داره روش حساس باشه مگه هادم می‌تونم همچین فرشت‌های رو از یاد ببره؟" "مردد گفتم: "یعنی من هم به نظرش اینقدر زیبا هستم؟" "خدایا! چرا این افکار مثل خوره به جانم افتاده بودند و دست از رم بر نمی‌داشتند؟ داشتم دیوانه می‌شدم.

ساعت از دوازده گذشته بود که با صدای توقف ماشینش به خود آمدم. روبروی پنجره ایستادم و آمدنش را نظاره کردم. چقدر دلم می‌خواست به‌هاتاقم بیاید و بابت رفتار صبح از من عذر خواهی کند. وقتی صدای بست‌شدن در اتاقش را شنیدم در مانده و مستاصل به زیر پتو خزیدم. گرمی اشکه‌ایم صورتم را داغ کرد. نمی‌دانم چقدر در آن حال بودم که دستی روی شان‌هام خورد و با صدایی آرام که گفت:

\_\_حالت خوبه م‌هسا؟

\_\_نمی‌خواد تظاهر کنی که برات م‌همم.

\_\_معلوم هست چی میگی؟

در همان حال که پشت به‌هاو داشتم گفتم:

\_\_عکشو دیدم. خیلی زیباست...! زیبا که چه عرض کنم... درست مثل آهو می

مون‌ه! بیخود نیست که اسمشو فریبا گذاشتن. بهت حق میدم که نخوای هیچ کس رو به

جای اون توی قلبت راه بدی!



— تو چی؟ تو به جز منکسی رو توی قلبت راه دادی؟

نگاهی گنگ به چهره اش انداختم.

— تو حتی منو هم توی قلبت راه ندادی!

— آگه من تو رو راه ندادم کس دیگه‌ای رو هم راه ندادم.

سرش را نزدیک صورتم گرفت و خیلی جدی گفت:

— می‌دونی حرفت بزرگترین توهین؟ ولی من به خاطر این که می‌دونم خیلی حساسی

چیزی بهت نمیگم.

با صدایی غمگین گفتم:

— من فکر نکنم هیچ وقت بتونم با تو و گذشت‌هات کنار بیام... فقط خدا کن هاتو جدیدی

به دستم ندی!

در سکوت اتاق را ترک کرد. روز بعد ساعت هشت صبح با استارت ماشینش از خواب

بیدار شدم. روبروی پنجره ایستادم اما اون رفت‌ه بود. چقدر از این سردی رفتارش دلم

گرفت. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم تا ظهر بی هدف روی تخت نشست‌ه بودم و از

پنجره به بیرون نگاه میکردم.

ساعت دو بعد از ظهر با شنیدن صدای شکم تازه متوجه شدم که از روز قبل چیزی

نخورده‌ام. ب‌هاشپز خان‌ه رفتم و بی میل لقمه‌های نان و پنیر درست کردم و به دهان

گذاشتم. اما هنوز لقمه‌هاز گلویم پایین نرفت‌ه بود که با شنیدن صدایش از پشت سر بر

جا میخکوب شدم.

— زنگ زدم از بیرون برامون غذا بیارن اونو بذار کنار.

با شنیدن صدایش لقمه در گلویم گیر کرد. لیوانی آب به دستم داد و ضرب‌های به  
کمرم زد.

— نگفتم خودتو خفه کن!

آرام صحبت کردنش هم خشک و جدی بود. با شنیدن صدای زنگ مرا تن‌ها گذاشت و  
دقایقی بعد با غذا برگشت. خودش میز را چید و روبرویم نشست.

— آگه می‌دونستم برای خودت هم غذا درست نمی‌کنی زودتر می‌فرستادم.  
از کنای‌هاش عصبی بلند شدم که گفت:

— بشین!

بی‌توجه‌هاز کنارش رد شدم اما مچ دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشانده. قاشق را به  
دستم داد و با تحکم گفت:

— می‌خوری یا خودم بذارم دهنت؟ اشکه‌ایم  
جاری شدند و او عصبانی‌تر شد.

— برای چی گریه می‌کنی؟ هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر نازک نارنجی باشی. مگه من  
حرفی زدم؟

— من میل ندارم. میرم به اتاقم.

روبرویم ایستاد و با تردید در آغوشم گرفت:

— از چی ناراحتی؟ بگو آگه بتونم رفعش میکنم.

—چطور می توانستم بگویم از این رفتار سرد و خشک تو ناراحتم؟چطور باید می گفتم که به محبت تو احتیاج دارم؟چطور باید می گفتم من منتظرم که از دهان تو بشنوم که دوستم داری؟

—نمی خوای حرفی بزنی؟من منتظرم.  
نگاهش کردم.

—برام گفتن خیلی چیزا سخت ه بهم فرصت بده.  
—گفتن چه چیز هایی برات سخت ه؟  
—خودمم نمی دونم.

اشکه ایم را پاک کرد و گفت:

—باشه من مدتی باهات کاری ندارم تا بتونی کمکم با این وضعیت کنار بیای.اما امیدوارم مشکلتو با خودت حل کنی.حالا هم بشین و غذا تو بخور.

امیر به وعده اش عمل کرد و مدتی مرا به حال خود گذاشت که البت ه این امر به سرد شدن روابطمان دامن زد.به خودم می گفتم: "کاش این فاصل ه را بر می داشت.من دارم از این زندگی خست ه میشم.دارم دیوون ه میشم!" رفتار سرد و خشک او به من هم شرایط کرده بود و من کمکم به یک آدم سرد و بی احساس تبدیل شده بودم.

از آن روز به بعد تمام وقتم را در خان ه می گذراندم.حتی به دیدن خانواده ام هم نمی رفتم.از هم ه دنیا بیزار شده بودم.از خودم که به خاطر خانواده ام حاضر شدم با او ازدواج کنم.از او که هر شرطی گذاشتم پذیرفت و دهان مرا به شکوه بست.علی الخصوص از فریبا با آن هم ه زیبایی اش که تمام قلب امیر را به تسخیر در آورده بود.خانواده ام فکر میکردند من آنقدر غرق خوشی هستم که حتی آن ها را هم فراموش

کرده ام. اما هیچ کس از غم درونم خبر نداشت. ه جز امیر که خوب می دانست من چه رنجی می برم. حتی ف همیده بود که ازدواج با او مرا سرخورده و مایوس کرده است. اما به روی خودش نمی آورد.

یک روز وقتی در حیاط روی تاب نشست ه بودم کنارم نشست و سعی کرد به هر ب هان هایسر صحبت را باز کند.

— چی شده م هسا؟ چرا گرفت های؟  
تازه به خودم آمدم و با سردرگمی گفتم:  
— بل ه؟

گویی از سوالش پشیمان شد که گفت:  
— هیچی فراموشش کن.

اما لحظ های بعد با لحنی جدی گفت:

— تو خیلی افسرده شدی م هسا. می خوامی بری پیش ی ه روانپزشک؟ شاید روحیت عوض بش ه.

از روی تاب بلند شدم و با عصبانیت فریاد کشیدم:

— دیوون ه خودتی ن ه من! این تویی که باید خودتو به ی ه روانپزشک نشون بدی. اگ ه میبینی ب ه این حال و روز افتادم به خاطر ازدواج با تویی ه می ف همی؟ اون وقت منو مسخره می کنی؟

روبرویم ایستاد شان ه هایم را دردست گرفت و گفت:

— منظور من این نبود. من به خاطر خودت گفتم. آخ ه از اینکه می بینم هر روز افسرده تر از روز قبل میشی عذاب میکشم.

بعد از مدت ها بالاخره حرفی زد که نشان دهد که از ناراحتی من ناراحت است.

\_خودمم نمی دونم چی کار کنم اصلا روح زندگی در من مرده!

\_تو می تونی دوباره زنده اش کنی این خودتی که باعث افسردگیت شدی. تو باید نسبت

به زندگی امیدوار باشی.

دوباره روی تاب نشستم و غمگین گفتم:

\_امید؟! تمام مشکلات من از همین امید نشات میگیره. خیلی نا امید شدم امیر. خیلی!

کنارم نشست و دستش را دور شان هام حلقه کرد:

\_می خوای با هم بریم منزل پدرت؟ مطمئناً هم دور هم جمع شدن.

با آوردن نامشان دلم هوایشان را کرد. مردد گفتم:

\_من حوصله ی بیرون رفتن ندارم.

سرم را روی شان هاش گذاشت و در حال نوازش موهایم گفت:

\_از من بیزاری؟

حواسم جای دیگری بود و مفهوم سوالش را متوجه نشدم اما جواب دادم:

\_نه!

\_از من متنفری؟

\_نه.

\_منو دوست داری؟

\_نه...

فوری به خودم آمدم تازه فهمیدم که ب هاو چه گفت هام. دستش بر روی موهایم سر خورد و روی شان هام ثابت ماند. نگاهش به روبرو خیره شده بود. زبانم یاری نمی کرد که چیزی در این مورد ب هاو بگویم.

احساس کردم از حرفم دچار بهت شده است. شاید بیشتر از آن عصبانی و ناراحت بود. ترجیح دادم تن هایش بگذارم. بلند شدم که مچ دستم را گرفت و بی آنکه نگاهم کند گفت:

— سریع حاضر شو تا با هم بریم منزل پدرت.

حرفی نزدم و به سرعت حاضر شدم. بین راه کلامی با من حرف نزد. حتی نگاهم هم نکرد. از چهره اش می خواندم که به شدت کلاف هاست. وقتی رسیدیم هم ها از دیدنمان تعجب کردند. مادر سخت در آغوشم گرفت و پدر صورتم را بوسید. مادر خیلی زود متوجه تغییر من شد و آرام گفت:

— م هسا چرا اینقدر لاغر شدی؟!

— حق با مادره م هسا خیلی لاغر شدی.

نمی خواستم آن ها پی به ناراحتی ام ببرند. به همین خاطر لبخندی زدم و گفتم:

— رژیم گرفتم تا کمی لاغر بشم.

پدر تمام حواسش به داماد هایش بود علی الخصوص امیر. یک امیر می گفت و صد تا از دهانش بیرون می ریخت. حمید رو به من کرد و گفت:

— م هسا مثل اینکه خون هامیر خیلی بهت خوش می گذره که این دوماها اصلاً یادی از ما نکردی!

فکر کنم پدر ناراحتی را در چهره ام خواند. چون در اداام ه حرفش گفت:  
\_دخترم تو که می دونی ما هر شب جمع ه دور هم جمع میشیم. پس چرا این مدت  
سراغی از ما نگرفتی؟

نمی دانستم چه بگویم و چه عذر و ب هان های بیاورم. لبخندی زدم و گفتم:  
\_تقصیر من نیست. امیر تمام مدت مشغول تکمیل تزش ه به مین خاطر هیچ جا  
نمیریم.

امیر متعجب نگاهی به چهره ام انداخت.  
نرگس به شوخی گفت:

\_آقا امیر ولی این اصلا درست نیست که شما به خاطر درس خودتون م هسا رو در بند  
کنید!

\_در بند چی ه نرگس خانم؟ م هسا شوخی میکن ه. اتفاقا امروز هم ب هاصرار من تشریف  
آوردن!

جمل هاش را با کنای ه گفت. مادر برای پایان دادن ب هاین بحث از جایش بلند شد و  
گفت:

\_پاشید بریم وسایل شام رو آماده کنیم.

و سپس به طرف آشپزخان ه رفت. مانیز به دنبالش رفتیم. با کمک هم سفره را پ هن  
کردیم و وسایل را چیدیم. موقع خوردن شام امیر کنار پدر در بالای سفره نشست ه بود  
و من در کنار مادر ولی بقی ه برعکس ما کنار همدیگ ه نشست ه بودند. اردلان با کنای ه  
رو به من گفت:

م‌هسا خانم چرا شما کنار آقا امیر نمی‌شینید؟  
 اصلاً از شوخی‌های بی‌موردش خوشم نمی‌آمد. اصلاً ب‌هاو چه ربطی داشت که من کنار  
 امیر می‌شینم یا نه؟ با ناراحتی اخمی بر چهره‌اش اندام ولی حرفی نزدیم. حمید رو ب‌هامیر  
 گفت:

راستی آقا امیر کی مدرکتونو میگیرید؟

فکر کنم شش هفته ماه دیگه.

بعد از اون خیال دارید چی کار کنید.

میرم شمال پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم.

برای تفریح؟

نه برای همیشه.

غذا در گلویم گیر کرد. لیوانی آب نوشیدم و رو ب‌هامیر گفتم:

برای همیشه؟ ولی تو که تا حالا چیزی در این باره به من نگفتی بودی!

خب پیش نیومده بود که بگم. ولی حالا می‌گم. شمال زادگاه من. من فقط برای تحصیل

ب‌هاصف‌هان اومدم ولی خب... ازدواج هم کردم. اما بعد از این مدت دوباره برمی‌گردم.

ولی من...

پدر سریع میان حرفم پرید و گفت:

بهتره فعلاً شامتو بخوری که از دهن افتاد.

اردلان با خنده گفت:

حق با پدرت. بهتره فعلاً شامتو بخوری و اینقدر برای این آقا امیر بیچاره خط و نشون

نکشی!



نرگس سقلم‌های ب‌هاو زد. اما اردلان عمداً فریاد بلندی کشید و گفت:

چه خبرت؟ مگ‌ه‌می‌خوای بفرستیم سین‌ه

قبرستون؟ نرگس با اخم گفت:

خدا نکن‌ها!

نرگس عاشق اردلان و بود و قلبش به خاطر او می‌تپید. به همین خاطر هم همیشه‌ها با ابراز عشقش ب‌هاو نشان می‌داد که چقدر دوستش دارد. اما من به شدت از این رفتار‌ها متنفر بودم.

بعد از شام همراه نرگس به حیاط رفتیم. و کنار هم زیر درخت نخل نشستیم. نگاهی به تن‌هاش انداختم و گفتم:

وقتی می‌خواستم با امیر ازدواج کنم ساعت‌ها زیر این درخت گری‌ه‌کردم. اما هیچ‌کس اشک‌های منو ندید.

منظورم را نفهمید و با سردرگمی گفت:

منظورت چی‌ه‌؟

ما همیشه‌ها راز نگ‌ه‌دار همدیگ‌ه‌بودیم. هنوز هم می‌تونیم باشیم؟

البته... حالا مگ‌ه‌اتفاقی افتاده؟

اتفاق خاصی که نه. راستش... چطور بگم. من می‌خوام از امیر جدا بشم.

تو چی میگی م‌ه‌سا؟ اصلاً معلوم هست چت شده؟

من با عشق با‌هاش ازدواج نکردم فقط به خاطر پول بود که بهش جواب مثبت دادم.

— یعنی پول اینقدر برای تو مهمه که به خاطرش هم زندگی خودت هم زندگی امیر رو خراب کنی؟

— زندگی من خراب شدن هامیر!

— تو تمام زندگی امیر رو به نام خودت کردی و وقتی هم بخواهی ازش جدا بشی امیر موظفه تمام حق و حقوقت رو کامل بپردازه.

— این چیزی که خودش خواسته من تمام این شروط رو گذاشتم تا شاید پشیمون بشه. ولی دیدی که منصرف نشد. تو هم نباید اینطور زندگیشو به باد بدی.

— پس من چی میشم؟ امیر می خواد بعد از پایان درسش برای همیشه به شمال بره. اون وقت تکلیف من چی میشه؟

— خب تو هم همراهش برو. مهربان زندگی شوخی نیست.

— آگه خودت بودی همراهش میرفتی اونم برای همیشه؟ کاملاً مصمم گفت:

— من با اردلان تا اون سر دنیا هم که بخواد میرم.

— به خاطر اینکه تو اردلان رو دوست داری. اصلاً عاشقش. حتی نمی تونی یه روز بدون اون زندگی کنی ولی من اینطور نیستم. من امیر رو دوست ندارم. توی این دوماه از غصه به یه مرده ی متحرک تبدیل شدم. امیر هم خیلی سعی می کنه منو به زندگی امیدوار کنه اما امید من مرده.

— ولی این حرف تو اشتباهه مهربان. تو فعلاً جوونی و فرصت های زیادی برای زندگی کردن داری.

نگاهی به چهره اش انداختم و بی مقدمه گفتم:

\_اگر تو می فهمیدی که اردلان قبل از تو زن داشت هاونم ی دختر زیبا و فتان که چشم هر کسی رو خیره می کرده...و تمام شب و روزش رو با یاد اون می گذرون ه چی کار می کردی؟

نرگس که از سوالم غافلگیر شده بود با تردید گفت:

\_نمی دونم.

\_ولی من می دونم. طلاق می گرفتی.

در همین موقع صدای سعید مارا متوج ه خود کرد:

\_م هسا آقا امیر می خوام برن.

از جایم بلند شدم و در حال رفتن ب هاتاق رو به نرگس گفتم:

\_نرگس دلم نمی خواد هیچ کس حرفایی رو که بهت زدم بشنوه.

\_مطمئن باش من به هیچ کس نمیگم. اما ی ه کم بیشتر فکر کن.

در راه بازگشت باز هم کلامی با هم صحبت نکردیم. دلم می خواست حرف دلم را ب هاو

بگویم. دوست داشتم ب هاو بگویم که می خواهم طلاق بگیرم. اما هر بار که به صورتش

می نگریستم پاکی چهره اش مرا بر حذر می داشت و همین امر موجب شد تا تنفرم

نسبت ب هاو بیشتر شود.

وقتی به خان ه رسیدیم پس از تعویض لباس ب هاتاقش رفتم. تصمیم گرفتم که حرف

دلم را ب هاو بگویم. پشت در اتاقش که رسیدم آرام چند ضربه به در نواختم.

\_بیا تو.

پشت میز کارش نشست و بود و بی آنکه به جانبم بنگرد گفت:

بله؟ با من کاری داشتی؟

لب تخت نشستم نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. وقتی سکوتم را دید به جانبم

نگریست و گفت:

اومدی سکوت کنی؟ و

چون جوابی نشنید گفت:

اتفاقی افتاده؟

نه. چطور مگه؟

با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

آخ‌هاین اولین باره که پا به هاتاق من گذاشتی!

جوابی نداشتم. دوباره چشم به جزوه‌ها دوخت و پرسید:

چی شده؟ ناراحت به نظر می‌رسی.

مگه تا به حال رفتاری جز ناراحتی از من دیدی؟

ولی فکر می‌کردم دیدن خانواده‌ات روحی‌هاز دست رفت‌هات رو بهت برگردون‌ه.

دیدن اونا بیشتر از من شادت کن‌ه!

سکوت کردم. گویی وقتی با کنایه حرف می‌زد من جواب نداشتم. از جایش بلند شد و به

میز تکیه داد و با عصبانیت آشکار گفت:

اومدی حرفی رو که دوماه روی دلت سنگینی می‌کن‌ه به زبون بیاری. مگه نه؟

متعجب به چهره اش خیره شدم. چگون‌ه‌امکان داشت ب‌هاین راحتی ذهنم را بخواند و

از افکارم با خبر شود؟ وقتی سکوتم را دید صدایش را خشن کرد و گفت:

\_البته احتیاجی به تکرار مکررات نیست. چون حرف بعد از ظهیریتون بهم فهموند که گوش ه گیری و ناامیدیتون توی این دوماه به خاطر چی ه.

دیگر طاقت نیاوردم که او بیش از این با حرف هایش مرا اذیت کند.

\_تو در مورد رفتن به شمال اونم برای همیشه چیزی به من نگفت ه بودی.

\_بی خود این موضوع رو پیش نکش. چون خودت خوب میدونی که این موضوع واس ه تو تن ها یک ب هان ه ست.

\_ب هان ه یا هر چیز دیگ های که تو می خوای اسمشو بذار. ولی من همراه تو به شمالنميام. به همین خاطر اگ ه قصد رفتن به شمال رو داری من ازت جدا میشم.

ناگهان از کوره در رفت و با خشم فریاد کشید:

\_تو غلط می کنی همچین کاری نکنی. تو اصلا از همون روز اول دنبال راهی می گشتی تا منو از سر خودت واکنی. از همون اول جواب رد دادناش هم هاش الکی بود و دست آخر هم با گذاشتن چند شرط مسخره می خواستی تمام زندگیمو ازم بگیری.

\_تو نگران ثروت از دست رفت هات نباش منو طلاق بده هیچی ازت نمی خوام خون ه و ماشینت رو هم بهت برمی گردونم.

چشم در چشم دوخت و با جسارت تمام گفت:

\_خیلی احمقی که فکر می کنی من به خاطر این چیزا ناراحتم!

در آن لحظه به قدری عصبانی بودم که منظور حرفش را نفهمیدم فقط برای تلافی در جوابش گفتم:

\_احمق خودتی ن ه من.

گفتن این حرفا همانا و خوردن سیلی محکمی از او همان! برای لحظ‌های بهت زده از این حرکتش در حالی که دستم روی گون‌هام بود به چهره اش خیره شدم. خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را گرفت. پشت ب‌هاو ایستاده بودم و حالت چهره اش را نمی دیدم ولی لحنش پر تحکم بود.

\_لوازمتو جمع کن چند روز دیگ‌هع با هم میریم شمال.  
\_من نمیام.

\_م‌هسا اون روی منو بالا نیار. والا بد میبینی ها!  
\_هر بدی که بخوام ببینم بد تر از کاری که الان کردی نیست.  
\_اونم مقصر خودت بودی زبونت بیش از حد درازه.  
\_تو از همون اول با همین زبون منو شناختی. کسی هم مجبورت نکرده بود پا پیش بذاری.

\_اشتباه کردم. یعنی شناخت‌ه بودمت. والا صد سال امکان نداشت به دختری مثل تو نگاه کنم.

فکر نمی کردم در جوابم این جمل‌ه‌را بگوید. دلم شکست و حس کردم او صدای شکست‌ه شدنشو شنید. خواستم حرفی بزnm اما بغضی تلخ در گلویم نشست‌ه بود.  
با همان لحن گفتم:

\_منماین روی تورو ندیده بوددم. ولا اگ‌ه دنیا رو به پام می ریختن امکان نداشت بهت "بل‌ه" بگم.

این را گفتم و اتاق را ترک کردم. به حیاط رفتم و روی تاب نشستم. اصلاً برایم قابل باور نبود او حتی ذره‌ای به من علاقه نداشت. پس چطور حاضر شده بود نیمی از زندگی‌اش را به نام من کند؟ در جواب خودم گفتم: "قبول کرد فقط به خاطر اینکه با اینم ازدواج غرور منو خرد کن!" در همین حین امیر از ساختمان خارج شد و با گام‌های بلندی که هریک آوایی از عصبانیتش را فریاد می‌کرد به طرف ماشین رفت. اما هنوز چند قدم از من دور نشده بود که گویی منصرف شد و به طرفم برگشت.

کوچکترین اعتنایی به او نکردم. روبرویم ایستاد و گفت:

— پاشو لوازم‌تو جمع کن تا خودم ببرم منزل پدرت!

لحض‌های مات به او نگریستم. چطور می‌توانست تا این حد بی‌احساس باشه؟ داشت هم چیز رو با دست خودش به هم میزد. از جایم بلند شدم و با بغض گفتم:

— خودم میرم احتیاجی به تو نیست.

وراه اتاق‌م را در پیش گرفتم. ساک کوچکی برداشتم و لوازم‌م را درون آن جای دادم. اما بغضی تلخ در گلویم نشست. لعنت به من که اینطور زندگی‌ام را به خاطر دیگران تباه کرده بودم! سپس خطاب به امیر گفتم: "به تو هم لعنت که اینقدر بی‌شعور و بی‌احساسی!" چقدر در آن لحظه به فریبا حسادت می‌کردم. لب‌تخت نشستم سرم را در میان دو دست گرفتم. لحظ‌های طول نکشید که در میان چهار چوب در نمایان شد.

— حالا چرا گری می‌کنی؟ مگه خودت اینو نمی

خواستی؟ به چهره‌اش نگاه کردم و گفتم:

\_اولا که گری نمی کنم. تازه اگر هم گری کنم به خاطر اون چیزی که توی مغز تو می گذره نیست. به خودم لعنت می فرستم که چرا با ازدواج با تو هم زندگیمو خراب کردم.

\_خراب خرابم نکردی. یه همچین خون و ماشینی به چنگ زدی. بده؟  
به قدر عصبانی شدم که دیگه حال خودم را نمی فهمیدم. به جای این که جواب او را بدهم از جا برخاستم و مانتویم را به تن کردم. بعد شالم را روی سر انداختم و ساکم را از روی تخت برداشتم و به طرف در رفتم. ولی او دستش را به چهار چوب در تکی داد و سد راهم شد. خیلی عادی گفت:

\_کجا؟

\_دستتو بردار.

\_گفتم کجا؟

\_مگه خودت نگفتی برم منزل پدرم؟

\_من نگفتم. خودت خواستی بری.

\_حالا چه فرقی می کن؟ دارم میرم.

با شنیدن این حرف دستش را برداشت و خودش زودتر از من از پله ها سرازیر شد. کنار ماشین ایستاد و رو به من گفت:

\_سوار شو خودم می رسونمت.

\_خودم میرم.

\_مها اینقدر لجبازی نکن. بیا سوار شو.



سوار شدم و دیگر حرفی نزد. او هم پس از من سوار شد و حرکت کردیم. به نظرم راهزیدی طولانی شده بود هرچه می رفتیم نمی رسیدیم. در افکارم غرق بودم که ماشین را گوشه خیابان پارک کرد. از کارش تعجب کردم اما حرفی نزد. در سکوت به صندلی اش تکیه داد و چشم هایش را روی هم گذاشت. چند دقیق های به همان حالت نشست بود. فکر کردم خواب است. آرام گفتم:

— خوابیدی؟

— نه.

— پس چرا حرکت نمی کنی؟ با

چشم های بست ه گفت:

— از بس حرکت کردم خست ه شدم. حالا می خوام بایستمک.

متعجب به چهره اش نگریستم. چشم هایش را از هم گشود و در حالی که به روبرو نگاه می کرد گفت:

— یادم ه پدرم همیشه می گفت هر وقت دیدی حرکت کردن خست هات کرده بایست و ایستاده سکان زندگی رو به دست بگیر.

به چهره ام نگریست و گفت:

— حالا من از این حرکت خست ه شدم.

لحظ های سکوت کرد و بعد دستش را پشت صندلی ام انداخت و صورتم را به جانب خود برگرداند و خیره در چشم هایم گفت:

— من تو رو طلاق نمیدم.

نمی دانم چرا ولی از حرفش هم خوشحال شدم هم تعجب کردم.

\_برای اینکه بیشتر اذیتم کنی؟

\_خودت باعث اذیت خودت میشی.

\_من؟!

دستش را از پشت صندلی برداشت و به روبرو خیره شد و گفت:

\_آره. تو با این اخلاقت هم باعث آزار خودت میشی هم من.

\_یعنی اخلاق تو هیچ عیبی نداره؟

\_چرا. ولی عیوب اخلاقی تو بیشتره.

نگاهم را از شیش به بیرون دوختم و گفتم:

\_منم همینطور نظر رو در مورد تو دارم.

\_هفت هدیگ ه میرم شمال. اگ ه خواستی می تونی همراه من بیای. اگ ه هم دوست

نداشتی می تونی بری منزل پدرت. که من راه دوم رو پیشن هاد میکنم. چون فکر میکنم

ی ه کم دوری برای هردومون لازم ه.

\_تو میدونی برای اومدیم بیرون؟

\_اومدیم ی ه هوایی بخوریم.

با تمسخر گفتم:

\_ن هاقا. اومده بودیم بیرون که مثلا منو ببرید منزل پدرم!

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_ولی ما امشب منزل پدرت بودیم تو فکر نمی کنی که اگ ه دوباره بریم هم ه می

ف همنمشکل ما سر چی ه؟ برای تو م هم نباشه برای من خیلی م هم ه که دیگران پشت

سرم چه حرفایی میزنن. آقا اردلان شما که در حضور من مراعات نمی کن و هر حرفی دلش بخواد به زبون میاره. وای به حال اون موقع ک نباشم و تن ها حرف و حدیثم باشه. اونم ب هاین صورت!

دیدم درست میگ ه به همین خاطر دیگ ه حرفی نزدم و با سکوت موافقتم رو اعلام کردم. او هم دور زد و به خان ه بر گشتیم. امیر همان طور که گفت ه بود چند روزی به شمال رفت اما من اصلا حوصل ه ی رفتن با او را نداشتم. به همین خاطر چند روزی به خان ه پردم رفتم. در آنجا سعی می کردم خودمو کنترل کنم. می خندیدم و حرف می زدم. اما هیچ کس از حال دلم خبر نداشت.

یک هفت های از رفتنش گذشت. یک شب زود تر از شب های دیگ ه به بستر رفتم. سرگیج ه داشتم. هنوز چند دقیق های از خوابیدنم نگذشت ه بود که در خوابی دیدم جنازه امیر رو به دوش می کشم. یکباره با وحشت از خواب پریدم. تمام بدنم خیس از عرق بود. موهایم به گرم چسبیده بودند. از اتاق بیرون رفتم و آبی به صورتم زدم. مادر با دیدنم در آن حال با نگرانی پرسید:

—چی شده م هسا؟ حالت خوبه؟

—بل ه خوبم...

—پس چرا رنگت پریده؟

—چیزی نیست.

دوباره ب ه اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم. سعی کردم بخوابم اما ساعتی بعد

دوباره با دیدن همان خواب وحشت زده بیدار شدم. خیلی نگران بودم. لیوانی آب

نوشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم. سرم بد جوری درد می کرد و فکر اون خواب هم

بر سردردم می افزود. می خواستم تلفنی با او صحبت کنم و مطمئن شوم که حالش خوب است. اما غرورم اجازه نمی داد. چون در این یک هفته های که از هم جدا بودیم حتی یک بار هم تماس نگرفت بود. چشم هایم را روی هم گذاشتم تا کمی آرام شوم. هنوز دقیق های نگذشت بود که دوباره به خواب رفتم و باز همان خواب لعنتی را دیدم. این بار با فریاد از خواب پریدم. مادر شتابزده به اتاقم آمد و گفت:

—چی شده م‌هسا؟ تو امشب چت شده؟ یکباره گری هام گرفت. دلیل گری ه کردنم خواب نبود. می ترسیدم بلایی سر امیر بیاید. چون یک بار دیگر هم در کودکی س‌ه بار همین خواب را برای مادر بزرگم دیده بودم و بیش از س‌ه ماه طول نکشید که او فوت کرد و حالا این خواب را برای امیر می دیدم. مادر وقتی اشک‌ایم را دید نگران پرسید:

—م‌هسا با تو ام چی شده؟

دلم نمی خواست خوابم را برای کسی تعریف کنم به همین خاطر به دروغ گفتم:

—چیزی نیست سرم به شدت درد می کن ه.

از جایش بلند شد و مسکنی برایم آورد.

—اینو بخور. سردردت به خاطر این ه که همش توی خودتی. دختر تازه سر شبه. اون وقتتو گرفتی خوابیدی؟ پاشو بیا بیرون کنار بقی ه. شاید سردردت هم خوب شد.

—شما برید من الان میام.

دیگر دوست نداشتم بخوابم. می ترسیدم باز هم همان خواب را ببینم. دوست داشتم با او صحبت کنم تا مطمئن شوم حالش خوب است. به همین خاطر به اتاق نشیمن رفتم. کسی آنجا نبود.

آرام شماره ویلای پدر بزرگش را گرفتم. خیلی طول کشید تا صدای پیز زنی ارتباط را برقرار کرد.

\_بله بفرماید.

نمی دانستم چه بگویم. وقتی سکوت را دید با لحنی عصبی گفتم:

\_آخه مردم آزار! این وقت شب هم دست از مزاحمت بر نمی داری؟  
خواست قطع کند که گفتم:

\_قطع نکنید عزیز جون منم مهسا.

خوشحال گفتم:

\_قربون تو عروس گلم برم نمی دونی چقدر دلم می خواد بینمت. چرا همراه امیر نیومدی عزیز؟ می گفتم کسالت داری. حالا حالت بهتره انشاا...؟ \_بله بهترم. شما چطورید؟ آقا جون چطورن؟

\_هر دومون خوییم.

مردد پرسیدم:

\_امیر چگونه؟ خنده ای

کرد و گفتم:

\_امیر هم خوبه دخترم.

و بعد از مکث کوتاهی گفتم:

\_دلت برایش تنگ شده؟ می خوای تلفن رو بهش بدم؟

با لبخندی گفتم:

\_\_ بیشتر زنگ زدم با شما صحبت کنم.

در همین حین صدای امیر را شنیدم:

\_\_ با کی حرف می زنید عزیز؟

\_\_ دارم با مِها صحبت می کنم.

\_\_ مِها؟ خودش تماس گرفت؟

دیگر صدای مادر بزرگ را نشنیدم. لحظ‌های بعد با صدای امیر به خود آمدم.

\_\_ سلام مِها.

\_\_ سلام.

\_\_ چه عجب. بالاخره یادی از ما کردی! شایدم می خواستی شماره جای دیگ‌های

روبگیری. اشتباه‌ها اینجا رو گرفتی!

با اینکه از هم دور بودیم و تن‌ها ارتباطمان تلفن بود باز دست از نیش و کنای‌ه‌بر

نمیداشت.

\_\_ اینجویا که تو فکر می کنی نیست. زنگ زدم با عزیز صحبت کنم.

\_\_ که من مزاحم شدم آره؟

نمی دانستم چه بگویم. وقتی سکوتم را دید با کنای‌ه گفت:

بیخشید که مزاحم شدم.

از رفتار غرور آمیزش حرصم گرفت‌ه بود. با خود گفتم: "تو نگرانش بودی ولی اون به

خودش زحمت نداد حتی حالتو پپرس‌ه. "بغض راه گلویم را بست‌ه بود. سردرد و دیدن

خوابم هم این حالت را تشدید می کرد. با همان لحن گفتم:

\_\_لطفا گوشی رو بده به عزیز.

بدون کلامی مادر بزرگ را صدا زد و گوشی را ب‌ها داد. می دانستم ناراحتش کرده ام اما این غرور لعنتی اجازه نمی داد تا در مورد خوابی که دیده بودم با او صحبت کنم. به همین خاطر خوابم را برای مادر بزرگ تعریف کردم و از او خواستم تا در این باره چیزی ب‌هامیر نگوید.

سرم به شدت درد می کرد. زود تماس را قطع کردم. می ترسیدم دوباره بخوابم و همان خواب را ببینم.

روز بعد قبل از ظهر امیر از شمال بازگشت. در حیاط نشست. بودم که صدای در به گوشم خورد. خودم در را باز کردم. برای اولین بار از اینکه می دیدمش خوشحال شدم. اما به روی خودم نیاوردم و تن‌ها به یک "سلام" خیلی سرد بسنده کردم. از رفتار سردم تعجب نکرد چون دیگ‌ها ب‌ه این رفتار ها عادت کرده بود.

دقایقی کنار مادر و پدر نشست. وقتی اجازه رفتن گرفت پدر ممانعت کرد و از او خواست برای ناهار بماند. دلم نمی خواست با او به خان‌ه‌بر گردم. ولی اگر بیش از آن آنجا می ماندم مطمئناً هم‌ه‌شک می کردند و اگر ب‌ه این زودی موضوع طلاق را پیش می کشیدم به هیچ وجه رضایت نمی دادند از او جدا شوم.

بعد از ناهار امیر برای استراحتی کوتاه ب‌ه اتاق سعید رفت. مادر کنار گوشم گفت:  
\_\_ی‌ه‌فنجون چای بریز و برای امیر ببر.

از جایم بلند شدم و راهی آشپزخانه شدم. فنجان چای ریختم و بهاتاق سعید رفتم. خوابیده بود. با صدای باز شدن در چشم هایش را از هم گشود. فنجان چای را روی میز کنار تختش گذاشتم. خواستم بر گردم که صدایم زد:

—م‌هسا بشین باهات کار دارم.

لب تخت کنارش نشستم.

—بل‌ه؟ با من چی کار داری؟

—میش‌ه بگی دیشب چه خوابی دیده بودی؟

منظورش را فهمیدم. آن لحظه‌هاز دست مادر بزرگ خیلی ناراحت شدم. چون دلم نمیخواست بداند که نگران‌ش هستم. وقتی سکوت مرا دید پوزخندی زد و گفت:

—اگ‌ه خوابت یادت رفت‌ه بگو تا من برات تعریف کنم!

خواستم بلند شوم که مچ دستم را گرفت.

—چی‌ه... باز حرف کم آوردی سکوت کردی؟

—این خواب برای من یاد آوری‌ه خواب بد کودکی‌ه. برای همین فقط کمی

ترسیدم. علتش اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.

دست هایش رازیر سر قلاب کرد و چشم هایش را روی هم گذاشت. از جایم بلند شدم و رو به پنجره ایستادم و گفتم:

—در مورد پیشن‌ه‌ادم فکر کردی؟

—کدوم پیشن‌ه‌اد؟

—طلاق!

به جای جواب او هم بلند شد و روبروی پنجره ایستاد و آرام گفت:



\_\_تو گفتی این خواب برای تو یادآوری خاطره ی بده درست هست؟

\_\_بل هست همینطور.

\_\_میش هست بگی چه خاطره ای؟

\_\_مهم هست؟

\_\_بل هست می خوام بدونم.

\_\_راستش وقتی کوچیک بودم در طول یک شب سه دفعه این خوابو دیدم.البته برای

مادر بزرگم ولی سه ماه بعد فوت کرد.

\_\_حالا تو می خوای از من طلاق بگیری؟

\_\_آره.

\_\_اگه واقعا این خوابت صحت داشت باشه مکن هست من هم ب هاین زودی ها بمیرم.حالا

شاید سه هروز دیگه.شاید سه ماه دیگه یا حداکثر سه سال دیگه..اون وقت من

می میرم و تو از شر من خلاص میشی!

حرف و لحن گفتارش یک دفعه تکانم داد.آرام به طرفش رفتم بازویش را گرفتم و

گفتم:

\_\_من راضی به مرگ تو نیستم امیر.باور کن اگه همیگم طلاقم بد هفقط ب هاین خاطره که

دیگه نمی تونم ب هاین زندگی ادامم بدم.

\_\_آخه چرا؟من باید چی کار کنم که بتونی ب هاین زندگی ادامم بدی؟

\_\_طلاقم بده.

با عصبانیت دستی به موهایش کشید و گفت:

\_\_برو بیرون!

اتاق را ترک کردم. آنقدر ناراحت بودم که دلم می خواست گریه کنم. او با این رفتارهایش غرور مرا حتی نزد خودم خرد کرده بود. چند دقیقه های در اتاق نشستم که مادر وارد شد.

—مِسا امیر می خواد بره. گفت تو هم حاضر بشی تا با هم برید.  
اصلا دوست نداشتم همراهش برم. با مادر به حیاط رفتم. کنار پدر ایستاده بود و با هم حرف می زدند. با دیدنم متعجب گفت:

—پس چرا حاضر نشدی؟

—می خوام چند روز دیگه هم اینجا بمونم البت هاگ هایرادی نداره.

—ایراد که چه عرض کنم... ولی نمیشه. آماده شو تا با هم بریم.

لحن گفتارش آنقدر پرتحکم بود که دیگر نتوانستم مقاومت کنم و به اتاق برگشتم. در میان راه کلامی بینمان رد و بدل نشد. وقتی به خانه رسیدیم یکراست به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم با خواب به روح و روانم آرامش بدهم.

وقتی چشم گشودم خورشید غروب کرده بود. سریع از جایم بلند شدم. پس از زدن آبی به دست و صورتم روبروی آیین نشستم. سرگرم شان کردن موهایم بودم که وارد اتاق شد. اعتنایی به او نکردم. با قدم های آرام به طرفم آمد و پشت سرم ایستاد. گردن بند خیلی زیبا و ظریفی را جلوی دیدگانم پایین آورد و به گردنم بست و گفت:

—تولدت مبارک عزیزم.

با شنیدن کلمه‌ی آخرش گویی برای لحظه‌های مسخ شدم. از درون آیین‌ه متعجب به  
چهره اشنگریستم. فکر کنم خودش مکتوج‌ه نگاهم شد که لبخند ملیحی تحویل  
داد. وقتی سکوتم را دید با ناراحتی گفت:

— از این هدی‌ه خوشت نمیاد؟ باز

سکوت کردم و حرفی نزد.

— م‌هسا میدونم از دستم ناراحتی. اما دیگ‌ه تمومش کن. حرفای منم جدی نگیر. منظوری  
نداشتم.

— منظوری نداشتی؟ خوبه والله. هر کاری دلت می‌خواد انجام میدی. بعد میگی منظوری  
نداشتی؟

— طوری حرف میزنی که انگار فقط من حرف زدم. مثل اینکه حرفایی که خودت گفتی رو  
فراموش کردی.

— من چه حرف نامربوطی به تو گفتم؟

آرام با لحنی تاثیر گذار گفت:

— طلاق! از نظر تو طلاق کلمه‌ی نامربوطی نیست؟

— این چیزی بود که با هم توافق کرده بودیم.

روبروی پنجره ایستاد و آرام گفت:

— من اون شب به تو گفتم ی‌ه مدت میرم سفر تا این چند روزی که از هم دور هستیم

بتونیم خوب فکر کنیم. نگفتم تا برگشتم از هم جدا میشیم.

— پس تکلیف من چی میشه؟

این زندگی ای که برای خودت و من ساختی پس مجبوری تا آخرش باهاش کنارییای.

امیر تمومش کن این زندگی نه سودی برای تو داره نه من.

نمی خواد از جانب من حرف بزنی. تو از کجا میدونی که سودی برای من نداره؟  
سودی هم داره؟

پشت به من رو به پنجره ایستاد و گفت:

اگ سودی نداشت زندگیمو به نامت نمی کردم.

خب این چه سودی که حاضر شدی به خاطرش زندگیتو به نام من کنی؟ دوباره به جانبم برگشت.

برای من سود این زندگی توئی!

یک لحظه مات نگاهش کردم اما زود سرم را پایین انداختم. باز صدایش در گوشم نشست.

حالا فهمیدی چرا طلاقتم؟

خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت و به جانب خود کشاند.  
تمام تنم گر گرفت.

خودم هم نمی دانم برای لحظه های مرا چه شد. وقتی اشکهایم را دید سرم را روی سین هاش گذاشت و گفت:

چرا برای چیزی که وجود خارجی نداره اینقدر خودتو عذاب میدی؟

یعنی فریبا برای تو وجود نداره؟

تو که باز حرف اونو زدی!

— نمی تونم به چیز دیگ های غیر از اون فکر کنم. دارم دیوون ه میشم امیر. بهم نگاه می کنی میگم توی صورت من یاد فریبا می افت ه. دستم رو میگیری میگم به یاد فریبا می افت ه. در آغوشم میگیری میگم به یاد فریبا افتاده...

بوس های بر سرم زد و گفت:

— قول میدم در آینده ی نزدیک هم ه چیزو برات تعریف کنم.

— چرا الان نمیگی؟

— چون تو فقط می خوای تکلیف خودتو روشن کنی بدون اینکه فکر منم باشی.

— منظور تو متوج ه میشم.

— کمی فکر کن متوج ه میشی.

— سر از روی سین هاش برداشتم و در حالی که به چشم هایش می نگریستم گفتم:

— آگ ه تا ند ماه دیگ ه که می خوای بری شمال با تو و فریبا کنار نیام همراهت نیام شمال.

پوزخندی زد و گفت:

— تو اگر هم ه ماجرا رو هم بدونی همراهم نمیای.

همانطور که گفت ه بود ظرف چند ماه تزش را ارای ه داد و موفق به گرفتن مدرک دکتری شد.

این اواخر به قدر سرگرم ت هی ه مطالب پایان نام هاش بود که در هفت ه فقط چند بار همدیگ ه رو می دیدیم. رفتارش نسبت به من خیلی سرد شده بود و همین باعث شده بود احساس گنگی را که تا حدودی نسبت ب هاو در خود یافت ه بودم با دوری اش از

دست بدهم. به همین خاطر وقتی با یک جعبه شیرینی به خان‌ها برگشت و اعلام کرد که مدرکش را گرفت‌ها حتی از شوق لبخندی هم نزدم. متعجب از این حرکت گفتم:

—م‌ها از شنیدم این خبر خوشحال نشدی؟

—باید بشم؟

—فکر کنم حداقل باید لبخند بزنی.

با تمسخر گفتم:

—این هم لبخند خوبه؟

—تو چت‌ها م‌ها؟ چرا اینطوری شدی؟

—چطور شدم؟

خیره به چشم‌هایم نگریست و گفت:

—اتفاقی افتاده؟

—این سوال رو من باید از تو بپرسم.

—در چه موردی؟

از کنارش بلند شدم و گفتم:

—خب درست‌ها که تموم شد. حتماً خیال داری به شمال نقل مکان کنی. درست‌ها؟

—بل‌ها همین‌طور قبلاً در این مورد با هم حرف زده بودیم.

—و هم‌ونطور که قبلاً هم گفتم من همراه تو به شمال نمیام.

از جایش بلند شد و گفت:

—اصلاً معلوم‌ها تو چت‌ها؟

—هیچیم نیست. جرم ه که میگم دیگه نمی تونم تو و این زندگی نکبت بار رو تحمل کنم؟ تحمل؟! یعنی تو تا حالا منو تحمل کردی؟ پوز خندی زدم و گفتم:  
—فکر می کردم با هوش تر از این حرفا باشی. یعنی تو تا حالا نفهمیدی که من به زوردارم تورو تحمل میکنم؟

خیلی عصبانی شد. دستش رو بالا برد و سیلی محکمی به صورتم زد. صدایش از خشم می لرزید:

—فکر نمی کردم اینقدر بی شعور باشی!  
با گفتن این حرفه طرف اتاقش رفت. اونقدر از این رفتارش ناراحت شدم که دلم می خواست خف هاش کنم. به سرعت ب هاتاقم رفتم و لوازمم را جمع کردم. دیگه طاقت ی ه لحظه ماندن در؟ آن خان ه را نداشتم. بالای پله ها که رسیدم روبرویم ایستاد.  
—کجا داری میری؟

تمام وجودم مالا مال از نفرت شده بود. به چهره اش نگاه کردم و با خشم گفتم:  
—به تو ربطی نداره. برو کنار.

—حرف دهن تو بفهم اینقدر با اعصاب من بازی نکن.  
—من با اعصاب تو بازی میکنم یا تو؟ بابا دیگه نمی تونم ب هاین زندگی ادام ه بدم.  
—مجبوری ادام ه بدی.

—مجبورم؟ کی منو مجبور میکن ه؟ حتماً تو!

عمداً کلمه ی "تو" را با حالتی خاص و تمسخر آمیز ادا کردم. طوری که خیلی ب هاو برخورد. سعی کرد به خودش مسلط شود اما نتوانست. با خشم چنگی بهموهایم زد. درد در تمام سرم پیچید و لحظه های از شدت درد چشم هایم را بستم. دلم می خواست جیغ

بکشم اما مقاومت کردم. دستش را گرفتم تا شاید متوجه شود و موهایم را رها کند اما او عین خیالش نبود. چشم در چشم دوخت و گفت:

— حالا می بینم که مجبورت می کنم!

با گفتن این حرف مرا به طرف اتاقم برد. با پا در را باز کرد و بعد از خاموش کردن چراغ با حرکتی سریع مرا روی تخت پرت کرد. خیلی ترسیدم تا آن روز او را آنقدر عصبی ندیده بودم. برای لحظهای چشم هایم سیاهی رفت و هیچ نفهمیدم.

وقتی چشم باز کردم آسما تیرهو تار بود و تن ها نور ماه بر اتاق می تابید. خواستم بلند شوم که دستمالی از روی پیشانی ام به روی سین هام افتاد و صدای امیر را شنیدم.

— بهتره فعلا بخوابی.

بلند شد و کنارم نشست و آرام گفت:

— سر دردت بهتره؟

لحن آرامش به جای آنکه آرامم کند مرا به یاد وقایع چند ساعت پیش انداخت. خواستم بلند شوم که مچ دستم را گرفت:

— م‌هسا...

با خشم به چهره اش نگریستم. دستم را از دستش بیرون کشیدم و از روی تخت پایین آمدم. قدمی به طرف در برداشتم که روبروم ایستاد و با همان لحن آرامش بخش گفت:

— کجا می خواهی بری؟

— برو کنار.

— آخ ه تو بگو کجا می خواهی بری.



\_ مثل اینکه یادت رفت ه چه رفتاری با من داشتی. آره؟  
 \_ خب خودت باعث شدی مگ ه من مقصر بودم؟  
 یکباره تعدلم را از دست دادم ولی قبل از انکه بیافتم سریع مرا گرفت.  
 \_ من که بهت گفتم حالت خوب نیست. نباید از جات حرکت کنی.  
 در حالی که مرا به طرف تخت می برد گفتم:  
 \_ من فردا از اینجا میرم.  
 \_ کجا می خوای بری؟  
 \_ همون جایی که به خاطرش این بلا رو سرم آوردی.  
 \_ من این بلا رو سرت نیاوردم. زبون درازی خودت باعث این درد شده.  
 \_ تو حتی آروم صحبت کردنت هم بوی دعوا و تهدید میداد!  
 \_ من باید چطور صحبت کنم تا تو متوجه بشی من از حرفام منظور ندارم؟  
 سرم بی نهایت درد می کرد آنقدر که اشک را در چشم هایم نشانده بود. با بغض  
 گفتم:  
 \_ من این حرفا حالیم نمیش ه فردا از اینجا میرم.  
 نگاهی به چهره ام انداخت و آرام گفت:  
 \_ باشه. برو ولی الان استراحت کن.  
 سپس روی تخت خوابید. رفتارش حسابی مرا به فکر فروبرده بود. زیر ب با گری ه  
 زمزم ه کردم: "اصلا امیری ه ادم دوشخصیتی ه ی ه لحظه م هربون ه و ی ه لحظه  
 عصبی... ه به رفتار ظ هرش ن هب هالان!" پتو را روی سرم کشیدم و با بغض  
 گفتم: "خدایا منو از این زندگی نجات بده."

صبح که از خواب بیدار شدم بدون اینکه ب‌هاو اطلاع ب‌دهم لوازمم را جمع کردم و از خان‌ه خارج شدم و ی‌کراست به منزل پدرم رفتم. وقتی رسیدم هم‌هاز دیدنم تعجب کردند.

پدر با نگرانی پرسید:

—چی شده م‌ه‌سا؟! اتفاقی افتاده؟

بدن مکث پاسخ دادم:

—من قصد دارم از امیر جدا بشم!

مادر با شنیدن این حرف چ‌نگی به صورتش کشید و گفت:

—خدا مرگم ب‌ده! هیچ معلوم هست چی می‌گی؟

—دیگ‌ه نمی‌تونم ب‌ه‌این زندگی ادام‌ه بدم.

—چرا ب‌ه‌این نتیج‌ه رسیدی دخترم؟

—چون دوستش ندارم تمام این مدت هم فقط به خاط شما تحمل کردم. اما دیگ‌ه نمی‌تونم ادام‌ه بدم. در ضمن اون تصمیم داره برگرده شمال.

پر از جایش بلند شد و از من خواست تا با او ب‌ه‌اتق دیگری بروم. کنارش که نشستم با نگاهی دقیق پرسید:

—چی شده دخترم؟! اصلاً ماجرا چی‌ه؟

—هیچی فقط دوستش ندارم و...

—پس چرا با‌ه‌اش ازدواج کردی؟

به چهره پدر چشم دوختم و شجاعانه اعتراف کردم:

\_\_ به خاطر شما! روزی که با مادر به خاطر بدی هیتون صحبت می کردید شنیدم که گفتید  
اگر امیر با م هسا ازدواج می کرد می تونستم این پول رو از امیر بگیرم. منم به خاطر  
م هری هو پرداخت بدهی شما راضی ب هاین ازدواج شدم.

به چهره پدر که نگاه کردم از اشک خیس شده بود. سرم را روی سین هاش گذاشت و  
بالحنی اندوهبار گفت:

\_\_ چرا همچین کاری کردی؟ تو نباید خودتو فدا می کردی... من فکر می کردم تو امیر رو  
دوست داری.

\_\_ ن ه پدر اون زن اولشو فراموش نکرده امیری که من با هاش زندگی میکنم با اون  
امیری که شما میشناسید زمین تا آسمون فرق میکن ه.

\_\_ منظورت چی ه؟!

\_\_ اون جلوی شما حفظ ظاهر میکن ه که نشون بده آدم مودبی هو منو هم خیلی دوست  
داره. اما همش تظاهره!

\_\_ آروم باش دخترم تو الان بهتره استراحت کنی. باید با امیر حرف بزنی تو برو یکم  
بخواب.

پدر از اتاق بیرون رفت خودم رو روی تخت انداختم و چشم هایم را بستم.

نف همیدم کی خوابم برد با صدای مادر بیدار شدم:

\_\_ م هسا بیدار شو امیر اومده.

\_\_ اومده که اومده! من دیگ ه با اون کاری ندارم.

\_\_ پاشو دخترم. پدرت گفت ه پیام صدات کنم.

با بی میلی از جا بلند شدم و همراه مادر ب هاتاق نشیمن رفتم. آرام سلام کردم او هم آرام تر از خودم پاسخم را داد.

پدر رو به من گفت:

—م‌هسا آقا امیر اومده با تو صحبت کن.

—من حرفی ندارم تمام حرفامو دیشب بهش گفتم. فقط می خوام طلاق بگیرم.

پدر رو به امیر گفت:

—آقا امیر من دیروز متوجه شدم م‌هسا با ازدواج با شما فقط می خواست به من کمک

کن و با دریافت م‌هری به دهی های منو پیردازه متاسفانه زندگی شما رو هم خراب

کرده. امیر بالبخندی تلخ رو به من گفت:

—حالا منظور تو از اجبار در این ازدواج می ف‌همم! برای خودم متاسفم!

—من خون و ماشین رو بهت بر می گردونم.

—تو فکر می کنی پول چقدر برای من ارزش داره؟ من احتیاجی به پس گرفتن اون

ماشین و خون ندارم.

—لازم نیست پولتو به رخ من بکشی. پول هایی که معلوم نیست از کجا به دست اومده!

با عصبانیت جواب داد:

—چرا. خوبم معلوم و تو نخواستی بف‌همی.

بعد رو به پدر گفت:

—من در شمال ی‌ه کار خون دارم که البت‌ه‌از پدر بزرگم بهم ارث رسیده...

و چشم در چشم من دوخت و ادا م‌داد:

\_ثروتم از درآمد این کارخون هست و در غیابم هم معاونم اونجا رو اداره می کن. اعتبار گشتم به شمال هم به دست گرفتن امور اون کارخون هست.

سر به زیر انداخته بودم و در سکوت به اشتباه احمقان هی خودم فکر می کردم. اما بالاخره باید حرفی می زدم.

\_به هر حال علت درخواست طلاق این نبود. من نمی تونم با تو زندگی کنم. چرا؟

\_چون دوست ندارم!

با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و به سمت در رفت. قبل از آنکه خارج شود با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

\_کی اقدام به طلاق می کنی؟

\_خودم تماس می گیرم...

و از در خارج شد.

یک ماه از ماندنم در خانه پدر می گذشت و امیر هیچ تماسی نگرفت. روز به روز کسل تر و بی حوصله تر می شدم. صبح یکی از روزها وقتی از خواب بیدار شدم احساس عجیبی داشتم. وارد دستشویی که شدم حالت تهوع به شدت آزارم می داد. حس غریبی بدنم را سست کرده بود. احساس گیجی کردم. بوی ادکلنی که جلوی آیین هی دستشویی بود حالم را بدتر کرد. قبلاً چیزهایی راجع به حالت های بارداری شنیده بودم اما فکر کردن به آن هم حالم را خراب تر می کرد. تصمیم گرفتم قبل از آنکه با کسی صحبت کنم آزمایش بدهم. آبی به صورتم زدم و با حالتی که عادی به نظر

می رسید از دستشویی خارج شدم. ساعتی بعد در آزمایشگاه بودم. حاضر شدن جواب آزمایش یک ساعتی طول می کشید. یک ساعتی که برای من به بلندی یک سال بود. حدسم درست بود. من باردار بودم. با درماندگی به سمت خان‌ها راه افتادم. نمی دانستم باید چه کار کنم. بهتر دیدم مادر را از موضوع مطلع کنم. وارد خان‌ها که شدم مادر مشغول آشپزی بود.

\_سلام مادر خست‌ه نباشی.

\_سلام. چرا رنگت پریده؟!

\_می خوام موضوعی رو با شما در میان بذارم...

\_اتفاقی افتاده؟!

\_ن‌ه. فقط من باردارم.

لبخندی شیرین روی صورت نگرانش نشست. با م‌هربانی دستی به سرم کشید و گفت:

\_مبارک باشه عزیزم!

\_ن‌ه مادر. مبارک نیست. نمی خوام کسی چیزی از این موضوع بدون‌ه. هیچ کس!

\_حتی امیر؟

\_مثل اینکه فراموش کردید من برای چی اینجا هستم.

\_این چه ربطی به موضوع داره؟

\_مادر چرا متوجه نیستید؟ اگر امیر چیزی در این باره بفهم‌ه محال‌ه با طلاق

موافقت کن‌ه. شما باید به من قول بدید که با کسی حرفی نزنید.

از کنارم بلند شد و گفت:

\_باشه. هر طور که تو بخوای.

بعد از یک ماه و نیم بالاخره آمد. نمی دانم چرا ولی از دیدنش حس خاصی به من دست داد. با دیدنش آرام سلام کردم و متعاقبش جواب شنیدم. مدت کوتاهی هم هساکت بودیم. بی مقدمه پرسیدم:

\_\_بالاخره چه روزی باید به محضر بریم؟ مرا نادیده گرفت و رو به پدر کرد و گفت:

\_\_من و چندتا از دوستانم قرار گذاشت ه بودیم بعد از اتمام درسمون به یک سفر دو هفت های همراه خانواده هامون بریم. حالا اون روز رسیده و من می خوام اجازه بدید و م هسا هم موافقت کن ه چند روز همراه من بیاد شمال و...

با عصبانیت ب هاو نگاه کردم و گفتم:

\_\_من می خوام ازت جدا بشم اون وقت تو برنامه سفر می چینی؟! به طرف من نگاه کرد و گفت:

\_\_فقط بیست روز بعد اگ ه خواستی جدا میشیم.

\_\_اگ ه خواستم؟! فکر کردی شوخی می کنم یا بازی درآوردم؟ آقای محترم! من دیگ ه حاضر نیستم حتی یک دقیق ه کنار آدمی که ازش متنفرم باشم. حتی یک دقیق ه!

می خواستم به سمت اتاق بروم که صدایش را شنیدم:

\_\_پس تو هم گوش کن. من کسی رو می پرستم که دوستم داشت ه باشه. اگ ه تو به من علاقه نداری منم مجبورت نمی کنم.

\_\_دوست داشتنت هم تظاهره چون خودت خوب می دونی که چقدر عذابم دادی.

این را گفتم و وارد اتاق شدم و در را محکم پشت سرم بستم. ساعتی بعد پدر کنارم نشست.

چرا قبول نکردی همراهش بری؟

با زحمت توی این مدت سعی کردم خاطراتشو فراموش کنم و حالا دوباره شروع کنم؟

اما فردا شب میاد دنبالت!

ولی پدر شما که می دونید من نمی خوام برم.

خیلی اصرار کرد به نظر من بهتره ب هایین سفر بری.

رفتار پدر بیشتر عصبی ام کرد. یعنی چه؟ چرا هم با من لجبازی می کردند؟ یعنی پدر باید اصرار امیر را به نظر من ترجیح می داد؟ پدر از اتاق خارج شد و من سردر گم به فکر فرو رفتم.

روز بعد نزدیک غروب امیر آمد. وقتی متوجه شد که آماده نشده ام گفت:

منتظر می مونم تا حاضر بشی.

من همراه تو به شمال نیام اینو باید دیشب می فهمیدی.

اما پدرت به من قول داد که با تو صحبت کنه.

صدای پدر اجازه ی پاسخگویی به من را نداد.

دخترم بهتره ب هاخرین خواست ه شوهرت عمل کنی. همینطور قولی که من

دادم. بعدش هر جور که خواستی عمل کن.



به پدر نگاه کردم چشم هایش غرق التماس بود. چهره امیر در هم بود. برای اینکه پدرم را سرافراز کنم به سمت اتاق رفتم و لوازم را داخل چمدان گذاشتم. با خدا حافظی داخل ماشین نشستم و حرکت کردیم.

هوا ابری بود و نیم های راه باران به شدت شروع به باریدن کرد. سکوت میانمان را تن ها صدای اصابت قطرات باران بر روی شیشه ماشین می شکست. هیچ کدام برای شکستن این سکوت پیش قدم نشدیم. برای یک لحظه به نیمرخش نگریستم. ابروهایش را در هم گره کرده و مشغول رانندگی بود. در افکارم غرق بودم که ماشین را کنار جاده نگه داشت. پیاده شد و دقایقی زیر باران رو به آسمان ایستاد. از داخل ماشین می دیدم که تمام سرشان هایش خیس است. از این کارش تعجب کردم. دقایق پشت سر هم می گذشتند و او هنوز زیر باران ایستاده بود. برای لحظ های نگران شدم. هوا واقعا سرد بود. خواستم از این کار برحذرش کنم. اما غرور کاذبم اجازه نداد. دقایقی بعد با همان لباس های خیس داخل ماشین نشستم. خواستم بخاری را زیاد کنم که گفت:

— نمی خواد.

به چهره اش نگاه کردم و گفتم:

— سرما می خوری.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را روی هم گذاشت.

با آوایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت:

— م هم نیست.

احساس کردم حالش خوب نیست. تا به حال او را اینگون ه ندیده بودم. همیش ه قوی و محکم بود. لحظاتی در همان حال خیره نگاهش کردم. موهایش کاملاً خیس و روی پیشانی اش افتاده بودند. در آن حال چهره اش بین هایت جذاب و گیرا بود. پیشانی بلند و بینی کشیده و استخوانی اش او را شبی ه تصاویر مینیاتوری کرده بود. یک آن برگشتم و ب ه اطراف نگریستم. با دیدن بیابان های اطراف جاده ترس تمام وجودم را فراگرفت. دوباره به جانبش برگشتم اما هنوز خواب بود. از اینکه تا این حد نسبت به من بی خیال بود حرصم گرفت. ولی خیلی زود با دیدن دان ه های درشت عرق روی پیشانی اش متوج ه شدم حالش اصلاً خوب نیست. آرام گفتم:

—امیر چرا حرکت نمی کنی؟

چشم هایش را از هم گشود. لحظاتی بدون آنکه پلک بزند خیره به من نگاه کرد. آرام گفتم:

—حالت خوب ه امیر؟

—بعد از یک ماه و نیم بازم جای شکرش باقی ه که اسمم یادت ها!

از کنای هاش شرمنده شدم.

—خوب گوش کن ببین چی بهت می گم م هسا!

لحنش مثل همیش ه پر تحکم بود.

—پدر بزرگ و مادر بزرگ از این جریاناتی که اتفاق افتاده خبر ندارن. ما نباید در

حضورشون نسبت به هم بی تفاوت باشیم. چون پدر بزرگ آدم بی ن هایت تیزی نی ه! دلم

نمی خواد چیزی باعث ناراحتیشون بش ه. همینطور وقتی به سفر رفتیم. دوست ندارم

وقتی هم‌هانچنان عاشقان‌ه با هم زندگی می‌کنن ما در نظرشون زوج شکست خورده‌ای  
باشیم. پس اینارو بهت می‌گم که مراقب رفتارت باشی!

فقط من مواظب رفتارم باشم؟

ن‌ه. هر دو مون. داریم با هم توافق می‌کنیم که این مدت رو گرچه مسخره است ولی مثل  
تمام زوج‌های جوون که عاشقان‌ه با هم زندگی می‌کنن سر کنیم!

سپس ماشین را روشن کرد و بی‌حرفی به راه افتاد و به من ف‌هماند که مجبورم هم‌ه  
چیز را بپذیرم.

با توقف ماشین چشم‌گشودم و روبرویم ویلای عظیم و با شکوهی را دیدم. چند لحظه  
پشت در ماندیم تا پیرمردی در را به رویمان گشود و امیر ماشین را به داخل برد. سپس  
هر دو پیاده شدیم. به طرف پیرمرد رفت و پس از بوسیدن دستش گفت:

حالتون چگونه آقا جون؟

خوبم پسرم تو چطوری؟

به مرحمت شما... بد نیستم.

سپس رو به من کرد و گفت:

شما باید م‌ه‌سا خانم باشید درست‌ه؟

به جانبش رفتم. احترام ایجاب می‌کرد که دستش را ببوسم. او نیز سرم را بوسید و رو  
ب‌هامیر گفت:

بهت تبریک میگم پسرم. همسر م‌هربان و زیبایی داری.

امیر پوزخندی زد. به طرف ساختمان حرکت کرد و گفت:

\_\_بهتره دیگه بریم داخل حتماً عزیز نگران شده.

وقتی وارد ساختمان شدیم پیر زنی خوش چهره و مهربان به طرفم آمد. در آغوشم کشید و پس از بوسیدن صورتم گفت:

\_\_تنها آرزویم این بود که قبل از مرگ عروس قشنگم را ببینم.  
لحنش خیلی در من تاثیر کرد. ناخواسته صورتش را بوسیدم و گفتم:

این چه حرفی ه عزیز جون! انشا... هزار سال زنده باشید.

در فاصله ی چند دقیق هانقدر از آن دو خوشم آمد که به تبعیت از امیر ب هانها آقاجون و عزیزجون گفتم. با راهنمایی مادر بزرگ ب هاتاق امیر رفتیم. اتاق بین هایت شیک و بزرگی که چشم را خیره می کرد. اصلاً باور نمی کردم که پدر بزرگ و امیر آنقدر ثروتمند باشند.

با دیدن تختخواب بسیار زیبای داخل اتاق ناخواسته رویش دراز کشیدم. مادر بزرگ با لبخندی گفت:

\_\_حتماً خیلی خست های!

\_\_با وجود این که تمام راه رو خواب بودم ولی هنوز احساس خستگی می کنم.

\_\_پس منم تن هات می ذارم تا استراحت کنی. برای ناهار بیدارت می کنم.

\_\_نه عزیز بذارید پیام کمکتون.

\_\_نمی خواد دخترم تو استراحت کن.

وقتی بیرون رفت منم از خدا خواسته چشم هایم را روی هم گذاشتم. فکر ذکر من تنها رفتار امیر را می کاوید.

با صدای باز شدن در به جانبش برگشتم و ناخواست روی تخت نشستم. به طرف کمد لباس هایش رفت و در حین انتخاب لباسی گفت:

«اتاق مشترک من و تو اولین اقدامی که اونا در روابط ما شک نکنن. در ضمن ممنون که به حرفم گوش دادی!»

روبروی آیین هایستاد و در حال بستن دکم هایش گفت:

«بهتره تو هم لباس تو عوض کنی. نکن خیال داری با همین مانتو و شلوار باشی! وقتی در را پشت سرش بست به در خیره شدم. هنوز بوی عطرش در فضای اتاق پیچیده بود. لباس هایم را از چمدان در آوردم و داخل کمد چیدم.

بعد به حمام رفتم و دوش گرفتم و پس از آنکه لباس پوشیدم راهی طبقه پایین شدم. مادر بزرگ با دیدنم لبخندی زد و گفت:

«فکر کردم خوابیدی.»

«خستگی با یک استراحت کوتاه برطرف شد. حالا اومدم به شما کمک کنم.

«ولی من راضی به زحمت نیستم دخترم.

«این چه حرفی عزیز جون؟

با دیدن امیر از جایش بلند شد و خطاب به او گفت:

«باز کجا داری میری پسرم؟

«میرم بیرون کار دارم.

«برای ناهار که برمی گردی؟

«نه متاسفانه برای شام هم منتظرم نباشید.

مادر بزرگ روبرویش ایستاد و با لحنی آرام که سعی می کرد نشنوم گفت:

...ولی پسر. همسر تو اولین باره که ب‌هاینجا اومده بهتره امروز کنارش بمونی.

به عمد صدایش را بالا برد و گفت:

...کارم واجب تره باید حتماً برم.

از حرفش احساس کردم غرورم در نزد مادر بزرگ شکست. اما به روی خودم نیاوردم.

وقتی مادر بزرگ ب‌هاشپزخان‌ه بازگشت برای حفظ ظاهر لبخندی زدم و از درون می

سوختم. حرفش برایم خیلی سنگین بود. لحظ‌های بعد تلنگری به خودم زدم و

گفتم: "خب اونم به تلافی حرف‌هایی که بهش زدی این حرف رو گفت!"

با وجود اینکه اولین باری بود که پدر بزرگ و مادر بزرگ را می دیدم اما خیلی زود در

دلم جا باز کردند. علی‌الخصوص مادر بزرگ. معلوم بود زن م‌هربان و رنج دیده ای

است. با من هم خیلی م‌هربان بود.

سر میز ناهار امیر حضور نداشت همین طور برای شام. مادر بزرگ که فکر می کرد از

دوری او ناراحت هستم سعی می کرد بیشتر به من برسد تا احساس دلتنگی نکنم. شب

که به بستر رفتم اصلاً خواب به چشم‌هایم نمی آمد. گویی قلبم ناخواسته انتظار آمدنش

را می کشید.

ساعت از دوازده گذشته بود که در اتاق را باز کرد. خودم را به خواب زدم تا او راحت

تر باشد. اما یادم رفت پتو را رویم بکشم. پس از تعویض لباس پتو را رویم کشید و با

حرکاتی که سعی می کرد آرام باشد روی تخت دراز کشید. برای لحظاتی احساس کردم

تمام بدنم مثل سنگ شده است. نمی توانستم نفس بکشم. خوابیدن به یک حالت آزارم

می داد و قادر به غلط زدن نبودم. بالاچار آنقدر چشم هایم را بست هنگ ه داشتم که نف همیدم کی خوابم برد.

صبح که چشم گشودم قبل از هر چیز جای خالی او نظرم را جلب کرد. نگاهی به ساعت انداختم هنوز هشت نشده بود. دلم نمی خواست بر سر میز صبحانه حاضر شوم چون او آنجا بود. به من گفت ه بود مراعات رفتارم را بکنم اما خودش همچنان بی م هر بود. همان جا روی تخت نشستم و از پنجره به بیرون چشم دوختم. دقایقی بعد در باز شد و مادر بزرگ با دیدنم در آن حال متعجب گفت:

— دخترم چرا نمیای پایین؟ صبحانه حاضره.

— میل ندارم عزیز. شما بخورید.

دستم را گرفت و در حالی که مرا به طرف در می برد گفت:

— مگ ه میش دختر گلم؟ حالا زود بیا بریم پایین که بقیه منتظرن. روی صندلی که نشستم آرام "صبح به خیر" گفتم. اما فقط پدر بزرگ و مادر بزرگ جوابم را دادند. از این حرکتش خیلی ناراحت شدم و در دل گفتم: "پس بگو. منو همراه خودش آورده که تلافی روز های گذشت ه رو بکن ه! منم می دونم چی کار کنم."

با خود ع ه د بستم که مثل خودش رفتار کنم و در طی مدتی که آنجا هستم اصلا تحویلش نگیرم.

بعد از خوردن صبحانه مشغول شستن ظرف ها بودم که امیر وارد آشپزخانه شد و رو به عزیز گفت:

—من می خوام برم بیرون شما به چیزی احتیاج ندارید عزیز جون؟  
مادر بزرگ به جای جواب سوالش مردد پرسید:

—برای ناهار که برمی گردی؟

—نه عزیز. نه برای ناهار و نه برای شام. منتظرم نباشید.

و منتظر اعتراض مادر بزرگ نماند و به سرعت سوار ماشین شد و رفت. پس از رفتن او پدر بزرگ با لحنی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

—تو که می دونی امیر از صبح تا شب توی کارخونه ست. پس چرا هر روز ازش می  
پرسی ناهار برمی گردی یا نه؟

—خب نگرانش هستم.

و با صدای بغض آلودی ادا داد:

—من که به غیر از امیر دلخوشی دیگه های ندارم.

پدر بزرگ لحنش را آرام تر کرد و گفت:

—جای نگرانی نیست. امیر پسر خیلی خوبی هست. با کارهایی که می کن مطمئن باش کوچک  
ترین گزند متوجهش نمیشود.

بعد از این حرف پدر بزرگ آشپزخانه را ترک کرد و مرا بیش از آن در شک و دودلی  
گذاشت.

آن شب وقتی پا به اتاق گذاشتم ناخواسته بغض گلوگیرم شد. بی هدف از پله های  
بالکن پایین رفتم و روی آخرین پله نشستم و تمام افکارم به سوی اتفاقات اخیر  
زندگی ام پرکشید.



وقتی به خودم آمدم که زیر قطرات باران موها و لباسم خیس شده بودند. سریع بلند شدم و به اتاق برگشتم. هم زمان با من امیر هم در اتاق را باز کرد و وقتی مرا در آن حال دید گفت:

— تو از کی اون پایین زیر بارون نشستی؟!

در بالکن را بست و گفت:

— حداقل یه پالتو می پوشیدی!

وقتی مرا ایستاده دید تن خست هاش را سمت راست تخت انداخت و گفت:

— لباستو عوض کن و بگیر بخواب.

با گفتن این حرف چراغ را خاموش کرد. به گفت هاش عمل کردم و بعد از تعویض لباس روی لبه ی دیگر تخت دراز کشیدم.

چهار روز از آمدنمان به شمال گذشت. هر روز کارش این بود که صبح برود و نیم ه های شب برگردد. تمام وقتش را بیرون از ویلا می گذراند.

غروب یکی از روز ها وقتی پدر بزرگ در حیاط نشست ه بود به نزدش رفتم و کنارش نشستم.

— مزاحمتون که نشدم آقا جون؟

— این چه حرفی ه دخترم.

— آقا جون می تونم چند سوال در مورد امیر ازتون بپرسم؟

— بل ه جانم. بپرس.

می خواستم بدونم چرا امیر هرشب اینقدر دیر به ویلا برمی گرده؟ اصلا اون چی کار می کنه؟

یعنی تو نمی دونی که امیر چی کار می کنه؟  
نه!

من فکر می کردم تو بهتر از هرکس دیگ های اونو می شناسی!  
به روبرو خیره شدم و گفتم:

فکر کنم شما تا حالا فهمیده باشید کهما با هم مشکل داریم.  
چه مشکلی؟ می دیدم در این مدت حتی کلامی با هم حرف نمی زدید.  
با کنایه گفتم:

مگه امیر توی خون ه بود که با هم حرفی بزنیم؟!  
لحظاتی سکوت برقرار شد. سکوت را شکستم و گفتم:  
سوال منو جواب نادید آقا جون؟

اگر امیر در این مورد حرفی به تو نزده شاید نخواست ه بدونی!  
ولی من دوست دارم بدونم اون چی کار می کنه.

تو بیش از یک سال ه که باهش زندگی می کنی. چطور متوجه نشدی؟  
من و امیر به ظاهر با هم بودیم. ولی هرکس برای خودش زندگی می کرد... و من حالا کنجکاو شدم دلم می خواد بفهمم که این مدت رو کنار چه جور آدمی سر کردم.

امیر انسان نیست...

منظورتون چی ه؟

اون یک فرشته ست. یک فرشته ه به تمام معنا!

مات و مبهوت به حرفایش گوش سپردم.

مادر امیر دختری هتاجر بزرگ بود. به همین خاطر خواستگاری زیادی داشت که به تمام اونا جوابرد می داد. خیلی زیبا و فتان بود. درست مثل خود امیر. یک روز که از کنار ساحل می گذشت چشمش به ماهیگیر جوونی افتاد. همون جا هر دوی ه دل ن ه صد دل عاشق همدیگ ه شدند. وقتی اون ماهیگیر به خواستگاری "نازگل" اومد. پدرش با کتک اونو از خون ه بیرون انداخت. اون ماهیگیر تن ها دارائیش کلب های کوچیک اونم در اعماق جنگل و یک تور ماهیگیری بود. اما نازگل در مقابل پدرش ایستاد و گفت که اونو دوست داره. ولی مورد شماتت پدرش قرار گرفت. دوسال تمام اون ماهیگیر به خواستگاری نازگل می رفت اما هر بار بدتر از دفع ه قبل از خون ه به بیرون پرت می شد. تا اینکه ی ه روز به طور توافقی با هم فرار می کنن و به عقد هم در میان.

بعد از گذشت یک سال صاحب پسری میشن که اسمشو میذارن امیر. امیر از بچگی در فقر و بدبختی بزرگ شد. وقتی به سن دوازده سالگی رسید ی ه روز پدر و مادرش با قایق به دریا میرن. اما یکباره هوا طوفانی میش ه و قایق در اعماق دریا ناپدید میش ه و امیر پدر و مادرش رو از دست میده

و خیلی چیزای دیگ ه بوده بهنامش می کن ه. بعد از هفت سال اون تاجر هم فوت کرد. امیر از این اتفاق خیلی رنجیده و محزون شده بود. ی ه شب وقتی برای پیاده روی به پارک میره پیرزن و پیرمردی رو می بین ه که بالباس های کهن ه و مندرس روی چمن های پارک دراز کشیدن. به طرفشون میره و کنارشون میشین ه و بعداز شنیدن داستان پر درد زندگیشون اونا رو با خودش به ویلا میاره و ازشون می خواد که همون جا ساکن بشن. از اون به بعد امیر شد تن ها امید زندگی اون پیرزن و پیرمرد و اون دوتا هم

شدن هم‌ه‌کس و کار امیر. از اون روز ب‌ه‌اونا لقب پدربزرگ و مادربزرگ داد. چیزی که اون زن و مرد پیر همیشه هارزوشو داشتن... بعد از یک سال که تا حدودی روحی‌هاش بهتر شد خودش رسماً مدیریت کارخون‌ه‌رو به ع‌هده گرفت. اما ریاست بیمارستان رو به ع‌هده فرد دیگ‌های گذاشت. اون بیمارستان تبدیل به ی‌ه‌مکان خیری‌ه‌شد که بسیاری از بیمارانش رو به طور رایگان درمان می‌کرد و اون کارخون‌ه‌هم شد محل کار بیکاران و تمام کسانی که امکان کار کردن برایشون وجود نداشت. در واقع امیر با اینکه خودش جوانی بیش نبود دستگیر خیلی از درمونده‌ها و بیچاره‌ها شد. مدتی بعد هم به شوق تحصیل ب‌ه‌اصف‌هان رفت اما بعد از س‌ه‌سال وقتی به خون‌ه‌برگشت دیگ‌هاون امیر پر شور گذشت‌ه‌نبود. وقتی ازش پرسیدم گفت عاشق ی‌ه‌دختر سنگدل شده که به شدت ازش متنفره. بهش گفتم: "ب‌هاون دختر گفتمی که تو کی هستی و چه کارهایی انجام میدی؟"

اما در جوابم گفت: "من اگ‌ه‌کاری می‌کنم برای رضای خداست ن‌ه‌برای اینکه هم‌ه‌جا جار بزنم. از این گذشت‌ه‌دوست دارم خودش منو بشناس‌ه‌ن‌ه‌اینکه من بهش بگم چطور آدمی هستم..." مثل اینکه بعد از یک سال و چند ماه اون دختر راضی ب‌ه‌ازدواج با امیر شد. امیر از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. اما متأسفانه یا خوشبختانه همون موقع اسم اون پیرمرد و پیرزن برای رفتن به خون‌ه‌خدا در او‌مده بود و اونا بعد از گذشت سال‌ها ب‌ه‌ارزوشون رسیده بودن ولی به خاطر حضور در جشن ازدواج تن‌ها امیدشون حاضر بودن از این آرزو بگذرن که امیر مخالفت کرد و خودش اونا رو راهی خون‌ه‌خدا کرد...

حیرت زده به حرف هایش گوش می دادم. اصلا در باورم نمی گنجید امیری که من آن هم هب هاوات هام نا روا زدم و فکر می کردم پول ها و ثروتش را از راه نامشروع به دست می آورد چنین آدمی باشد.

وقتی به خود آمدم چهره هر دویمای خیس از اشک بود. به چهره ام نگریست و گفت: \_آره دخترم پیرزن و پیرمردی که امیر ب هاونا ارزش و احترام بخشید و لقب عزیز جون و آقا جون بهشون داد من و این پیرزن هستیم.

نمی دانستم چه بگویم که التیام بر زخم دلش باشد. خم شدم و بر دستش بوس های زدم آنگاه در حالی که لبخندی به لب داشتم گفتم:

\_ولی شما همیشه پدر بزرگ و مادر بزرگ ما هستید و خواهید بود.

آرام از کنارش بلند شدم و به هاتاق رفتم و کنار پنجره نشستم. پدر بزرگ هنوز در حیاط نشست و سرش را رو به آسمان گرفت و بود. احساس کردم می گرید. اشک های من هم پهنای صورتم را خیس کردند.

من چقدر در مورد امیر قضاوت بیجا می کردم. او به خاطر اینکه خودش در کودکی طعم فقر و یتیمی را چشیده بود همواره دستگیر بیچاره ها بود. آن وقت من... به یاد حرف پدر افتادم که گفت: "تو اصلا لیاقت امیر رو نداری!" اندیشیدم که واقعا حق با پدر است.

آن لحظه تن ها چیزی که از ذهنم گذشت موضوع فریبا بود. چرا پدر بزرگ اشاره ای ب هاو نکرد؟ یعنی آن ها خبر نداشتند که امیر یک بار قبل از من ازدواج کرده؟ خدایا! چرا وقتی ب ها میر می اندیشیدم اول فریبا مقابلم ظاهر می شد؟

آن شب هم ساعت از دوازده گذشته بود که امیر بازگشت. سریع به رخت خواب رفتم و خودم را به خواب زدم. او هم آرام و بی صدا طاقباز روی تخت افتاد. نیمه های شب باز در خواب دیدم که جنازه ی او را به دوش می کشم. با فریاد از خواب پریدم و گریه را سر دادم. سعی کرد آرامم کند.

چي شده م هسا؟ خواب بد دیدی؟

حالا می دانستم علت گریه هام چیست. تن ها به خاطر او... دیگر حتی به فریاد هم نمی اندیشیدم. تن ها او هم بود.

می خوای بگی چه خوابی دیدی؟ نمی دانم

چطور سرم روی شان هاش افتاد.

خواب نبود. کابوس بود.

خب چه کابوسی بود؟

دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

هرطور میلته پس سعی کن بخوابی.

دراز کشیدم و مطمئن از حضور او به خواب رفتم.

وقتی چشم گشودم احساس خاصی داشتم. گویی حس زنده ای را که مدت ها در خود گم کرده بودم اکنون پیدا کرده بودم. احساس می کردم روزنه ی امیدی قلب سیاهم را روشن کرده است. شان های به موهایم زدم و از اتاق بیرون رفتم. دور میز صبحانه امیر را ندیدم. ناخواسته به یاد حرفی افتادم که امیر در منزل پدر به من گفت: "من کسی رو می پرستم که منو دوست داشته باشه. اگه تو منو دوست نداری خب من هم ذره ای به

تو علاقه ندارم! "ناخود آگاه بغض تلخ گلویم را فشرد و لقمه در گلویم پرید. نزدیک بود خفه شوم که مادر بزرگ سریع به کمرم زد. پدر بزرگ هم نگران شده بود از پشت میز بلند شدم و آبی به صورتم زدم. برای آنکه کسی متوجه گریهام نشود راهی اتاقم شدم. اما قبل از آن صدای مادر بزرگ را شنیدم:

— کجا میری دخترم؟ تو که چیزی نخوردی!

— دیگه میل ندارم عزیز.

وارد اتاق شدم هنوز بغض گلویم را می فشرد. دیگه نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر گریه. نمی دانم چرا از وقتی که حقیقت را درباره ی او شنیده بودم حال و هوایم عوض شده بود. از خودم عصبانی بودم که چرا هیچ وقت اصرار نکرده که از گذشت هاش برایم بگوید. مطمئناً اگر هم چیزی را می دانستم راحت تر با واقعیت کنار می آمدم.

با شنیدن صدای گریه ی زنی به خود آمدم و فوری از اتاق بیرون رفتم. فکر کردم صدای مادر بزرگ است. اما وقتی بالای پله ها رسیدم پیرزنی که از سختی روزگار چین و چروک های زیادی بر چهره اش نشست بود را دیدم که پای امیر را گرفت و او ب هاو التماس می کرد:

— شما رو به هر کس که می پرستید دختر منو نجات بدید.

سریع از پله ها پایین رفتم. هر دو بازویش را گرفتم و او را روی صندلی نشاندم. لیوانی آب ریختم و دستش دادم:

— بفرمایید.

با تشکر از دستم گرفت. امیر روبرویمان نشست و گفت:

—چی شده مادر؟ چه اتفاقی افتاده؟

گری ه پیرزن شدت یافت.

—دختر من یک هفت ه است که توی بیمارستان شما بستری شده. تحت مراقبت های

ویژ هست. اون احتیاج به عمل داره.

—بیماریش چی ه؟

—ناراحتی قلبی داره. باید پیوند قلب انجام بش ه.

—خب؟

—چند روز پیش ی ه بیمار تصادفی آوردن که ضربه مغزی شده. دکتر ها امیدی به زنده

بودنش ندارن. با هزار گری ه و زاری خونوادشو راضی کردیم که رضایت بدن این پیوند

انجام بش ه. پدرش موافقت کرده اما برادر هاش میگن باید بابت این قلب ده میلیون

پرداخت کنیم. از طرفی خرج عمل هم هست...

صدای گری هاش بالا رفت و با همان حال گفت:

—شوهر من مریض و زمین گیره. به غیر از اون دوتا دختر دیگ ه هم دارم... به خدا نمی

دونم چی کار کنم.

برای همدردی گفتم:

—غص ه نخورید انشا... هم ه چیز درست میش ه.

وقتی کمی یبه خودش مسلط شد رو ب ه امیر گفت:



رئیس بیمارستان میگوید تا پول عمل رو کاملاً پرداخت نکنیم این عمل صورت نمی‌گیرد. داشتم دیوونه می‌شدم که یکی از پرستارها آدرس شما رو داد و گفت اگر بری پیش ایشون حتماً کمکت می‌کنن.

غصه نخورید مادر کاری می‌کنم که همین امروز دخترتونو عمل کنن. سپس به اتاقش رفت. از جایم بلند شدم و به دنبالش رفتم. وارد شدم. آرام گفتم:

می‌تونم همراهت بیام؟  
به طرف کمد لباس هایش رفت و گفت:  
نه!

خواهش می‌کنم.  
معلوم نیست کارم تا کی طول بکشد.  
تا هر وقت که طول بکشد هایدادی نداره.  
پس سریع آماده شو.

حاضر شدم. دقایقی بعد راهی بیمارستان شدیم. پس از رسیدن فوری به طرف اتاق رئیس رفتیم. در را با شدت باز کرد. مردی که پشت میز نشست بود با دیدن او از جایش بلند شد و متعجب گفت:

آقای کمالی شما کی تشزیف آوردید؟!  
ولی امیر با صدای بلند فریاد زد:

اینجا یه بیمارستان خصوصی ه که پولش از جیب بنده میره ن هاز جیب شما! چرا  
به این خانوم گفتید تا پول به صندوق نریزه نمی تونن دخترشونو عمل کنن؟ به خاطر  
اینکه...

به خاطر اینکه چی؟

چون خانواده ی دهنده ی قلب گفتن بابت قلب ده میلیون تومن می خوان. خب تا این  
پول رو نگیرن که رضایت نمی دن.

این بیمارستان یه صندوق کمک به مستمندان داره. چرا این پول رو از صندوق  
پرداخت نکردید؟

چون ما همچین اجازه ای نداریم.

من صاحب این بیمارستان هستم اون وقت شما میگرد اجازه ی چه کاری رو دارید و  
چه کاری رو ندارید؟

و در حالی که از اتاق خارج می شد با تحکم گفت:

فعلاً بگید هر چه زودتر اتاق عمل رو آماده کنن تا بعد تکلیف شما رو مشخص کنم!

سپس از اتاق بیرون رفت ما هم به دنبالش راه افتادیم. یگراست به طرف بخش مراقبت  
های ویژه رفت. از دیدن؟ آن صحنه دلم ریش شد. دهنده قلب دختر جوانی بود. امیر  
کنار پدرش ایستاد و دست روی شان هاش نهاد. پدرش آنقدر گریه کرده بود که دل  
هر بیننده ای را به درد می آورد. دقایقی با هم صحبت کردند و بعد آنم مرد در میان  
گریه سالن را ترک کرد. امیر هم با چهره ای گرفتار و ناراحت روی صندلی نشست و

سرش را میان دو دستش گرفت. نمی دانم چه شنیده بود که اینطور ناراحت بود کنارش نشستم و گفتم:

—امیر چی شده؟ چی بهت گفت؟

سرش را به دیوار چسباند. باورم نمی شد. صورتش را هال های از اشک پوشانده بود. در حالی که به روبرو می نگریست گفت:

—اون تن ها دخترشون بوده... به خاطرش پول رض کردن و اونو به دانشگاه آزاد فرستادن. این ترم ترم آخرش بوده که این اتفاق براش افتاده...

—چه رشت های می خونده؟

از کنارم بلند شد و گفت:

—پزشکی.

با چشم مسیر رفتنش را دنبال کردم. قدم هایش آن استواری و غرور همیشگی را نداشت. قدم های آدمی بود که دلش از شنیدن غم و غصه های دیگران به درد می آمد. واقعا او که بود؟ یک انسان یا یک فرشته؟ حالا می فهمیدم که من لیاقت او را نداشت هام. به همین خاطر تصمیم گرفتم هرگز با او نگویم که نظرم در موردش عوض شده تا بعد از من با کسی ازدواج کند که لیاقتش را داشت باشد و قدرش را بداند. ساعتی بعد هر دو بیمار را به اتاق عمل بردند. روی صندلی نشست و به در اتاق عمل چشم دوخته بودم.

پیرزن مدام گریه می کرد همینطور دختر بزرگش. از جایم بلند شدم و کنارش نشستم. سعی کردم دلداری اش دهم.

\_انشاء... هر چه زودتر صحیح و سالم از اتاق بیرون میاد.

\_می دونید...اون فقط هجده سال داره و برای این درد ها خیلی جوون ه.

\_شما چند سالتون ه؟

\_بیست و شش سال.

\_حتماً بار خانواده هم روی دوش شماست؟

\_من و خواهر کوچک تر از خودم.البته زیاد کوچیک تر از من نیست.فاصله سنی ما

فقط دوساله هر دو کار می کنیم اما باز هم پول ما کفاف خرج و مخارج خانواده رو

نمیده.چندسال پیش برادر بزرگم بر اثر تصادف فوت کرد.پدرم از غصه سکت ه کرد و

نیمی از بدنش فلج شد و از کار افتاد.پدرم اگ ه همون موقع توی بیمارستان بستری شده

بود اینقدر حالش وخیم نمی شد.اما متاسفانه فقدان مالی این اجازه رو به ما نداد و بی

پولی باعث شد پدرم روز به روز ناتوان تر و علیل تر بش ه.

نگاه اشکبارش را به چهره ام دوخت و گفت:

\_درد قشر هایی مثل مارو فقط امثال خودمون می دونن!

دستی روی شان هاش ن هادم و گفتم:

\_من حرف های شما رو می ف همم و شما رو درک می کنم.پدر خودمم ی ه بنای

سادس.مدت زیادی نیست که با امیر ازدواج کردم.

\_اون واقعا ی ه فرشته ست.اگ هایشون نبودن خواهرم می مرد!

\_این چه حرفی ه؟خدا نکن ه.انشاء...که همیشه کنار هم زندگی خوبی داشت ه باشید.

\_خیلی ممنون.

پس از ساعاتی که مانند قرنی گذشتند دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. امیر فوری به طرفش رفت و گفت:

— عمل چطور بود دکتر؟

دکتر لبخندی فاتحانه بر لب نشانده و گفت:

— موفقیتن آمیز. آقای کمالی!

پیرزن به قدری خوشحال شد که احساس کردم الان است که غش کند. امیر به طرف او رفت و گفت:

— می‌خواید شما رو تا منزلتون برسونم؟

— نه. می‌خوام کنار دخترم باشم. ولی اگر برای شما زحمتی نیست فاطمه رو برسونید.  
— چشم. حتماً.

قدمی به سوی در برداشتیم که با صدای شیون باز ایستادیم. صدای مادر دختر دهنده قلب هم‌مارا بر جا می‌خکوب کرد. تمام خانواده اش دور تخت حامل او که از اتاق بیرون می‌آمد حلقه زده و صدای گریه و زاریشان فضا را پر کرده بود. امیر به طرف پدر او رفت و به سختی در آغوشش کشید. او هم با دیدن امیر گویی تکیه گاهی یافت. بغضش ترکیب و سر بر شان‌هاش گذاشت. دلم از صدای گریه‌ی مادرش لرزید و اشک در چشمانم جمع شد. به تبعیت از امیر من نیز به طرف مادرش رفتم و سعی کردم آرامش کنم.

نیم ساعت بعد وقتی او را به سردخانه منتقل کردند ما هم از آن‌ها جدا شدیم تا فاطمه را به منزل برسانیم. باورم نمی‌شد که خانواده‌ای در چنین جایی زندگی کنند. یک آلونک کوچک که تن‌ها دو اتاق داشت. پدر فاطمه با دیدن امیر خم شد که دست او را

ببوسد. اما امیر فوراً دستش را عقب کشید و صورت مرد را ببوسید. در آنجا با خواهر دیگر او آشنا شدیم. وقتی فاطمه لیوان شربت را مقابلمان گذاشت امیر با لبخندی پرسید:

—اگه فرد خوبی پیدا بشه شما باهاش ازدواج می کنید؟ فاطمه من من کنان گفت:

—ازدواج... ولی...

اجازه ی ادام ه صحبت را ب هاو نداد و با نگاهی به ساعتش گفت:  
—دیگ ه بهتره ما رفع زحمت کنیم.

وقتی به نزدیک در رسیدیم فاطمه صدایم کرد. به جانبش برگشتم. در چشمانش اشک شوق را دیدم. با بغض گفت:

—ما هم ه چیز رو مدیون شما هستیم. فقط امیدوارم روزی بتونیم این محبت هاتونو جبران کنیم.

بر صورتش بوس های زدم و گفتم:

—این چه حرفی ه عزیزم. تو مثل خواهر من هستی. دلم می خواد برای هم دوستای خوبی باشیم.

او نیز صورتم را ببوسید و با خدا حافظی از هم جدا شدیم.

داخل ماشین که نشستم امیر با گوشی اش شماره ای را گرفت و پس از لحظاتی گفت:

—سلام عزیز جون.

چند لحظه بعد با خنده گفت:

\_\_ماشا... ب‌هاین نفس‌ای بابا امون بدید تا براتون بگم. آره هم چیز به خیر و خوشی تموم شد. بل هر رضایت هم دادن. چه عجب! حداقل پرسیدید برای چی تماس گرفتم... شوخی کردم عزیز. تماس گرفتم که بگم من چند دقیق دیگ هی قرار م‌هم توی کارخون ه‌دارم. م‌هسا رو همراه خودم می برم... معلوم نیست کارم تا کی طول میکش. برای ناهار منتظر مون نباشید... کاری ندارید؟ خدا حافظ.

سپس تماس را قطع کرد. در بین راه کلامی با من حرف نزد. حتی به چهره ام هم نگاه نکرد. با رسیدن به کارخون هم هر دو پیاده شدیم و به دفترش رفتیم. ب‌هاتاق منشی که رسیدیم ب‌احترامش از جا بلند شد.

\_\_سلام. آقای کمالی حالتون چطوره؟

\_\_ممنون... بقی هاومدن؟

\_\_بل ه‌منتظر شما هستن.

سپس بی اعتنا به من وارد اتاقش شد. همان جا در اتاق منشی نشستیم. منشی دفترش دختری جوان و زیبا رو بود که خیلی م‌هربان و خوش برخورد به نظر می رسید. فنجانی چای برایم آورد و مقابلم روی میز گذاشت.

\_\_متشکرم.

\_\_نوش جان.

دوباره سر جایش نشست و پس از لحظ‌های مردد پرسید:

\_\_شما قراره از امروز توی کارخون ه‌کار کار کنید؟

\_\_ن ه‌چطور مگ ه؟

\_\_هیچی بگذریم.

سپس مشغول کارش شد. از اوضاع و احوال معلوم بود که باید مدتی صبر کنم تا  
جلس هاش تمام شود. ناچار خم شدم و مجله های از روی میز برداشتم. نیم ساعتی  
گذشت اما جلسه تمام نشد. رو به منشی گفتم:

جلس هاقای رئیس تا کی طول می کش ه؟

نیم ساعت دیگ ه. با ایشون کار دارید. می خواید پیغام بذارید من بهشون می  
رسونم.

خیلی ممنون ترجیح می دم منتظر بمونم.

هرطور میلتون ه.

نیم ساعت دیگ ه هم منتظر ماندم تا بالاخره همکارانش از اتاق بیرون آمدند. از جایم  
بلند شدم که منشی گفت:

منتظر باشید خودشون از اتاق بیرون میان.

من هم سر جایم نشستم. از این حرکتش لبخند کمرنگی گوش ه لبم نشست. چند دقیق ه  
بعد امیر از اتاق بیرون آمد و چون مرا نشست ه در اتاق منشی دید گفت:

فکر کردم میای داخل اتاق.

لبخندی زدم و رو به منشی گفتم:

می خواستم پیام ولی این خانوم گفتن منتظر بمونم تا خودت از اتاق بیرون بیای. منشی  
متعجب به عامیان ه صحبت کردن ما گوش می داد و تقریباً متوج ه موضوع شد. امیر  
نگاهی به چهره اش انداخت و گفت:



— شما بهتره برای صرف ناهار برید. بگید ناهار ما رو هم بیارن اتاقم. و به طرف اتاقش رفت من هم پشت سرش وارد شدم و در را بستم. اتاقش صد ها برابر زیبا تر از اتاق منشی اش بود.

به محض وارد شدن بی اعتنا به من پشت به میزش نشست و سرگرم بررسی پرونده ها شد.

روبروی پنجره ایستادم و گفتم:

— کارخون هشیکی داری!

— حتماً اگر می دونستی همچین کارخون های دارم یک شرط ازدواجت هم این می شد که کارخون هرو به نامت کنم!

از این حرفش به شدت ناراحت شدم.

— من هیچ چشم داشتی به مال و ثروت تو ندارم. نمی خواد اینقدر نگران خون ه و ماشین از دست رفت هات باشی. هم هرو بهت بر می گردونم.

— بایدم برگردونی! چون به من کلک زدی. از این گذشت هم هری هات رو هم باید

برگردونی. چون خودت خواستار طلاق شدی!

— فکر نمی کردم اینقدر پست باشی!

از حرفم خیلی ناراحت شد. از پشت میز برخاست و به طرفم آمد. چنگی به بازویم زد و در حالی که به چشم هایم می نگریست گفت:

\_\_ که من پستم. هان؟ حالا که اینطور شد باید م هری ه رو برگردونی. کاری می کنم که حسرت یکی از اون سکه ها به دلت بمون ه تا دیکه هوس نکنی سر کس دیگ های رو کلاه بذاری.

\_\_ من به تو کلک زدم؟ مثل اینکه تو هم تمام گذشت ه خودتو از من پن هان کردی و این هم ه مدت خودتو دانشجوی ساده ای جا زدی و منو فریب دادی. اینا کلک نیست؟ با خوردن چند ضربه به در مرا رها کرد و به طرف پنجره رفتم. یکی از کارگران بود که پس از گذاشتن غذا روی میز اتاق را ترک کرد. با وجود آنکه خیلی گرسن ه بودم اما اصلا میلی به غذا نداشتم. دقایقی در سکوت رو به پنجره ایستاده بودم تا اینکه گفت:

\_\_ چرا نمیای غذاتو بخوری؟

\_\_ میل ندارم.

از جایش بلند شد و با قدم های محکم به طرفم آمد. بازویم را گرفت و تقریباً مرا روی صندلی پرت کرد.

دیس غذا را روبریم قرار داد و با تحکم گفت:

\_\_ با زبون خوش بخور والا...

\_\_ والا چی؟

\_\_ به نفعت ه که دست از این رفتار هات برداری. والا بد میبینی!

\_\_ دیگ ه بدتر از این رفتارت که نمی بینم!

خواستم بلند شوم که دستش را محکم روی شان هام گذاشت و مرا نشانده. شان هام از فشار دستش در گرفت. ولی برای او م هم نبود که با من چطور رفتار کند. تن ها خودش م هم بود. ب هاجبار قاشق به دستم داد و با حرص گفت:

\_\_بخور!

بغض راه گلویم را بست ه بود. برای اینکه مجبور نباشم حرفی بزنم تا از لحن کلامم پی به ضعف وجودم ببرد قاشق را برداشتم و لقم های به دهان گذاشتم ولی احساس کردم زهر مار می خورم. سعی کردم خوددار باشم. خودش نیز پشت میزش نشست و شروع به خوردن کردم. ولی چند لقم ه بیشتر نتوانست بخورد. غذا را با دست عقب زد و اتاق را ترک کرد. سرم را روی میز گذاشتم. اشک در چشم هایم نشست ه بود اما خودم را کنترل کردم. چرا یکباره برایش اینقدر بی اهمیت شده بودم؟ یعنی به راستی دیگر مرا دوست نداشت؟ نمی دانستم چه باید بکنم. اما این را خوب می دانستم که غرور بیجایم اجازه نمی دهد راز دلم را ب هاو بگویم.

با شنیدن صدای منشی سرم را بلند کردم:

\_\_بخشید خانم کمالی.

\_\_بل ه.

\_\_آقای کمالی گفتن تشریف بیارید.

از جایم بلند شدم و بعد از برداشتن کیفن اتاق را ترک کردم. در حیاط کارخون ه مشغول صحبت با جوانی تقریبا هم سن و سال خودش بود.

وقتی کنار امیر ایستادم پسر جوان سرش را پایین انداخت و گفت:

\_\_سلام خانم کمالی. حالتون چطوره؟

\_\_به مرحمت شما. بد نیستم.

امیر با دست روی شان هاو زد و گفت:

\_خب سعید جان با خانواده در میون بذار خودتم خوب فکراتو بکن. دختر خوب و نجیبی هست. اما وضع مالیشون اصلاً خوب نیست. پدرش هم بیمار. خودش و خواهرش خرج زندگیشونو در میارن.

سپس لبخندی زد و گفت:

\_انشا...اگه این وصلت سر بگیره هدی هازدواجتون پیش من محفوظ هست.

\_این نظر لطف شماست آقای کمالی.

\_خب دیگه تعارف بس هست. فکراتو بکن و تصمیمتو بگیر. بعد با من تماس بگیر. به نشان خدا حافظی دست یکدیگر را فشردند و داخل ماشین نشستیم. در بین راه نوار ملایمی گذاشت. بود که سکوت میانمان را می شکست. وقتی به ویلا رسیدیم احساس کردم دلم برای مادر بزرگ و پدر بزرگ تنگ شده است. مادر بزرگ محکم در آغوشم گرفت و با مهربانی گفت:

\_با وجود اینکه فقط چند ساعت ندیدمت ولی دلم خیلی برات تنگ شده بود.

صورتش را بوسیدم و گفتم:

\_منم همینطور عزیز جون.

وقتی دور هم نشستیم مادر بزرگ با خنده رو بهامیر گفت:

\_حداقل خوبه به خاطر زنت در طول هفت هیک دفعه می بینمت!

امیر دستش را دور شانهاو حلق کرد و گفت:

\_این چه حرفی عزیز جون؟ خدا خودش می دونه که چقدر دوست دارم کنار شما

باشم. ولی یه عالم کار دارم. امروز هم به خاطر اینکه م‌هسا همراهم بود زود اومدم.

و با گفتن این حرف بهاتاقش رفت. عزیز رو به پدر بزرگ کرد و گفت:

\_\_ باز همچین جریانی پیش اومد و امیر تا چند روز گرفت هاست!

\_\_ پدر بزرگ از جایش برخاست و به حیاط رفت.

\_\_ من هم ب هاتاقمان رفتم. امیر خوابیده بود. آرام کنارش نشستم و لحظاتی خیره به صورتش نگاه کردم.

\_\_ شب بعد موقع صرف شام صدای زنگ تلفن بلند شد. امیر گوشی را برداشت.  
\_\_ بل ه بفرمایید.

\_\_...

\_\_ به ب هاقا سعید! حالت چطوره؟

\_\_...

\_\_ منم خوبم. ممنون.

\_\_...

\_\_ جدی میگی؟! خیلی خوشحالم کردی.

\_\_...

\_\_ فردا سری ب هاونجا می زنم. اگ ه موقعیتش هم فراهم بود حتماً خبرت می کنم.

\_\_...

\_\_ خواهش می کنم. این چه حرفی ه.

\_\_...

\_\_ ن ه سلام برسون. خدا نگ هدار.

\_\_ نشست و گفت:

\_\_ فکر نمی کردم ب هاین زودی تصمیم خودشو بگیره!

\_\_ مادر بزرگ با خوشحالی گفت:

\_\_ انشا... که این وصلت سر بگیره.

\_خیال دارم جشن ازدواجشونو توی این ویلا برگزار کنم.

از شوق دست‌هایم را به هم کوبیدم و گفتم:

\_عالی! برای اولین بار نگاهی گذرا به چهره‌ام انداخت که تا اعماق جانم

رسوخ کرد. ولی خیلی زود فهمیدم که حرکت‌م بچگان‌ه بوده است. خودم را جمع و جور

کردم و به غذا خوردن پرداختم. در حالی که در دل بین‌هایت خوشحال بودم. فاطمه

مستحق بیشتر از این‌ها بود.

پس از شام در آشپزخانه مشغول شستن ظرف‌ها بودم که باز صدای تلفن به گوشم

رسید. این بار خودم گوشی را برداشتم.

\_بله.

\_ببخشید منزل آقای کمالی؟

\_بله بفرمایید.

\_با آقا امیر کار داشتم تشریف دارن؟

\_بله هستن لطفا چند لحظه گوشی دستتون باشه.

خواستم صدایش کنم که خودش از پله‌ها پایین آمد و گوشی را از دستم

گرفت. دوباره با آشپزخانه برگشتم اما صدایش را می‌شنیدم.

\_بله بفرمایید... سلام آقا جواد! حالت چطوره؟... منم بد نیستم... در مورد سفر؟ بله، اون

که به قوت خودش پابرجاست. ولی می‌خواستم اگر هایدادی نداره یکی دو هفته‌ای

سفر رو به تعویق بیندازیم... نه مشکلی نیست. فقط مسئله‌های پیش اومده که انشا... به

زودی حل میشه... گفتم که مشکلی نیست. ی‌هامر خیره!

نمی‌دانم دوستش چه گفت که صدای قهقهه‌ی امیر به هوا بلند شد:

...ن بابا من دیگه از این حماقتا نمی کنم. همون یه بار برای هفت پشتم بس... اتفاقاً الان توی آشپزخونه هست و صدامو می شنوه. فکر کردی مثل تو ترسوام؟ دوباره لحنش جدی شد و گفت:

...برای یکی از بچه های کارخونه هست بهش قول دادم حتماً در عروسیش شرکت کنم... آره قراره عروسیش توی ویلای خودمون برگزار بش... بله شماها که اصل کاری هستید. اصلاً اگه شماها نباشید این عروسی سر نمی گیره... باشه. حتماً... به موقعش خبرتون می کنم... نه عرضی نیست... خدا ننگه دار.

پس از گذاشتن گوشی به طرف پله ها رفت که صدایش کردم. ولی اعتنایی نکرد و به راهش ادام ه داد. دوباره صدایش کردم:

...با تو بودم امیر نمی شنوی؟

همانطور که پشتش به من بود روی پله ها ایستاد و با لحنی خشن گفت:

...چه کار داری؟

...می خواستم بگم من حوصله ی سفر ندارم وقتی خواستید برید من بر می گردم اصفهان.

...باز که شروع کردی! اگه نمی خواستی بیای سفر چرا اصلاً همراه من اومدی؟ با همان لحن خودش جواب داد:

...من که خودم نمی خواستم پیام تو مجبورم کردی.

...من تو رو مجبور کردم؟ حتماً مثل ازدواجمون که به نوعی مجبور شدی تا منو بیچاره کنی!

خیلی ناراحت شدم. تا حرفی پیش میامد این موضوع رو مطرح می کرد و به من نیش و کنایه می زد. سریع تر از او به طرف اتاق رفتم. چمدان را روی تخت گذاشتم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم

پشت سرم وارد شد و با پا به چمدان زد و گفت:

چه کار می کنی؟

چشم در چشمش دوختم و با جسارت تمام گفتم:

مطئن باش برای شما نقش های ندارم تا بیچاره بشی. برمی گردم تا تو بیچاره تر نشی.

چهره اش از شدت عصبانیت کبود شده بود. دستش را به طرف در دراز کرد و گفت:

پاشو برو... راه باز جاده دراز!

خواستم حرغی بزنم که صدای پدربزرگ مانع شد:

دستت درد نکن. دست مریزاد پسرم! این طور می گفتی دوستش داری؟ این طور می

خواستی دنیا رو به پاش بریزی؟ این طور می خواستی احساس کن که خوشبخت ترین

زن دنیاست؟

با دیدن پدربزرگ دوباره چمدان را روی تخت گذاشتم و به جمع آوری وسایلم ادام

دادم. اما او با خشم نگاهم کرد و گفت:

می خواستم این کار ها رو بکنم اما خودش لیاقت نداشت!

احساس کردم نزد پدربزرگ خرد شدم. اما برای ترمیم غرور شکست هام با لحنی که از

شدت نفرت می لرزید گفتم:



این تو بودی که لیاقت منو نداشتی. وگرنه من اینقدر عاقل بودم که عاشق کسی مثل تو نشم!

با شنیدن این حرف به سویم هجوم آور که پدربزرگ جلوی من را گرفت. اما او هم کوتاه نیامد و گفت:

من هم حماقت کردم که چند صبحی عاشقت شدم! تو هم اینو بدون که اگه دنیا رو بهم بدن دیگه حاضر نیستم حتی یک روزم کنارت زندگی کنم.

چرات حرف خودمو به خودم پس میدی؟ این منم که حاضر نیستم دقیق‌های کنار تو بمونم.

با عصبانیت فراوان لگدی به چمدان زد اما این بار گوش چمدان به پهلویم اصابت کرد و درد شدیدی در ناحیه شکم احساس کردم که بر اثر آن روی زمین افتادم و مثل مار زخمی به خود پیچیدم. پدربزرگ فوری عزیز را خبر کرد. امیر هم نگران شده بود اما اتاق را ترک کرد. وقتی مادر بزرگ به اتاقم آمد کمک کرد تا روی تخت دراز بکشم. آرام پهلویم را ماساژ داد. اما درد همچنان ادامه داشت. مادر بزرگ با عصبانیت امیر را صدا زد. او هم سریع به اتاق آمد و نگرانی گفت:

چی عزیز؟

چه بلایی سر این طفل معصوم آوردی؟ مثل مار زخمی دور خودش می پیچه. بهتره ببریمش دکتر.

با گریه گفتم:

نه عزیز احتیاجی نیست.

مادر بزرگ دوباره کنارم نشست و پهلویم را ماساژ داد. حدود نیم ساعت بعد کمی بهتر شدم. اما از ته دل نگران بودم. نگران بچه ای که قرار بود تا چند ماه دیگر به دنیا بیاید.

وقتی حالم بهتر شد مادر بزرگ گفت:

— مطمئنی حالت بهتره؟ اگر هنوز درد داری بریم دکتر؟

به زحمت روی تخت نشستم و گفتم:

— نه عزیز. بهتر شدم.

— پس پاشو بریم پایین.

— شما برید من حوصله ندارم.

پدر بزرگ وارد اتاق شد و با اشاره مادر بزرگ را بیرون فرستاد. وقتی کنارم نشست با لحنی آرام گفت:

— می دونم که حرف خوبی بهت نگفت اما تو هم قبول کن که تند رفتی.

— نمی خواستم این حرفارو بهش بگم اما بدجوری بهم توهین کرد.

— اگر هی سوالی بپرسم قول میدی راستشو بگی؟

— من عادت به دروغ ندارم.

— تو امیر رو دوست داری؟

بغض گلویم را فشرد.

— دوست داشتن من چه فایده ای داره؟

— من مطمئنم که امیر هم تو رو دوست داره.

پوزخندی زدم و گفتم:

\_امیر کوچک ترین علاق‌های به من نداره. خودش چندین بار اینو بهم گفت ه.  
\_ولی بی محلی‌های تو اونو دلسرد کرده اگ ه باهاش صحبت کنی...

سریع به میان حرفش پریدم و گفتم:

\_ن‌هاقاجون. من کسی نیستم که عشق رو گدایی کنم!

\_همین حرفا داره شما رو از هم دور می کن ه.

\_ما ب‌هاندازه کافی از هم دور شدیم!

وقتی دید حرف زدن با من بی فایده ست بلند شد و از اتاق بیرون رفت. من هم روی  
تخت دراز کشیدم و به نم اشک اجازه دادم صورتم را نوازش دهد.

برای چه می گریستم؟ مگر خودم نمی خواستم از او جدا شوم؟ مگر خودم بارها بهزبان  
نیاورده بودم که از او متنفرم؟ پس حالا در عرض این یک هفت ه چه اتفاقی افتاده بود که  
هر وقت می دیدمش دلم شروع به لرزیدن می کرد؟ می دانستم این شروع عشقی است  
به نام او که می رود تا کمکم زینت دهنده قلبم باشد. ولی حالا دوست داشتن من چه  
فایده ای داشت حالا که تمام علاق‌هاش به من از بین رفت ه بود؟! یک لحظه تصمیم  
گرفتم موضوع بچه را با او در میان بگذارم. اما خیلی زود پشیمان شدم و با خود  
گفتم: "تو دیگ ه برایش اهمیت نداری. بچه هم همینطور. پس بهتره سکوت کنی." که ای  
کاش نمی کردم و موضوع را همان موقع با او در میان گذاشت ه می گذاشتم!

صورتم از اشک به سوزش افتاده بود. از اتاق بیرون رفتم تا آبی به صورتم بزنم. خواستم  
برگردم که متعجب دیدم در باغ با پدربزرگ مشغول صحبت است. ساختمان را دور  
زدم و پشت سکوئی پن‌هان شدم تا مرا نبیند. پدربزرگ با لحنی عصبی رو ب‌هاو گفت:

\_چرا همچین کاری کردی؟ فکر نکردی ممکن ه اتفاقی برایش بیافت ه؟

\_\_ برای ی ه لحظه کنترلمو از دست دادم.

\_\_ که برای ی ه لحظه کنترلتو از دست دادی! پس اون حرفا چی بود؟ چرا اون حرفا رو بهش زدی؟

\_\_ آقا جون شما طوری حرف می زنید که انگار فقط من بد و بیراه گفتم.

\_\_ هرچی باشه تو باید کوتاه می اومدی.

\_\_ چرا باید همیشه من کوتاه بیام؟ چرا باید من رعایت کنم؟ مراعات کنم تا جلوی هم ه هرچی دلش می خواد بگه؟

\_\_ م هسا گفت ه که شما با هم مشکل دارید و می خواید از هم جدا

باشید. درست ه؟ امیر سر به زیر انداخت و آرام گفت:

\_\_ بل ه، درست ه.

\_\_ پس چرا در این مورد حرفی به من نزدی؟ مگ ه همیشه نمیگی من جای پدرتم؟ چرا

در مورد این موضوع به من حرفی نزدی؟ شاید فکر می کردی به من ربطی نداره!

\_\_ این حرفا چی هاقا جون من که غیر از شما و عزیز کسی رو ندارم. چیزی ت ه دلم فرو

ریخت. به خود گفتم: "م هسا بی خود معطلی. تو در زندگی اون کوچک ترین نقشی

نداری!" پدر بزرگ گفت:

\_\_ م هسا چی؟ اون همون دختری ه که س ه سال پیش می گفتی هم ه زندگی توئ ه؟ همون

که می گفتی بعد از خدا می پرستیش؟

امیر پشت به پدر بزرگ ایستاده بود. دست هایش را در جیب فرو برده بود و همانطور

که به روبرو خیره شده بود گفت:

آره پدر بزرگ. یه روزی هم زندگیم بود. تنها عشق زندگیم! بعد از خدا می پرستیدمشولی خودش باور نکردم. م‌هسا اصلاً از من متنفره از خدا می خواد هرچه زودتر از من جدا بشه.

پدر بزرگ دست روی شانهاش گذاشت و گفت:

ولی پسر من م‌هسا تو رو دوست داره. اون فکر می کنه که تو بهش علاقه ای نداری.  
م‌هسا منو دوست داره؟ خنده داره! اون به شدت از من متنفره. حتی یه بار در حضور خانواده اش به من گفت که از من متنفره. فقط خدا می دونه اون لحظه چقدر خوار شدم و چه خفتی رو تحمل کردم. اما در عوض اون به خودش افتخار می کرد که پیش خانواده اش منو کنف کرده.

اما پسر من م‌هسا دختر مهربونی. همچنین خصوصیتی که تو میگی در اون وجود نداره.  
من فقط اونو میشناسم. اگر واقعاً چنین قصدی نداشت چرا هیچ وقت بابت اون حرفا از من عذر خواهی نکرد؟

شما یک ماه و نیم از هم دور بو. دید چطور باید از تو معذرت خواهی می کرد؟  
می تونست حداقل یه تلفن بهم بزنه. یا همون روزی که رفتم دنبالش تا همراهم بیاد شمال... حتی بین راه هم کلامی در مورد اون موضوع صحبت نکرد.

تو چطور؟ تو حرفی زدی؟

آقا جون شما خودتون بهتر می دونید من بی جهت از کسی عذر خواهی نمی کنم. در این مورد هم اصلاً مقصر نبودم.

— کسی چی ه پسر م؟ م هسا همسرت هاون با وجود اینکه ظاهراً دوستت نداشت ولی باز با تو ازدواج کرد.

امیر پوز خندی زد و گفت:

— ظاهراً دوستم نداشت! حالا چشم دیدنم رو هم نداره! در ضمن... م هسا به خاطر این چیزا با من ازدواج نکرد.

— پس به خاطر چی باهات ازدواج کرد؟

— آگ ه خودش حرفی نزده حتماً نخواست ه کسی بدون ه.

— م هسا نگفت ه. تو که می تونی بگی. بگو ببینم... برای چی با تو ازدواج کرد؟

— آقا جون اصرار نکنید.

— گفتم حقیقت رو به من بگو. می خوام بدونم چرا م هسا با تو ازدواج کرد.

— م هسا به خاطر اینکه پدرش به زندان نیفت ه با من ازدواج کرد.

و در مقابل چشمان حیرت زده ی من تمام واقعیت رو برای پدر بزرگ تعریف کرد.

— ولی پسر م. م هسا کار عاقلان های کرد. شاید هر کس دیگ های هم به جای اون بود همین

کارو می کرد. تو چرا ناراحت شدی؟

— چرا ناراحت شدم؟ پدر بزرگ م هسا یک سال منو فریب داد و حقیقت رو بهم نگفت. ما

در کنار هم زندگی می کردیم. ولی فرسنگ ها از هم دور بودیم. در طول این مدت حتی

ب هاندازه ی ی ه سر سوزن ازش محبت ندیدم. اوایل ازدواجمون اون افسرده شده

بود. خودش شاهده من هر کاری کردم تا روحی هاش رو به دست بیاره اما نشد. وقتیاونو

پیش خانواده اش می بردم ب هاون می گفت که من اونو هیچ جا نمی برم. اونا همباور می

کردن. در حالی که م هسا خودش از با من بودن متنفر بود. دوماه بعد از عروسی وقتی

فهمید بعد از اتمام درسم می خوام برگردم شمال خیلی صریح گفت که با من نیاد و می خواد از من جدا بش. منم اون حرفشو به حساب احساساتی بودنش گذاشتم و به خودم گفتم شاید دور شدن از خانواده براش سخت باشه. ولی دلیل اصلی اون وجود من بود. از اون روز به بعد حتی نگاهم هم نکرد. بیشتر اوقاتش رو در منزل پدرش می گذروند. وقتی ازش می خواستم که به خون و برگرده به وضوح غصه رو تو چشمش می خوندم. بارها شوهر خواهرش اردلان بهم با طعن و کنایه گفت: "فکر کنم م‌هسا خانم از با شما بودن خوشش نیاد آقا امیر!" و فکر نمی کرد که من چقدر از این حرف خرد میشم. گرچه حرفش صحت داشت! واقعاً م‌هسا از با من بودن خوشش نمی آمد. هم و خواهر و برادرش همیشه شاد و سرحال در کنار خانواده هاشون زندگی می کردند. همیشه به خودم می گفتم خوش به حال اردلان و محمود و حمید و... هر کدام از اونا لااقل در روز یک بار از همسرشون می شنوه که چقدر اونو دوست داره. اما من چی؟ من در روز به جای یک بار صدها بار می شنیدم که چقدر از من متنفره و می خواد از من جدا بش!

سپس رو به پدر بزرگ گرد و ادام داد:

—تا به حال این چیزها رو به شما گفت؟ تا به حال به شما گفت که روز خواستگاری جلوی خانواده اش به من گفت که بی اصل و نسبم... بی کس و کارم؟ تا به حال گفت که چند دفعه علی الخصوص جلوی اردلان غرور منو شکست و من به خاطر این کارا ازش متنفرم.

—پسرم خواهش می کنم این حرف رو نزن. می دونی اگه بشنوه چقدر ناراحت

میش؟

\_خب بشنوه به درک! گرچه می دونم الان هم صدای منو میشنوه. اما می خوام بدون  
 که ازش بیزارم. متنفرم... و بعد از این سفر هم حتماً ازش جدا می شم!  
 اشکه ایم آرام روی گون ه هایم روان شدند. آهست ه وارد ساختمان شدم و ب هاتاقمان  
 رفتم. چراغ را خاموش کردم و از پل ه های بالکن پایین رفتم. هوا خیلی سرد بود. یق ه  
 پالتو را تا زیر گردن بالا کشیدم. بغض راه گلویم را بست ه و نفس کشیدن را برایم  
 سخت کرده بود. حالت خفگی داشتم. حالا دیگر می دانستم که او از من متنفر است و نمی  
 تواند مرا ببیند.

به خود گفتم: "این حقت ه! این قدر عشقش رو به بازی گرفتی تا تمام احساسش  
 مرد!" چیزی درونم فریاد می زد: "چرا بیخودی حرف میزنی؟ اون کی به تو ابراز محبت  
 کرد؟ همیشه ه رفتارش سرد و خشک بود و هیچ وقت محبتش رو ابراز نکرد!" صدای  
 خشنش در گوشم نشست:

\_بِهتره بیای بالا... هوا خیلی سرده.

اعتنایی نکردم. وقتی بی اعتنایی ام را دید عصبی شد. روبرویم ایستاد و گفت:

\_مگ ه با تو نیستم؟ برو بالا!

\_می خوام همین جا بشینم.

دستم را گرفت و مرا از پل ه ها بالا برد. تمام تنم داغ شد. بعد از مدت ها دستم را

گرفت ه بود. با لجبازی آن را عقب کشیدم و گفتم:

\_دستمو ول کن می خوام همین جا بمونم.



این بار محکم تر بازویم را فشرد و مرا با خود به اتاق برد. در بالکن را بست و رو به من با جدیت گفت:

«اگه یکه بار دیگه ببینم تا این وقت شب اون پایین نشستی در این بالکن رو برای همیشه قفل می کنم!»

«تو که از من متنفری. دیگه چرا نگرانی؟»

«نگران نیستم. مثل اینکه یاد رفتن قرار بود حفظ ظاهر کنیم!»

«حفظ ظاهر؟ خیلی خود خواهی! مگه از روزی که او مدیم از من رفتار ناشایستی دیدی؟ تمام بی توجهی ها و دعاها از جانب تو بوده.»

«مثل اینکه همین چند ساعت پیش رو فراموش کردی!»  
با بغض گفتم:

«فراموش نکردم. هنوز دلم درد میکنه.»

نگاهی به چهره ام انداخت و بی حرفی اتاق را ترک کرد.

صبح که از خواب بیدار شدم به خاطر اینکه چشمم به هامیر نیفتد در اتاق ماندم و بیرون نرفتم. وقتی مادر بزرگ متوجه غیبتم شد به اتاقم آمد و بلاجبار مرا همراه خودش

پایین برد. نمی دانم چرا ولی از فکر دیدنش سر میز صبحانه تپش قلبم شدت

گرفت. ولی وقتی پشت میز نشستم از او خبری نشد. فهمیدم که باز هم تا شب بر نمی

گردد. آن روز حسابی گرفتار و غمگین بودم. فقط دلم می خواست گوش های بنشینم و

گریه کنم. اما باز هم جلوی پدر بزرگ و مادر بزرگ خویشتنداری کردم تا بیش از آن

ناراحتشان نکنم.

موقع صرف شام صدای تلفن بلند شد. مادر بزرگ گوشی را برداشت و پس از مکالمه ی کوتاهی دوباره پشت میز نشست و گفت:

— امیر بود. گفت امشب بر نمی گرده.

پدر بزرگ خشمگین گفت:

— نگفت چرا بر نمی گرده؟

— مثل اینکه کار م همی براش پیش اومده.

— سابق ه نداشت که شب بیرون بمون ه.

دیگ ه کاملاً اشت هایم را از دست دادم. از پشت میز بلند شدم که مادر بزرگ سریع گفت:

— کجا عزیزم. تو که چیزی نخوردی؟

— میل ندارم عزیز دست شما درد نکن ه.

اتاقم خلوتگاهی بود که می توانستم در آن بگریم. روی سکوی پنجره نشستم و سرم را بهخ شیش ه چسباندم. با فرود دستی روی شان هام به خود آمدم و پدر بزرگ را ایستاده بالای سرم دیدم. فوراً اشک هایم را پاک کردم و گفتم:

— شما کی اومدین آقا جون؟ ببخشید متوج ه نشدم.

— چی شده دخترم؟ چرا گری ه می کنی؟

— چیزی نیست کمی دلم گرفت ه.

— به خاطر دوری از امیر؟

— نه. به دوریش عادت کردم.

چرا دخترم؟ چرا به دوری اون عادت کردی؟ چرا هیچ وقت برای کم شدن فاصل‌های که بینتون ایجاد شده اقدام نکردی؟

سکوت کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم. پدر بزرگ دوباره گفت:  
 \_تو که می‌گفتی اونو دوست داری پس چرا راضی به شکستن غرورش شدی؟  
 \_من...؟!

\_آره. چرا جلوی خنوادت اون حرفارو بهش زدی؟ می‌دونی چقدر از حرفات ناراحت‌ه؟  
 \_آره. می‌دونم. دیشب هم حرفاتونو شنیدم. حتی شنیدم که با صدای بلند گفت دیگ‌هاز  
 من متنفره.

\_مگ‌ه‌تو دیشب خواب نبودی؟!  
 \_ن‌همی خواستم آبی به صورتم بزنم که متوجه‌شما شدم.  
 پس از سکوت کوتاهی گفتم:

\_امیر درست میگ‌ه. من ی‌ه‌گرگم در لباس میش. من ی‌ه‌ادم بی احساس و سرد  
 هستم. آره. من نزدیک یک سال فرییش دادم. هیچ وقت بهش محبت نکردم. آره... تمام  
 اینارو قبول دارم.

چشم در چشم‌های بی فروغ پیرمرد دوختم و گفتم:  
 \_اما اونم در تمام این مدت حتی یک بار بهم نگفت که دوستم داره. نگفت که ذره‌ای  
 براش اهمیت دارم. نگفت که نقشی توی زندگی و قلبش دارم. از صبح تا شب بیرون از  
 خون‌ه‌بود!

جایز ندانستم اسم فرییا را بیاورم.

دخترم دوست داری من با امیر صحبت کنم و بهش بگم که تو اونو...

نه پدر بزرگ. اصلاً دوست ندارم این کارو بکنید.

به بیرون از پنجره خیره شدم و گفتم:

حق با امیره. اون از منمنتفره. منم آنچنان بهش دلبست ه نشدم. بهتره ی ه مدت صبر کنم تا بعد از سفر از هم جدا بشیم. پدر بزرگ آرام از کنارم بلند شد و بهاتاق خودش رفت. روی تخت دراز کشیدم سعی کردم کمی آرام باشم. ولی یاد بچه نمی گذاشت. اگر از امیر جدا می شدم تکلیف بچه چه می شد؟ من که قادر نبودم یک عمر او را بدون پدر بزرگ کنم! در بد مخصص های گیر کرده بودم ونمی دانستم چه باید بکنم. فقط منتظر گذر زمان بودم.

یک هفت ه تمام امیر پیدایش نشد و من تن ها به خاطر اینکه مادر بزرگ و پدر بزرگ ناراحت نشوند همراهشان سر میز غذا حاضر می شدم.

در اتاق مشغول مطالع ه بودم که مادر بزرگ وارد شد.

دخترم چرا نمیای پایین؟ شام حاضره.

میل ندارم عزیز شما بفرمایید.

دستم را گرفت و در حالی که مرا از اتاق بیرونمی برد گفت:

مگ ه میش ه عزیزم؟ من بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره.

سپس مرا همراه خودش به حیاط برد. میز شام را زیر کهن ترین درخت باغ که زیبا ترین نقطه ه ویلا به شمار می رفت چیده بود. وقتی پا به حیاط گذاشتم. متعجب امیر را نشست ه پشت میز شام دیدم. حسی چون خوشحالی دررگ هایم دوید. اما چیزی بروز ندادم. و تن ها به یک "سلام" اکتفا کردم.

پدر بزرگ با مهربانی گفت:

— شروع کن دخترم.

مادر بزرگ قبل از آنکه لقمه‌های به دهان بگذارد گفت:

— این چند روز کجا بودی پسرم نگفتی ما نگران میشیم؟

— کمی کار داشتم.

پدر بزرگ سعی می کرد لحنش آرام باشد.

— این چه کاری بود که یک هفته تمام پیدات نشد؟

— درگیر مراسم دهنده قلب بودم.

همه سکوت کردند. قلبم گرفت. نگاهش کردم که او هم در لحظه نگاهم را غافلگیر کرد.

— مراسم یک ساعت. دو ساعت... یک هفته که درگیر مراسم نبودی. این طور

نیست؟ با لبخندی گفت:

— آقا جون شما هم گیر دادیدها کارهای دیگه هم داشتم.

پدر بزرگ با لحنی نسبتاً خشن گفت:

— فکر نمی کنی کمی از وقتت رو هم باید صرف خانواده ات کنی؟ حالا ما به چ هنم! اما

ممکنه زنت عادت نداشت باشه مدام توی خون منتظر بشین. یک هفته هست این

بیچاره رو توی خون حبس کردی!

امیر جوابی نداد. پدر بزرگ هم سکوت کرد. اما مادر بزرگ گفت:

— دخترم خودش به اندازه کافی عاقله و می فهمه که این شوهر دیوونه هاش نمی

تون هی ه دقیق هی ه جا بند بشه. باید زمین و زمان رو به هم ببافه!

\_دست شما درد نکن ه عزیز. حالا من دیوون ه شدم؟

\_ن ه کی گفت ه دیوون ه شدی؟

\_همین الان شما گفتید.

\_اگ ه منگفتم اشتباه کردم. چون تو دیوون ه بودی!

با این حرفش به خنده افتاد.

\_امان از دست شما!

پس از قدری سکوت گفت:

\_تا چند روز دیگ ه اینجای ه عروسی برگزار میش ه.

مادربزرگ متعجب گفت:

\_عروسی؟ عروسی کی؟!

\_سعید و فاطم ه همون که در موردش باهاتون صحبت کردم.

\_آهان. یادم اومد. این که خیلی عالی ه! حالا دقیقاً کی هست؟

\_چهار پنج روز دیگ ه. آخر همین هفت ه. سعید تصمیم گرفت ه بودی ه مراسم ساده

بگیرن و بعدش با هم برن سفر. ولی من می خوام براشون ی ه عروسی مفصل بگیرم.

\_از خواهرش که توی بیمارستان بستری بود چه خبر؟

\_حالش خوبه. وقتی شنید خیلی خوشحال شد. مادر و پدرش هم از خوشحالی نزدیک بود

گری ه کنن. هم به خاطر اینکه دخترشون سالم و سلامت از این به بعد در کنارشون

زندگی می کن ه و هم به خاطر اینکه دختر بزرگشون داره ازدواج می کن ه.

با اینکه حرفی نزدَم اما از تِه دل خوشحال بودم. بعد از شام ظرف ها رو جمع کردم و ب‌هاشپزخانِه بردم و مشغول شستن آن‌ها شدم. پدربزرگ کنارم ایستاد و با لحنی آرام گفت:

— فکر می‌کردم بعد از چند روز وقتی می‌بینیش حداقل با یِه لبخند نشون بدی که از دیدنش خوشحال شدی.

— به خاطر اینکه از دیدنش خوشحال نشدم!

— شوخی می‌کنی؟!

— نه، کاملاً جدی می‌گم. مگ‌هامیر از دیدن من خوشحال شد؟ برای هر دوی ما بهتره که فعلاً ب‌هاین وضع هادامِه بدیم تا از هم جدا بشیم.

— ولی دخترم زندگی شوخی نیست. امیر خیلی سختی کشیده. اون غیر از ما سِه نفر کس دیگ‌های رو نداره. امیر خیلی عذاب کشید تا بهش جواب مثبت دادی... حالا این درست نیست که توی همچین موقعیتی تن‌هاش بذاری.

— منم خیلی سختی کشیدم... من کسی نبودم که به زور و بدون عشق با کسی زندگی کنم. اما بالاخره به خاطر پدرم مجبور شدم. چون زندگی پدر و بقی‌هاعضا خانواده ام رو بیشتر از خودم دوست داشتم. ب‌هاین امید هم تن‌بهخ این ازدواج دادم که بعد از یِه مدت از هم جدا میشیم. اما هر بار اسم جدایی رو آوردم امیر به من توپید.

— شاید به خاطر این بوده که دوستت داشتِه و نمی‌خواست هاز تو جدا بشِه. با گفتن این جمل‌هاز آشپزخانِه بیرون رفت و منو با افکارم تن‌ها گذاشت. بعد از شستن ظرف ها مادربزرگ وارد شد.

\_دستت درد نکن ه عزیزم.

\_خواهش می کنم.

قدمی به سمت در برداشتم که گفت:

\_اگ ه برات زحمتی نیست ی ه فنجون چای بریز و برای امیر ببر.

نتوانستم مخالفت کنم. بالاچار فنجانی چای ریختم و از پل ه ها بالا رفتم. پشت در که رسیدم برای لحظ های پشیمان شدم. قدرت رویارویی با او را در خود نمی دیدم. بعد از آن رفتاری که با من در پیش گرفت ه بود کلامی با هم حرف نمی زدیم و این کار من باعث می شد او فکر کند برای آشتی پیش قدم شده ام. خواستم برگردم که صدای مادر بزرگ را شنیدم.

\_الان چای سرد میش ه.

ناچار ضرب های به در زدم و متعاقبش صدای او را شنیدم:

\_در بازه... بیاید تو.

در را باز کردم و وارد شدم. روی صندلی پشت میزش نشست ه بود. آرام به طرفش رفتم و چای را روی میز گذاشتم. خواستم برگردم که گفت:

\_قبلاً وقتی برای م همون چای می بردن حداقل ی ه کلم ه بفرمایید رو به کار می بردن تا آدم صدای طرف رو بشنوه و نگ ه لال ه!

بی اعتنا به حرفش به راهم ادام ه دادم که دوباره گفت:

\_روزه سکوت گرفتی؟



به طرفش برگشتم. به صندلی اش تکیه داد. پای راستش رو روی پای چپ انداخت و در حالی که پوزخندی گوشه لبش نشست بود مرا برانداز می کرد. احساس کردم تمسخر و تحقیر در نگاهش موج می زند.

چی؟ مگه نیومدی معذرت خواهی کنی؟

حدم درست از آب درآمد! اما نگذاشتم خوشحالی زیر دندانم مزه کن.  
 برای خودت فکرای بیجا می کنی! مادر بزرگ از من خواست تا برات چای بیارم... در ضمن این آرزو رو هم به گور می بری که من پیام منت کشی آدمی مثل تو! فکر کردم از حرفم عصبی می شود. ولی او خونسر از جایش بلند شد و با قدم های آرام مقابلم ایستاد و با لحنی که از شدت اندوه می لرزید گفت:

خیلی دوست داری به گور رفتن منو ببینی؟

برای لحظه های بهت زده ب هاو خیره شدم. اصلاً توقع چنین حرکت آرامی را از او نداشتم. با دست چان هام را بالا گرفت و خیره در چشم هایم با همان لحن گفت:

ناراحت نباش. با خوابی که چند شب پیش دیدی به همین زودی ها ب هارزوت می رسی!

از حرفش بغض سخت گلویم را فشرد. نمی دانم چرا این حرف از زبانم بیرون آمد. فاصل های که بینمان به وجود آمده بود کم بود. حالا خودمان هم به بیشتر شدنش دامن می زدیم. دلم می خواست جرات داشتم و چشم در چشمش می دوختم و فریاد می زدم: "آرزوی قلبی من این نیست!" اما نمی توانستم. برای اینکه بیشتر با او بحث نکنم

راهم را کج کردم که دستم را گرفت و به جانب خود کشید. از شرم سرم را پایین انداختم. خواستم دستش را کنار بزنم که مانع شد و گفت:

\_ خوابی که چند وقت پیش دیدی همین بود. ن. ه؟ نمی دانم چطور بحث را عوض کردم و گفتم:

\_ چرا پدر بزرگ و مادر بزرگ چیزی در رابطه با فریبا نمی دونن؟ جا خورد:

\_ تو که حرفی نزدی؟  
\_ ن. ها

\_ خدا رو شکر. والا بیچاره می شدم.  
\_ چرا؟

\_ هیچ کس از ماجرای ازدواج اولم با خبر نیست. تن. ها خانواده تو خبر دارن.

\_ چطور اون هم مدت پدر بزرگ و مادر بزرگ متوجه نشدن؟

\_ خب این دیگ. ه. بر می گرده به بازی ماهران. ه. من!

\_ خنده کنان به طرف فنجان رفت که گفتم:

\_ دیگ. ه. سرد شده.

\_ با شیطنت گفت:

\_ بهتره بگی یخ کرده!

\_ دلم می خواست سوالی که مدت ها ذهنم را مشغول کرده بود از او بپرسم.

\_ امیر!

بله.

مکثی کردم و گفتم:

هیچی بگذریم.

رو برویم ایستاد و گفت:

پیرس.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

می خواستم پیرسم چون فریبا سر زایمان فوت کرده اگه یه روز بچه دار بشیم و

منم...

پوزخندی زد و در جوابم گفت:

کار ما با هاونجا نمی کشه! مثل اینکه یادت رفت ه قراره از هم جدا بشیم!

حرفش خیلی ناراحتم کرد. دلم می خواست فریاد بزنم که من هم مثل او بار دارم. اما نمی

دانم چرا با حرص از اتاق خارج شدم.

روز بعد حدود ساعت شش بعد از ظهر فاطمه و سعید با هانجا آمدند. با دیدن فاطمه

بعد از چند روز خیلی خوشحال شدم. او را در آغوش کشیدم و تبریک گفتم. مادر بزرگ

با ظرف میوه جلو آمد و پس از تعارف کنار ما نشست. فاطمه با لحنی شرم زده گفت:

باید منو ببخشید م‌هسا خانم این چند روزه خیلی مزاحم شما شدیم.

این چه حرفی فاطمه جان؟ تو مثل خواهر من می مونی. راستی از مینو چه خبر. حالش

خوبه؟

\_\_ به مرحمت شما بد نیست. حالش خیلی خوبه و هم‌ها اینا رو مدیون شما و آقای کمالی هستیم.

به جای من امیر جواب داد:

\_\_ این حرفا رو ننزید فاطمه خانم. انشا... چند روز دیگه همین جا جشن مفصلی می‌گیریم و بعدش هم شما با خیال آسوده میرید سفر.

سعید سر به زیر انداخت و گفت:

\_\_ دست شما درد نکنه! اما امیر واقعاً در حق ما برادری کردید. نه تن‌ها در حق من... در حق همه‌ی کارگرای اون کارخونه.

بشقاب میوه را مقابلش گذاشت و گفت:

\_\_ خودت می‌دونی که من از تعریف خوشم نیامد سعید جان. حالا هم میوه تو میل کن.

فاطمه رو به من کرد و گفت:

\_\_ راستش می‌خواستم بریم خرید. گفتیم اگر ما یلید شما هم با ما بیاید.

\_\_ من که از خدا می‌خوام. البت‌هاگ‌هاقا سعید اجازه بدن.

\_\_ این چه حرفی‌ها خانم کمالی؟ اجازه ما هم دست شماست.

دیگر حرفی نزدیم. از جایم بلند شدم و به‌ها تاقم رفتم تا حاضر شوم.

فاطمه دختر قانع بود. و در تمام خرید هایش کاملاً رعایت وضعیت سعید را می‌کرد.

بعد از خرید به پیشنهاد امیر به یک رستوران سنتی رفتیم و پس از غذا فاطمه رو به‌ها میر گفت:

\_\_ راستی شما چطور با هم آشنا شدین؟ خیلی دوست دارم بدونم البت هاگر فوضولی نباشه.

امیر لبخندی زد و گفت:

\_\_ این حرفا چی ه فاطم ه خانم؟

نگاهی گذرا به چهره ام انداخت و گفت:

\_\_ یکی از روز ها وقتی از دانشگاه بر می گشتم برای شام به ی ه رستوران رفتم. اتفاقاً م هسا و خانواده اش هم اومده بودن. دیگ هاین طور شد که من م هسا رو دیدم و...

حرفش را نیم ه کاره رها کرد و از جایش بلند شد.

\_\_ با اجازتون من میرم. زود بر می گردم.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که رو. به فاطم ه و سعید گفتم:

\_\_ با اجازه شما منم همراهش میرم.

سپس به دنبالش راه افتادم. وجودم را حس کرد. چون گفت:

\_\_ دلم به حال سعید می سوزه. دارم بد بختش می کنم!

منظورت چی ه؟

\_\_ از فردا زندگیشون میش ه مثل ما...

\_\_ خدا نکن ه زندگیشون مثل ما بش ها!

با خشم به چهره ام نگاه کرد که فوری گفتم:

\_\_ منظورم همش دعواست.

\_\_ تو گفتی و منم باور کردم.

\_\_ هر طور می خوای باور کن!

با دیدن آلوچه های پشت ویتترین یکباره دلم هوس ترشی کرد.  
رو ب هامیر گفتم:

—من دلم آلوچه می خواد.

—آلوچه؟!

—آره مگ ه عیبی داره؟

—ن ه بایست تا برات بگیرم.

آلوچه به دست به طرفم آمد و گفت:

—آبرومو بردی. فروشنده پرسید بچه تون چند سالش ه. گفتم بیست و دو سال. با خنده

گفت پس هنوز به دنیا نیومده!

شرمزده آلوچه ها رو گرفتم و در حال خوردن به طرف سعید و فاطم ه رفتیم.

—تورو خدا تا ب هاونا نرسیدیم تمومش کن.

—چرا. مگ هایرادی داره؟

—زشت هانمی بینی مردم دارن چطوری نگاهت می کنن؟ درست شدی مثل زن های

حامل ها!

از شرم سرخ شدم ولی گفتم:

—مگ هتن ها زن های حامل هالوچه می خورن؟

—نمی دونم. اینو تو باید بگی.

—چرا من؟ هرکس ممکن هالوچه دوست داشت ه باشه منم یکی از اونا.

نگاهم کرد و گفت:

—ولی من یادم نمیاد تو هیچ وقت آلوچه دوست داشت ه باشی!

چون جوابی نداشتم سکوت کردم. نرسیده ب هان ها کیس هالوچه را از دستم گرفت و به داخل سطل زبال ه پرت کرد.

\_دیگ ه بس هاگ ه هوست فروکش نکرد بگو فردا برات می خرم.

\_قول دادی ها!

با لحنی کاملاً جدی گفت:

\_نمی پرسی همچین حرفی رو به فریبا هم زدم یا نه؟

\_چطور مگ ه؟

\_هیچی... بگذریم. گفتم که بدونی زیاد هم خنگ نیستم!

\_متوج ه منظورت نمی شم.

\_بعداً می شی!

با پیوستن ب هان ها همگی برای رفتن حاضر شدیم.

صبح که از خواب بیدار شدم احساس کسالت می کردم. سر گیج هامانم را بریده بود. وقتی مادر بزرگ صدایم کرد به ناچار از اتاق بیرون رفتم و پشت میز نشستم. اما اولین لقم ه را که به دهان گذاشتم حالم به هم خورد و فوراً به طرف دستشویی رفتم. سرم بد جوری گیج می رفت. خواستم برگردم که مادر بزرگ با خنده گفت:

\_دخترم کجا؟ بیا بشین کارت دارم.

دوباره سر جایم نشستم و رو ب هامیر کرد و گفت:

\_پسرم. فکر کنم کمکم داری پدر میشی!

متعجب به مادر بزرگ خیره شد. من نیز به مادر بزرگ چشم دوختم. دلم نمی خواست فعلاً کسی متوج ه این موضوع شود. وقتی نگاهم را دید با لبخندی گفت:

\_اگ ه شک داری با ی هازمایش میش ه ف همید.

سرم را پایین انداختم و ارام گفتم:

\_نیازی ب هازمایش نیست.

\_چرا؟!\_

\_برای اینکه یک ماه پیش آزمایش دادم.

\_خب. جواب چی بود؟\_

\_حق با شماست.

با خوشحالی صورتم را بوسید.

\_خیلی خوشحالم کردی دخترم.

امیر لحظ‌های نگاه خشمگینش را به من دوخت. بعد با عصبانیت ب هاتاق رفت و خیلی سریع با برداشتن کیفش ویلا را ترک کرد. من هم بعد از رفتن او بلند شدم و ب هاتاقم رفتم.

حالا نمی دانستم چه باید بکنم. به طور حتم دیگر امکان نداشت مرا ببخشد. سرم گیج می رفت. روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. کاش حرف مادر را گوش کرده و موضوع را ب هامیر گفتم بودم.

تا شب گرفت ه و پکر بودم. تمام شب را بیدار ماندم تا امیر برگردد و با او صحبت کنم.

نزدیک صبح به ویلا باز گشت. وقتی در اتاق را باز کرد ناخواست ه بلند شدم و ایستادم و با ترس گفتم:



—سلام.

ولی او بی اعتنا به من لباسش را در آورد و روی جالباسی انداخت و روی تخت دراز کشید. با بغض گفتم:

—امیر می خوام باهات حرف بزنم.

پشت به من غلتی زد و گفت:

—دیگه دلم نمی خواد حتی برای لحظه‌های بینیمت. می فهمی؟

با این حرفش به گریه افتادم.

—امیر. من منظوری نداشتم. باور کن خودم هم خیلی وقت نیست که فاهمیدم. وقتی هم

متوجه شدم که تو نبودی که بهت بگم.

روی تخت نشست و گفت:

—دیگه منو ندیدی؟ مگه هخ من مرده بودم؟ می تونستی حداقل تلفنی موضوع رو بهم

بگی.

—با مسائلی که بین ما پیش اومده بود چطور انتظار داشتی من بهت تلفن کنم؟

—حالا تلفن پیش کش! تو ای مدت که شمال بودیم چرا چیزی به من نگفتی؟

—می خواستم بگم ولی...

به میان حرفم پرید و با خشم گفت:

—تا حالا جلوی چند نفر منو سنگ رو یخ کردی مهسا!

—من؟!

—آره. یه بار جلوی خانواده ات با گفتن اون حرف امروز هم جلوی مادر بزرگ و

پدر بزرگ. الان فکر می کنن من برای تو پیشیزی ارزش ندارم که این خبر رو بهم ندادی!

باز سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. فقط آرام می گریستم.  
لحن پر تحکمش مرا به خود آورد:

— هیچ وقت نمی بخشمت م‌هسا. هیچ وقت! حالا هم پاشو از جلوی چشمم دور شو.

خواست دوباره دراز بکش ه که دستش را گرفتم و در میان گری ه گفتم:

— امیر خواهش می کنم به حرفام گوش کن. به خدا من منظوری نداشتم. نمی دونستم تو از حرفا و کارای من همچین برداشتی می کنی. درمورد این موضوع هم فکر می کردم  
اگ ه بف همی دیگ ه هیچ وقت با طلاق موافقت نمی کنی.

با چشم های قرمزش به من نگاه کرد و گفت:

— که فکر می کردی اگ ه بف همم دیگ ه هیچ وقت با طلاق موافقت نمی کنم. هان؟ حالا  
که اینطور شد خیلی زودتر از هم جدا می شیم. دو روز دیگ ه عروسی سعید و فاطم ه  
ست. بعدش میریم محضر از هم جدا می شیم. از خیر سفر هم گذشتم. تا س ه چهار روز  
دیگ ه راحت می شی و می ری سراغ زندگی خودت!

بعد بی اعتنا به من دراز کشید و از زیر پتو گفت:

— حالا هم چراغ رو خاموش کن.

با بغضی که در گلو آزارم می داد گوش ه تخت دراز کشیدم. ریزش اشک ایم دست  
خودم نبود. می دانستم که او هم متوج ه گری هام شده است. اصلاً خواب به چشم ه ایم  
نمی آمد. او هم بیدار بود. نگاهی به جانبش انداختم. پشت به من دراز کشیده بود. دست  
پیش بردم که روی شان هاش بگذارم. اما لحظ های تردید به جانم افتاد. پشت ب هاو غلتی  
زدم و سعی کردم در میان گری ه به خواب بروم.

وقتی چشم باز کردم جای خالی اش توج هم را جلب کرد. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با تعجب دیدم لب حوض نشست و سرش را زیر آب فرو برده است. حول های از روی جا لباسی برداشتم و به طرفش رفتم. همان جا منتظر ایستادم. سرش را بالا آورد تا نفسی تازه کند و در همان حال به موج های آب خیره شد. وقتی موج ها از بین رفتند تصویرم را در آب دید و با عصبانیت گفت:

—چی می خوای؟

—هوا سرده. سرما می خوری برات حول هاورددم.

با لحنی تمسخر امیز گفت:

—آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو نگران من شدی؟!

در مقابل سکوتم از جایش بلند شد. حول ها را از دستم گرفت و آن را دور گردنش انداخت. سپس به طرف صندلی راحتی رفت و روی آن نشست. سرش را به پشتی صندلی تکی داد و چشم هایش را روی هم گذاشت. خواستم برگردم که صدای آرامش مانع شد.

—ما ب هاین سفر می ریم چون به دوستام قول دادم. اونا هم روی قول من حساب کردن...

جرق های از امید در دلم درخشید. فکر کردم مرا بخشیده و از خیر طلاق گذشت که به چهره ام نگریست و ادام ه داد:

—بعدش هم از هم جدا می شیم!

و دوباره به حالت قبلیاش برگشت. روبرویش ایستادم و گفتم:

\_\_پس تکلیف بچه چی میش ه؟

چشم باز کرد و گفت:

\_\_بچه حق من هادر ضمن تو که از من بیزاری. پس برای چی می خوای بچه مو نگ ه

داری؟

\_\_مگ ه تو از من بیزار نیستی؟

دوباره چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

\_\_بیزار شدم! خودت خوب می دونی که اوایل چقدر دوستت داشتم. اما رفتار ها و حرکات

تو منو بیزار کرد.

بغض کردم.

\_\_تو هم که از من بیزاری. هرکس ندون ه خودت خوب می دونی که هیچ وقت دوستم

نداشتی. پس چرا می خوا بچه رو نگ ه داری؟

\_\_چون بچه من ه.

\_\_این حرفت نشون میده که چقدر خودخواهی!

لبخند تمسخر آمیزی زد. همانطور که چشم هایش را بست ه بود ب هاو خیره

شدم. موهایش هنوز خیس و چند تار از آن ها روی پیشانی اش افتاده بود. ت ه مانده

ریش هایش به چهره اش جذابیتی خاص می بخشید. آیا کسی باور می کرد در پشت

چنین چهره زیبا و آرامی چه شخصیت خودخواهی خفت هاست؟ راهم را به طرف

ساختمان کج کردم که گفت:

\_\_اگ ه بچه رو می خوای چند شرط داره!

چه شرطی؟

هنوز چشم هایش بست ه بودند و در همان حال گفت:

اولین شرط من این ه که باید خون ه و ماشین رو بهم برگردونی.

بر می گردونم.

دومیش. باید م هری هات رو هم برگردونی.

ماندم چه بگویم. نیمی از آن پول خرج شده بود.

روبرویش ایستادم و گفتم:

خودت بهتر می دونی که مبلغی از اون پول خرج شده. من برای برگردوندن این پول

باید برم سرکار. اگ هاونو قسط بندی کنی بهت بر می گردونم.

چشم هایش را باز کرد و با تمسخر به من نگاه کرد:

ماهی چقدر خوبه؟ ماهی ده هزار تومن خوبه؟ اون وقت در عرض چند سال می تونی

اونو به من برگردونی؟ فکر کنم آخرین قسط رو به جای اینکه به من بدی باید برای

خودت عصا بخری!

به چشم هایم خیره شد و با لحنی قاطع ادام ه داد:

اگ ه بچه رو می خوای باید این شرط رو بپذیری!

با ناراحتی قدمی به سوی ساختمان برداشتم اما پشیمان شدم. برگشتم و با تردید ب هاو

نگاه کردم و در میان بغض گفتم:

شاید منم مثل فریبا سر زایمان مردم. اون وقت دست هیچ کدوم از ما ب هاین طفل

معصوم نمی رس ها!

با گری ه ب هاتاقم برگشتم. تن ها چیزی که می توانست آرامم کند نماز بود.

سجاده را پهن کردم و به نماز ایستادم.

بعد از راز و نیاز با خدا بلند شدم و سجاده را سر جایش گذاشتم. خواستم برگردم که متعجب ب‌هامیر برخوردم. تعادلش را از دست داد و لحظه‌های دست‌هایش دور بازویم سر خورد. چقدر آغوشش گرم و صدای ضربان قلبش آرام بود. دوست داشتم ساعت‌ها ب‌هاین آهنگ موزون گوش دهم. کنار گوشم آرام گفت:

— هیچ از حرفی که زدی خوشم نیومد.

— من می‌خواستم بگم. اما...

— اما چی؟

— شرم مانع شد. چند شب پیش اشاره ای کردم. اما تو اصلاً متوجه نشدی. دیشب هم عمداً بهت گفتم برام آلوچه بخر.

— منم شک کردم ولی دیشب مطمئن شدم.

— هنوز از دستم دلخوری؟

سجاده را پهن کرد و در همان حال گفت:

— خیلی.

— امیر من نمی‌خواستم...

— گفتم که... تمومش کن. دیگه هم نیست.

— یعنی فریاد و بچه‌اش هم برات مهم نبود؟

با لحنی عصبی گفت:

— این قدر اسم اون خدا بیامرز رو این طور نیار تنش توی گور می‌لرزه.

— آگه منم بمیرم برات این قدر عزیز می‌شم؟

\_\_ مثل اینکه خیال عزیز شدن داری! یادت رفت ه قراره جدا بشیم؟  
با پایان جمل هاش سریع ب هاقام ه نماز پرداخت. من هم روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم هر طور شده بخوابم.

طی چند روز آینده سر گرم تدارکات عروسی بودیم به همین دلیل زیاد حوصل هام سر نمی رفت. روز عروسی فاطم ه خیلی اصرار کرد که همراهش ب هارایشگاه بروم اما قبول نکردم.

تمام کارگر های کارخان هاز صبح آمده و مشغول چراغانی و چیدن میز و صندلی ها بودند. امیر هم پا به پای آن ها کار می کرد.

وقتی برای یک استراحت کوتاه دور هم نشستند در حال خندیدن میوه ای به دهانش گذاشت اما ناگهان در گلویش گیر کرد و به شدت ی ه سرف هافتاد. از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت. اما از شانس بد در گیر کرده بود. ناچار ب هاشپزخان هآمد. مرا از جلوی شیر آب کنار زد و آبی به صورتش پاشید. اما هنوز سرف ه می کرد. دستمالی جلوی دهنش گذاشت و روی صندلی نشست. از شدت سرف ه صورتش کبود شده بود. خیلی نگران شدم.

مادربزرگ کنارش نشست و با نگرانی پرسید:

\_\_ چی شده پسرم؟ با

هزار زحمت گفت:

\_\_ هیچی.

ولی دستمال خونى شده حالت خوب نیست؟  
با شنیدن اسم خون یکباره به جانبش برگشتم. نفس عمیقى کشید و خطاب به  
مادربزرگ گفت:

چیزی نیست به خاطر سرفه زیاد گلویم زخم شده.  
مادربزرگ ظاهراً قانع شد. اما من هنوز نگران بودم. با ورود مینو از آشپزخانه بیرون  
رفت و مرا در نگرانی خودم باقی گذاشت. مینو که متوجه ناراحتی ام شده بود گفت:  
چی شده مہسا خانم آقا امیر حالشون خوب نیست؟  
لبخندى زدم و گفتم:

نه طورى نشده.  
سپس هم مشغول کار شدیم. مادربزرگ نمى گذاشت مینو زیاد کار کند چون هنوز  
حالش کاملاً خوب نشده بود. وقتى مرا هم در آشپزخانه دید کنارم ایستاد و دستى به  
کمرم زد و گفت:

دخترم بهتره تو هم کمی استراحت کنی. خستہ شدی.  
نه عزیز جون. خستہ نیستم.  
ولی تو باید بیشتر از اینا مواظب خودت باشی.  
لبخندى به رویش زدم و گفتم:  
هستم عزیز جون. شما هم خستہ شدید. بهتره برید کمی استراحت کنید.



بوس‌های به‌گون‌هام زد و از اشپزخان‌ه‌بیرون رفت. در عرض چند ساعت تمام کار‌ها انجام شد و میز و صندلی‌ها به طرز بسیار زیبایی در حیاط و داخل سالن چیده شدند. به حیاط رفتم تا سعید را به دنبال فاطمه‌ه‌بفرستم. زیر درخت کنار امیر ایستاده بود.

با دیدنم با لحنی خجالت زده گفت:

— خیلی به زحمت افتادید خانم کمالی. واقعاً باید منو ببخشید.

— خواهش می‌کنم اقا سعید شما جای برادر من هستید. در ضمن مزاحم شدم که بگم وقتش‌ه‌برید دنبال فاطمه‌ه.

امیر لبخندی زد و گفت:

— این قدر مشغول صحبت بودیم که این موضوع رو فراموش کردیم.

سپس سوئیچ ماشین را از جیبش بیرون آورد و گفت:

— جلوی در. گلکاری شده آماده ست.

— واقعاً منو شرمنده کردید آقا امیر.

— بهتره زودتر بری دنبال عروس خانم.

با خداحافظی از ما جدا شد. وارد ساختمان که شدم مادر بزرگ گفت:

— عزیزم بهتره بری آماده بشی. الان سر و کل‌ه‌م همان‌ها پیدا میش‌ه.

پذیرفتم و به‌هاتاق رفتم تا حاضر شوم. کت و دامنی به تن کردم. موهایم را ساده پشت

سر بستم و آرایشی ملایم بر چهره نشاندم.

با قدم‌های آرام از پل‌ه‌ها سرازیر شدم که مینو با دیدنم گفت:

— وای. م‌ه‌سا خانم چقدر خوشگل شدید!

— نظر لطف‌ه‌عزیزم.

مادر بزرگ بوس‌های به گون‌هام زد و گفت:

\_عروسم ی‌ه تیکه جواهره!

من هم صورت او را بوسیدم و گفتم:

\_شما خویید که منو خوب می بینید.

با رسیدن م‌همان‌ها از هم جدا شدیم. ساعتی بعد فاطمه و سعید دوشا دوش هم وارد سالن شدند. مادر بزرگ و مادر فاطمه با یک منقل اسپند ب‌هاستقبالشان رفتند. چقدر به نظرم زیبا شده بود. سعید در آن کت و شلوار زیبا واقعاً برازنده شده بود. یک آن بی اختیار چشم‌هایم دنبال امیر گشتند و وقتی او را در کت و شلوار سفیدش دیدم که با قدم‌های محکم از پله‌ها پایین می‌آمد تپش قلبم شدت گرفت

احساس غرور می‌کردم. دلم می‌خواست در کنارش قدم بردارم و آرزو می‌کردم بیاید و کنار بایستد. ولی او بی‌اعتنا به مندر جمع دوستانش قرار گرفت و قلبم از غم فشره شد.

لحظاتی بیشتر طول نکشید که تمام جوان‌ها در سالن اجتماع کردند. سعید و فاطمه وسط سالن بودند. چشم‌گرداندم و امیر را دیدم که دوشادوش دختری ایستاده و با او در حال صحبت بود.

حسادت مثل خوره به جانم چنگ انداخت. نمی‌دانم چطور دست‌مینو را که از کنارم رد می‌شد گرفتم و گفتم:

\_مینو جون... اون دختره که داره با امیر صحبت می‌کنه کی‌ه؟

نگاهی ب‌هان دو انداخت و گفت:

\_دختر خالم هـ.

لبخندی زد و گفت:

\_زیباست. مگ هـ ن هـ؟

خوب نگاهش کردم و در دل گفتم: "منم اگر مثل اون لباس می پوشیدم و آرایش می کردم زیبا می شدم!" لباس قرمز رنگ و یقه هـ باز و بدون آستینی به تن داشت. موهایش را کاملاً بالای سر جمع کرده و چندتار از آن ها را اطراف صورتش پخش کرده بود و آرایش کاملاً غلیظی صورتش را زینت می داد. از اینکه امیر کنارش ایستاده و این چنین با او گرم گرفت هـ بود احساس دوگان های از نفرت و حسادت تمام وجودم را فرا گرفت.

نگاهم را از آن ها گرفتم و گوش هـ سالن ایستادم. خودم را حقیر و بیچاره می دانستم. امیر حتی حاضر نبود کنار من بایستد. آن وقت این طور با آن دختر غریبه گرم گرفت هـ و مشغول صحبت بود. فضای سالن خفقان آور بود. به حیاط رفتم تا در هوای آزاد نفسی تازه کنم.

روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. آنقدر غرق فکر بودم که نمی دانم چطور اشک ایم سرازیر شدند.

با شنیدن صدا سر بلند کردم.

\_اگ هـ خست های برو توی اتاق استراحت کن.

ب هاو چشم دوختم. با نگرانی گفت:

\_برای چی گری هـ می کنی؟!

بی اعتنا ب هاطراف دستم را گرفت و با هم ب هاتاقمان رفتیم. کنارم نشست و دست هایم را از روی صورتم برداشت:

—م هسا با توام. چرا گری ه می کنی؟  
محکم دستش را کنار زدم و گفتم:

—به من دست نزن.

خواستم بلند شوم که مرا نشانند و گفت:

—باز چی شده؟

—چی می خواستی بش ه؟

بلند شدم و با یک حرکت شالم را از سر برداشتم و موهایم را روی شان هرها کردم. متعجب گفت:

—چه کار می کنی؟

—می خوام اینطوری برم پایین مگ ه تو خوش نیستی؟

روبرویم ایستاد و با قاطعیت گفت:

—ن ها

—ا...بدت میاد؟ چطور وقتی کنار اون پیرهن قرمز ایستاده بودی گل از گلت شکفت ه بود؟

دست های از موهایم را آرام کشید و گفت:

—باید به خاطر این گستاخیت تنبی هت کنم.

چرا معطلی؟ بزن! چرا تظاهر می کنی که بدت اومد؟ مگه تا فریبا مرد زود برای گرفتن دومی دست به کار نشدی؟ حالا هم هنوز من نمردم برای گرفتن سومی دست به کار شدی!

قراری برای مردن تونبود... قرار بود از هم جدا بشیم.

با این حرف مرا رها کرد و گفت:

حالا هم شالتو سر کن بیا پایین.

من نمیام.

با گفتن: "بهتر!" از اتاق خارج شد. دوباره نشستم و زدم زیر گریه. با صدای مادر بزرگ به خود امدم.

چرا گریه می کنی عزیزم؟

چیزی نیست.

حیف این چشم ها نیست که قرمز شون می کنی؟ پاشو دخترم. پاشو دستی به سر و صورتت بکش و بیا پایین.

بعد از رفتن مادر بزرگ رو بروی ایین به خودم نگاه کردم. چشم هایم قرمز شده بودند و نیمی از آرایشم از بین رفت ه بود. کرم پودر را برداشتم و دوباره روی صورتم زدم.

بعد آرایشم را تجدید کردم. دستی به موهایم کشیدم. شالم را روی سر انداختم و از اتاق خارج شدم. پایین پل ها را هم را به طرف دیگر سالن کج کردم که دستی مرا به عقب کشید و کنار خود نگه داشت.

با صدایی که سعی می کردم آرام باشد گفتم:  
\_دستمو ول کن...

دستش را دور شان هام انداخت و محکم مرا کنار خود نگه داشت.  
\_حالا که دیگه دستتو نگرفتم!

خنده ام گرفت اما با همان لحن قبلی گفتم:  
\_چطور شد همچین طاووسی رو رها کردی اومدی سراغ من؟  
خیره در چشم هایم با جدیت گفت:

\_برای اینکه من خودم آهوشو دارم. چرا برم سراغ طاووس؟  
مات و مبهوت به چشم هایش زل زدم. خدایا عجب نگاه نافذ و گیرایی داشت! بابد  
جنسی تمام گفتم:

\_فکر نمی کنی طاووس زیبا تر از آهو باشه؟  
طاووس برای طاووس پسندان زیباست. دل من آهو پسنده!  
تعجبم دوبرابر شد. باور نمی کردم چنین حرفی از او بشنوم. اگر او با لبخند سرش را  
نمی چرخاند همچنان به نگاهش زل زده بودم. عصبانیتم کاملاً فروکش کرده بود.  
\_تو واقعاً فکر کردی من جلوی این همه چشم غریب هاون طور می اومدم پایین؟  
\_گرچه از تو هیچ کاری بعید نیست. ولی می دونستم نمیای.

\_پس چرا عصبانی شدی؟  
\_چون دوباره در مورد قضاوت بیجا کردی. من حتی از نگاه کردن به چهره اش معذب  
بودم. اون وقت تو با خودت تا کجاها رفتی!

با خنده سرم را برگرداندم.

آخر شب پس از پایان جشن خست و بی رمق ب هاتاق رفتم. لباسم را عوض کردم و روبروی پنجره ایستادم. نا خود آگاه حسی تلخ به قلبم نشست. خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده است. چیزی در دلم سنگینی می کرد. چیزی مثل درد. آه... شاید هم افسوس و حسرت!

\_ مگ ه نگفتی خست های؟ پس چرا اینجا ایستادی؟

\_ نمی دونم دلم گرفت.

با شنیدن جمل هام با آن لحن کنارم ایستاد و گفت:

\_ طوری شده؟

\_ خودمم نمی دونم. فقط ی ه حسی دلم رو می لرزون همی دونی... زندگی ما هم اوایل

دست کمی از زندگی فاطمه نداشت. پدرم یک بنای ساده بود. کار بنا هم بیشتر توی

تابستون ه. پدر مجبور بود در گرمای تابستون به خاطر امرار معاش ما سر ساختمان کار

کن.

اما بعد از چند سال وقتی فهمیدیم ساخت یک آپارتمان چند واحده رو پذیرفت ه خیلی

خوشحال شدیم. اون پولی رو که به عنوان بیعانه گرفت ه بود روی پول خون ه گذاشت

و تونست جای بهتری رو اجاره کن.

به خاطر خرید اجناس چک داد. اما وقتی ساختمان تموم شد صاحب آپارتمان

دبدر آورد و پولی بابت کارکرد بهش نداد. پدر هم به خاطر ساخت اون آپارتمان

نزدیکسی میلیون چک داده بود.

گر اون مبلغ رو پرداخت نمی کرد به زندان می افتادی. روز وقتی من و پدر و مادر تن ها خون ه بودیم اونا به خیال این که من حرفاشونو نمی شنوم با هم گرم صحبت شدند. پدرم می گفت اگ هم هسا قبول کن ه که با امیر ازدواج کن ه من می تونم مقداری پول ازش قرض بگیرم.

بلکه نیمی از بدهی هامو پرداخت کنم. اون شب تا صبح گری ه کردم. اما وقتی خوب فکر کردم دیدم پدرم خیلی به گردن من حق داره. یاد روز های کودکی افتادم.

یاد شب هایی که پدر از سر کار برمی گشت و ما همون غذای ناچیزمونو روی سفره می داشتیم و هم ه با اشت ها دور هم می خوردیم. یاد شب هایی که سر گرسن ه زمین می داشتیم و کسی اعتراض نمی کرد. همیشه ه هم ه احترام پدر رو حفظ می کردیم.

اون شب هم ه این تصاویر از ذهنم گذشتن و تصمیم گرفتم به خاطر پدرم با تو ازدواج کنم. درست ه که وضع مالی ما خوب نبود. اما پدر ستون خانواده مون بود. اگه اتفاقی براش می افتاد سقف اون خون ه روی سر هم ه ما خراب می شد.

به همین خاطر تصمیم گرفتم. می خواستم م هری هام رو قبل از ازدواج بگیرم تا به کمک اون بدهی های پدر رو پرداخت کنیم و با گذاشتن این شرط که باید خون ه و ماشینت رو به نام من کنی جای شکی برای قبول ازدواج با تو باقی نذارم...

به چهره اش نگاه کردم و در میان گری ه ادام ه دادم:

\_امیر اگ ه تو به جای من بودی چی کار می کردی؟ باور کن قصد من فریب تو نبود. من هیچ چشم داشتی هم به پول های تو نداشتم. فقط می خواستم به نوعی به پدرم کمک کنم.



وقتی اشکه‌ایم را دید کنارم ایستاد. دستش را روی صورتم کشید و اشکه‌ایم را پاک کرد  
و با لحنی آرام گفت:

—می‌دونم قصدت فریب من نبود. اما تو این فکر رو نکردی که بعد از ازدواج ممکن ه  
علاق ه من به تو تشدید بش ه؟

به چهره اش نگاه کردم و با بغض گفتم:

—تو هم از همون اول هیچ علاق‌های به من نداشتی.

—بزرگترین اشتباهت توی زندگی همین ه!

—یعنی واقعاً دوستم داشتی؟

—آره. ولی بدجوری غرورمو شکستی.

—ولی من قصد...

رو به پنجره ایستاد و گفت:

—دیگ ه واس‌ه‌این حرفا خیلی دیره... از این گذشت‌هاگ ه تو واقعاً قصدت کمک به

پدربود به من می‌گفتی منم هر کمکی از دستم بر می‌اومد براش انجام می‌دادم. گرچه

حالا هم دیگ ه گفتن این حرفا هیچ فایده‌ای نداره. اما وقتی خواستیم از هم جدا بشیم

خون ه و ماشین مال تو میش‌ه. م‌هری‌هات هم که قبلاً پرداخت کردم.

—تو که چند روز پیش می‌گفتی هم‌ه‌اینا رو می‌خوای!

نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

—این مال موقعی ه که بچه رو بخوای. اما اگ‌هاونو نخوای می‌تونم هم‌ه‌اینا رو داشت ه

باشی.

\_اما من هیچ کدوم از اینا رو نمی خوام.  
 در حالی که از کنارم می گذشت گفت:  
 \_هرطور میلت ه.  
 چند قدم که برداشت صدایش کردم:  
 \_امیر.  
 \_بل ه؟  
 \_چرا وقتی سرف ه کردی دستمالت خونی شد؟  
 \_چطور مگ ه؟!  
 \_آخ ه نگرانت شدم.  
 با تمسخر گفت:  
 \_اگ ه می گفתי خوشحال شدم بیشتر باور می کردم!  
 دستش رو گرفتم و گفتم:  
 \_امیر. من شوخی نکردم. واقعاً نگرانت شدم. چرا دستمالت خونی شد؟  
 \_چیزی نیست فکر کنم از سرف ه زیادی گلوم زخم شده.  
 \_ولی به نظر من دلشش ممکن ه چیز دیگ های باشه.  
 \_تو هم که بدت نیاد چیز دیگ های باشه!  
 \_این چه حرفی ه. بهتره به ی ه دکتر مراجعه ه کنی.  
 \_گفتم که چیزی نیست.  
 و با گفتن این حرف سر جای خودش دراز کشید و نشان داد که دیگر مایل نیست  
 ب ه این بحث ادام ه دهد. صبح با صدای کشیدن چیزی بر روی زمین از خواب بیدار شدم

و روبروی پنجره ایستادم. دوستان امیر برای تمیز کردن ویلا آمده بودند. وقتی وارد آشپز خان ه شدم مادر بزرگ بادیدنم لبخند زد و گفت:

چه عجب بیدار شدی دخترم!

بخشید دیشب خیلی خست ه بودم.

شوخی کردم عزیزم. بشین صبحان ه بخور.

پس از صبحان هاز جا برخاستم و به کمک مادر بزرگ رفتم. موقع ناهار

ب هاصرار مادر بزرگ و پدر بزرگ دوستان امیر آنجا ماندند. سر میز غذا یکی از دوستان امیر بهنام جواد رو ب هاو گفت:

امیر باید همین الان بار سفر رو ببندی که دیگ ه بیشتر از این به تعویق نیفت ه.

مگ ه شما بستید؟

الان چند روزه. خانوم هامون هم ه منتظرن. فقط تو موندی. همین امروز لوازم تو جمع کن.

چشم. حتماً.

من و مادر بزرگ برای شستن ظرف ها راهی آشپز خان ه شدیم. دوستانش برای شوخی

امیر راب هاشپز خان ه فرستادند و مادر بزرگ را بیرون کردند. امیر در برابر حرکاتشان

خنده ای کرد و به جواد گفت:

جواد به جان تو خست هام.

خست های که خست های! خانومت همخست ه ست. بهتره زودتر شروع کنی. درضمن

کاری نکن که نذاریم خانومت هم کمکت کن ها!

علی. یکی دیگر از د.وستانشان به طرف جواد رفت و گفت:

\_\_جواد جان ولش کن بیچاره امیر خست هست.

\_\_تو حرفی نزن. والا تو هم مجبور می‌کنم که همراهیش کنی!

علی رو ب‌هامیر کرد و گفت:

\_\_امیر جان منو ببخش اصلاً حوصله‌ی ظرف شستن ندارم. بهتره تا مجبورم نکرده برم بیرون.

امیر بادست به کمر جواد زد و گفت:

\_\_باشه جواد! بالاخره منم میام منزل تو اون وقت نشونت می‌دم!

\_\_اصلاً از این خبرا که میگی نیست. در ثانی توی خون همیشه شستن ظرف‌ها با من هست. امیر بار دیگر در مقابل این حرفش خنده را سر داد. پس از خارج شدن دوستانش در حالی که ظرفی را از دستم می‌گرفت گفت:

\_\_از دست این جواد ی‌هاستراحت کوتاه رو هم از ما گرفت.

\_\_می‌خوای بشین همین جا خودم ظرف‌ها رو می‌شورم.

\_\_نه. کمکت می‌کنم تا زودتر تموم بشن.

چند دقیق‌های در سکوت کنار هم ایستاده بودیم. سکوت را شکستم و گفتم:

\_\_با این دوستان می‌خوای بری سفر؟

\_\_آره. چطور مگه؟

هیچی همینطوری پرسیدم.

\_\_ما هفت نفر با وجود این که اهل شمال هستیم اما در هفت استان مختلف به عنوان

دانشجو پذیرفت‌ه شدیم. به همین خاطر با هم قرار گذاشتیم بعد از این هفت هشت سال

دوری دو هفت به سفر بریم. ما از کودکی با هم بزرگ شدیم. با هم می خوردیم. می‌گشتیم. درس می خواندیم... وضع زندگی هیچ کدوممون هم خوب نبود. اما از وقتی اینکار خون به من ارث رسید هر شش نفرشونو آوردم توی کارخون. بعد از چند سال هم تصمیم گرفتیم که ادامه تحصیل بدیم. حالا هم قراره که هممون توی همین کارخون مشغول کار بشیم.

\_حالا نمی شد تنهایی ب‌ه این سفر برید؟

\_من که از خدا می خواستم! ولی اونا می خوان حتماً با همسراشون ب‌ه این سفر برن.

از حرفش خیلی ناراحت شدم.

\_تو که از خدا می خواستی تن‌ها بری چرا دنبال من اومدی؟ چرا با التماس منو راضی

کردی که همراهت بیام؟ \_من التماس کردم؟

دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد که پدر بزرگ وارد شد و او هم به تندی آشپزخان

را ترک کرد. پدر بزرگ متعجب گفت:

\_این چش بود؟!

شان‌های بالا انداختم و به شستن باقی ظرف‌ها پرداختم. پس از تمام شدن کارم در آشپز

خان هم می خواستم ب‌ه اتاقم بروم که دوستانش به قصد رفتن از جایشان بلند

شدند. جواد رو ب‌ه امیر گفت:

\_پس امشب حرکت می کنیم؟

\_قرارمون کجا باشه؟

\_همین جا چون تو لوازم تو جمع نکردی. این طور وقت بیشتری داری. ما به دنبال

همدیگ هم میریم و آخر سر هم میایم اینجا... چطور؟

\_\_عالی‌ها! مثل تمام نقش‌های دوران کودکی و جوانیت. حتی دانشجوئیت!

جواد دست روی شان‌هاش گذاشت و گفت:

\_\_بالاخره هرچی باش هستادم تو بودی!

بعد از رفتن آن‌ها ب‌ها تا قم رفتم و سعی کردم خودم را با مطالع‌ه سرگرم کنم. وقتی وارد شد و مرا مشغول مطالع‌ه دید با بی‌اعتنایی شروع به جمع‌آوری وسایلش کرد و وقتی کارش تمام شد بالای سرم ایستاد و کتاب را از دستم گرفت. بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

\_\_کتاب رو بده به من.

\_\_وقت برای مطالع‌ه زیاده. بلند شو و وسایلت رو جمع کن.

\_\_نیازی به جمع کردن وسایل نیست.

کلاف‌ه رو برویم ایستاد و پرسید:

\_\_چرا؟

\_\_چون حوصل‌ه سفر ندارم. فردا هم از اینجا میرم.

هر دو دستش را دو طرف مبل گذاشت. سرش را نزدیک صورتم خم کرد و با لحنی پرتحکم گفت:

\_\_تو جایی میری که من بگم... وقتی میری که من بگم... کاری می‌کنی که من بگم!

\_\_جدی؟!

با خشم دستم را گرفت و به طرف کمد برد. در آن را باز کرد و گفت:

\_\_سریع لباساتو جمع کن دیگ‌ه داری حوصل‌ه مو سر می‌بری!

— من که این قدر اعصاب تو خرد می کنم چرا اصرار داری همراهت بیام؟  
روبروی پنجره ایستاد و گفت:

— من هیچ اصراری ب هاومدن تو ندارم. اصلاً خودمم حال و حوصله ی رفتن ندارم. اما می دونم اگ ه نرم سفر بچه ها هم منتفی میش ه. من نمی خوام به خاطر خودخواهی من برنامه چندین نفر به هم بخوره. این سفر برای تمام ما هفت نفر اولین سفر دست جمعی ه که همراه همسرامون می خوایم بریم و فکر می کنم اگ ه تو هم بیای بهت خوش می گذره!

— کجا میرید؟

— یک هفت ه همدان و یک هفت ه مش ه. بعد بر می گردیم و دوباره هر کس میره سراغ کار و زندگی خودش. من و تو هم بعد از اومدن از هم جدا میشیم و هر کدوممون میریم دنبال زندگی خودمون! پس زودتر لوازم تو جمع کن. امشب حرکت می کنیم.  
سپس به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. با شنیدن اسم "مش ه" دیگر مخالفتی نکردم. تا آن موقع به زیارت حضرت رضا(ع) نرفت ه بودم و همیشه هارزوی این سفر را داشتم. با شوق و ذوق لوازمم را جمع کردم و در همان حال یکباره به یاد آوردم که برای رفتن به حرم چادر ندارم.

سریع ب ه اتاق مادر بزرگ رفتم. سر سجاده نشست ه بود. با ورودم سلام نمازش را داد و رو به من با مهربانی گفت:

— بل ه عزیزم. با من کاری داشتی؟  
کنارش نشستم و گفتم:

می ش هی ه زحمتی برای من

بکشید؟ دستی به سرم کشید و گفت:

این چه حرفی ه دخترم؟ تو برای من رحمتی. حالا بگو.

را ستش من برای رفتن به حرم امام رضا احتیاج به چادر مشکی دارم.

با لبخند از جایش بلند شد. به طرف کمدش رفت و پارچه چادری مشکی زیبایی را در آورد.

تو حالا به ی ه چادر مشکی احتیاج داری!

بل ه. همین طوره.

راستش چند وقت پیش این پارچه چادری رو خریدم. اما ندوخت ه بودمش. حالا برای تو می دوزم.

اما این مال خودتون ها!

از حالا مال توئ ه.

نگاهم روی چهره ی مهربانش ثابت ماند و احساس کردم با دو هفت ه دوری دلم برای آن ها تنگ می شود. خودم را ب هاغوشش انداختم و گفتم:

دلن براتون تنگ میش ه.

دل منم برات تنگ میش ه دخترم. اما چه میش ه کرد؟ این سفر برای هر دوی شما

لازم ه. حال و هوایی تازه می کنید. روحی هتون عوض میش ه و دیگ ه این قدر با هم دعوا نمی کنید.

سر از روی سین هاش برداشتم و با بغض گفتم:



— شایدم بیشتر با هم دعوا کردیم. امیر منو ب هاین سفر آورده که فقط اذیتم کن ه.  
— این طور نیست دخترم. تو هم قبول کن که بعضی مواقع بچگی می کنی و باعث  
عصبانیتش میشی.

نگاهش را به دیده ام دوخت و ادام ه داد:  
— مثلاً در مورد بچه! هر مردی آرزو داره که روزی پدر بش ه. تو مدتی اونو از شنیدن این  
خبر محروم کردی. چرا این خبر رو بهش ندادی؟  
— به خاطر اینکه خودش با من تماس نگرفت.  
— ی ه چیزی بهت بگم. اما به روی امیر نیار. اون منو قسم داد که بهت نگم.  
وقتی سکوتم را دید ادام ه داد:

— وقتی یک ماه تو و امیر از هم جدا بودین همون روز های اولی که امیر اینجا بود به طرز  
وحشتناکی مریض شد. چنان تبی کرده بود که دکتر می گفت اگ ه تا صبح تبش قطع  
نش ه زنده نمی مون ه. دکتر من و پدر بزرگ رو کنار کشید و گفت: "این م هسا کی ه که  
مرتب صداش می کن ه؟ اونو دوست داره؟" مونده بودیم چی بگیم. پدر بزرگ گفت: "اون  
همسرش ه." دکتر با تعجب گفت: "پس چرا جدا از هم زندگی می کنن؟" ما هم به دروغ  
گفتیم: "چند روزی رفت ه منزل پدرش." دکتر گفت: "اون که می دون ه همسرش این  
قدر دوستش داره چرا تن هاش می ذاره؟ بهتره هر چه سریع تر باهاش تماس بگیرید و  
از اون بخواید که برگرده." همون شب امیر خواب تو رو می بین ه که کنار دشتی پر گل  
کنا هم نشستید و تو شاخ ه گلی بهش می دی. همون شب از خواب می پره و با تن خیس  
از عرق به داخل حوض می ره و ساعتی همون جا می شین ه. صبح که از خواب بیدار

شدیم حالش خوب خوب بود! امیر خوابش رو برای من تعریف کرد ولی ازم خواست که چیزی به تو نگم. حالا تو هم قول بده که در این رابطه حرفی ب هاون نزن.

مات و مبهوت ب هاو خیره شده بودم. باور نمی کردم امیر به خاطر دوری از من بیمار شده باشد! اصلاً در باورم نمی گنجید که او علاقه های به من داشت باشد!

وقتی مادر بزرگ قیافه تعجب زده ام را دید گفت:

—چی شد دخترم؟ چرا رفتی توی فکر؟

—چیزی نیست عزیز.

برای عوض کردن بحث گفتم:

—شما این چادر رو برام درست می کنید؟

—البته خوشگلم. همین الان دست به کار می شم.

همان موقع اندازه ام را گرفت و مشغول کار شد. من هم به هاتاق برگشتم تا بقیه لوازمم را جمع کنم. روی تخت خوابیده بود. با احتیاط در را بستم. پتو را رویش کشیدم و روی آرنج بلند شدم. خیره در چهره اش با خود گفتم: "چطور چنین چیزی امکان دارد؟ چطور ممکن است که تو به خاطر دوری از من بیمار بشی؟! پس چرا حالا هر لحظه به زبون میاری که از من بیزاری؟!"

یک ساعت مانده به حرکتان مادر بزرگ چادرم را آماده کرد. آن را روی سرم انداخت و مقابل آیین هایستادم. خودم هم از آن همه تغییر تعجب کردم. مادر بزرگ بوس های بر پیشانی ام زد و گفت:

\_\_خیلی زیبا شدی دخترم بهتره ببری بذاری توی چمدونت چون الان دوستای امیر پیداشون میشه.

سریع برگشتم و چادر را در چمدان گذاشتم. در همین هنگلم در باز شد و امیر که برای بردن چمدانم آمده بود گفت:

\_\_زودتر آماده شو. الان پیداشون میشه.

حدود نیم ساعت بعد هم جلوی در جمع شدند. موقع خداحافظی با پدربزرگ و مادربزرگ گری هام گرفت. وقتی خم شدم تا دست پدربزرگ را ببوسم سرم را بلند کرد و آرام گفت:

\_\_مواظب امیر باش باهاش خوب تا کن و نذار عصبانی بشه. اخمی ملایم بر چهره نشاندم و گفتم:

\_\_شما فقط بلدید از امیر طرفداری کنید. ب هاونم گفتید منو عصبانی نکن؟ بامهربانی دستی به سرم کشید و گفت:

\_\_آره دخترم ب هاونم گفتم که مراقب باشه. هرچی باشه تو بیشتر از اون به مراقبت نیاز داری.

وقتی از خان هیرون امدیم دوستان امیر به همراه همسرانشان از ماشین پیاده شدند و در زمان کوتاهی با هم هاشنا شدم. صدف زن جواد همانن خودش شوخ و مهربان بود. زهره همسر بهروز. شکوفه همسر علی. شادی همسر رضا. رضوان همسر آرش و فاطمه همسر حسین. در همان نگاه و برخورد اول با هم دوست شدیم و از لحظه شروع سفر احساس خوبی به من دست داد. هم در ماشین های خود نشستند و به راه

افتادیم. موقع حرکت پدر بزرگ سرش را تا پنجره ماشین خم کرد و رو به هر دوی ما گفت:

—مراقب همدیگه باشید. زیاد هم با هم بحث نکنید.

امیر در جوابش با لبخند گفت:

—مثل اینکه خیال کردید ما بچه ایم!

—گاهی وقتا رفتار تون از بچه هم بدتر میشه! گفتم که گوشی دستتون باشه. هوای همدیگه رو داشت ه باشد.

—چشم آقا جون. چشم. امر دیگه ای ندارید؟

—از همین چشم گفتن هات بیشتر می ترسم پسر. برید ب هامون خدا.

امیر بعد از گفتن: "شما هم مراقب خودتون باشید." پا روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. تا دور شدن کامل به عقب برگشتم و مادر بزرگ و پدر بزرگ را نگریستم. وقتی وارد بزرگراه شدیم بهروز ماشینش را کنار ماشین امیر رساند و گفت:

—ای بابا بگازون این ابو تیاره ات روا!

امیر خنده ای کرد و گفت:

—که اینطور! آگ ه ماشین من ابو تیاره ست پس ماشین تو چی ه؟

در همین هنگام جواد ماشین خود را از سمت چپ به ماشین امیر رساند و با خنده گفت:

—ماشین بهروز گاری ه که ب هاسب بست ه شده!

بهروز رو به جواد گفت:

—اصلاً معلوم هتو با کی هستی؟ مگ ه خودت نگفتی با هم مچلش کنیم؟

—می خواستم ولی دلم نیومد.

امیر با خنده گفت:

\_داشتیم آقا جواد؟ حالا که اینطور شد نشونتون می دم!

از پنجره ی کناری دستش را برای آن ها تکان داد. بعد پا روی پدال گاز گذاشت و با سرعت از آن ها دور شد. ماشین امیر مدل بالا و زیباتر از بقی ه بود. اما عمداً به خاطر بقی ه سعی کرده بود آرام رانندگی کند و حالا هیچ یک از دوستانش ب هاو نمی رسیدند.

سر فلکه ای که رسید لحظ های ایستاد تا بقی ه هم برسند. اولین ماشین علی بود. بعد بهروز و بقی ه یکی پس از دیگری به ما نزدیک شدند.

علی با تظاهر به ناراحتی گفت:

\_دست شما درد نکن ه! آقا امیر! از همین اول ما رو قال گذاشتی و تکروی پیش ه کردی؟  
\_تکروی چی ه علی جان؟ فقط می خواستم به بهروز نشون بدم که ماشین اوئن ابو تیاره ست ن ه ماشین من.

زهره زن بهروز رو ب ه امیر گفت:

\_ولی خودمونیم ها. بهروز مراعات شما رو کرد والا حتماً جلو می زد!  
\_در این که شکی نیست.

امیر رو به بقی ه کرد و گفت:

\_بهتره دیگ ه به طرف مقصد حرکت کنیم.  
و هم ه دورن ماشین ها نشستیم و به راه افتادیم.

آخرین ماشین، ماشین امیر بود که آرام پشت سر بقیه حرکت می کرد. سکوت بیابان  
مارا به خلسه فرو برد. دلم نمی خواست بخوابم. همیشه هاین سکوت را دوست داشتم و  
مرا به فکر فرو می برد

شوق رسیدن به مشهد حسابی در رگ هایم به جوشش در آمده بود. دلم می  
خواستیکراست به طرف مشهد می رفتیم. اما با دیدن یک هفته صبر می کردم چون آنها  
قصد داشتند اول به همدان بروند. ش هری که من خیلی آن را دوست نداشتم.

سکوت ما به سکوت بیابان ره خورده بود. سکوتی که هیچ کدام دلمان نمی خواست آن  
را بشکنیم. وقتی از کنار ماشین آرش گذشتیم برای لحظه های متوجهان ها شدم. رضوان  
سرش را روی شان هارش گذاشت ه بود. خنده ام گرفت. اما زود خودم را کنترل  
کردم. امیر که متوجه خنده ام شده بود مسیر نگاهم را دنبال کرد و با دیدن آن  
صحن هاو هم لبخندی به لب نشاند و بر سرعتش افزود. به چهره اش نگاه کردم. هنوز  
ت ه مانده ی لبخند روی لب هایش بود و پرسیدم:

\_به چی می خندی؟

\_خوت به چی می خندی؟

\_به جاده.

\_مگه جاده چیز خنده داری داره؟!

البت ه به جاده که ن هب ه اتفاقی که توش می افت ه خنده ام گرفت!

به روبرو خیره شد و گفت:

\_آرش و رضوان عاشق ترین زوج گروه هستن.

\_\_مگ ه بقی ه عاشق

نیستن؟ چرا هم هاونا

عاشقن.

پس از مکئی نسبتاً طولانی ادام ه داد:

\_\_جواد زنش رو می پرست هاون دختر عموش ه..از بچگی عاشقش بود.البته هاین عشق

دو طرف ه ست.بهر روز و علی زناشونو توی دانشگاه دیدن و به هم علاق ه مند شدن.اونا

هم خیلی همدیگ ه رو دوست دارن.زناشون مثل خودشون م هندسن.فاطم ه همسر

حسین دکتره.حسین بیمارش بوده و همین شد که باهم ازدواج کردن.همسر جواد هم

لیسانس زبان داره.رضوان همسر آرش هم تازه لیسانس گرفت ه.رضا و شادی هم

همدوره ای بودن.

برای لحظه های دلم گرفت.تمام ان ها تحصیل کرده بودند و فقط من در میانشان یک

دیپلم ساده داشتم.حس کردم امیر از این بابت در میان دوستانش خجالت می کشد.فکر

کنم پی به ناراحتی ام برد که گفت:

\_\_هم هاونا به غیر از فاطم ه از دانشگاه آزاد مدرک گرفتند.خب پدراشون پول داشتن و

خرجشون کردن.

\_\_منم دانشگاه آزاد قبول شدم اما خودم از پدر نخواستم منو بفرست ه دانشگاه چون در

توانمالیش نبود.همون موقع وقتی خال هام ف همد به مادرم گفت: "اگ ه ما عروسم

بش همین خودم می فرستمش دانشگاه." لبخندی زد و گفت:

\_\_تو رو واس ه کدوم پسرش می خواست؟

\_\_پسر آخرش.بهرام.

پوزخندی زد و گفت:

\_\_آهان.بهرام!دیدمش.پسر خوبی ه.

و با نگاهی به چهره ام ادام ه داد:

\_\_چرا باهاش ازدواج نکردی؟اگ ه اینطوره که تو می گی حتماً خیلی دوستت داشت ه.

\_\_آره.خیلی منو دوست داشت.وقتی می خواستم با تو ازدواج کنم چندین بار پیغام

پسغام فرستاد ولی من قبول نکردم.تا چند ماه بعداز ما هم ازدواج نکرد.به همین خاطر

رفتار ژال ه با من همیشه ه سر سنگین بود.اما بالاخره بهرام با دختر عموش ازدواج کرد

و حالا هم رفتن خارج زندگی می کنن.

\_\_پس از عشق تو به دیار غربت پناه برد!

\_\_از عشق من؟!ن ه اون حالا دیگ ه ازدواج کرده و مطمئناً حتی اسم منم از یاد برده!

\_\_وقتی می گم احمقی باور نمی کنی.اون اگ ه تو رو فراموش کرده بود و یا اگ ه

با عصبانیت گفتم:

\_\_اگ ه من احمقم تو خودخواه و...

فوری به میان حرفم پرید و نگاهش را به دیده ام دوخت.

\_\_مواظب باش حرف نا مربوط از دهنت بیرون نیاد والا...

بهتر دانستم دیگه ادام ه ندهم و سکوت کنم.اما او با لحنی آرام ادام ه داد:

\_\_چرا با بهرام ازدواج نکردی؟این طور الان برای خودت براش م هم نبودی که به خارج

نمی رفت.اون رفت تا دیگ ه اسمی از تو نشنوه.کم کم ی ه خانم مهندس بودی!

بعد به چهره ام نگریست و با لحنی تمسخر آمیز گفت:



مطمئناً اگر هزار اونم مبلغ م‌هری هات رومی خواستی پرداخت می کرد. حتماً در توانش هم بود که خون ه و ماشینی به نامت کن ه اصلاً بگو ببینم... دوستش داشتی؟  
چقدر گستاخ بود! هر حرفی دلش می خواست می گفت و به فکر روحی ه من هم نبود.  
یکباره بغضی در گلویم نشست. صورتم را به طرف شیش ه برگرداندم تا اشک در چشم هایم را نبیند.

تو چرا تا حرفی پیش میاد مثل بچه های لوس زود بغض می کنی؟  
به قدر عصبی شدم که حد و مرز نداشت. با خشم به جانبش برگشتم و فریاد زدم:  
امیر تو خیلی گستاخی!  
با نگاهی به چهره ام در کمال خونسردی گفت:

و تو هم احمق و نازنازویی!  
نمی دانم چطور شد که کنترلم را از دست دادم. دستم بالا رفت و وقتی به خود آمدم روی گون هاش فرود آمده بود. مات ب هاو خیره شدم. اصلاً باورم نمی شد دست به چنین کاری زده باشم. چشم هایش مثل دو کاس ه خون شده بود. برای یک لحظه از کارم پشیمان شدم ولی دیگر دیر شده بود. بدون اینکه کلامی به من حرف بزند دستش را به طرف داشبورد دراز کرد و چیزی از داخل آن بیرون؟ آورد و از ماشین پیاده شد. دقایقی بعد ماشین رضا کنار ما نگ ه داشت و به دنبال آن بقی ه هم توقف کردند رضا رو ب هامیر گفت:

چی شده امیر؟ چرا ایستادی؟  
پنچر کرده.

جواد نگاهی به لاستیک انداخت و گفت:

درست هب د جوری هم پنچر کرده. حالا چی کار کنیم؟

امیر رو ب هان دو گفت:

چیزی نیست. شما حرکت کنید. خودم درستش می کنم و تا نیم ساعت دیگ ه دنبالتون

راه می افتم. صدف کنارم ایستاد و گفت:

هوا خیلی سرده. می خوام تا آقا امیر ماشین رو درست می کن ه با ما بیا.

نگاهی ب هامیر انداختم:

ن ه می مونم با امیر میام.

شکوف ه با خنده دستی روی شان هام گذاشت و گفت:

توی این هوای سرد عشق و عاشقی رو بذار کنار و با یکی از ما بیا!

مردد مانده بودم بین رفتن و نرفتن. هوا بین هایت سرد بود و من پالتو نپوشیده بودم.

زهره با م هربانی گفت:

بهتره با یکی از همین ماشین ها بیای. چون از همین الان داری می لرزی.

دلم می خواست با آن ها بروم. از تن ها ماندن با امیر می ترسیدم. به همین خاطر با تعارف

گفتم:

مزاحمتون نمی شم.

زهره دهان به گفتن حرفی گشود که امیر مانع شد:

م هسا می مون ه با خودم میاد!

از همان چیزی که می ترسیدم سرم آمد جواد با خنده گفت:

صدف جان بیا ما بریم. اینا دلشون هوای تن ها موندن توی این سرما رو کرده. من و

شما هم الکی معطلیم!

و من با چشم های محزون رفتن آن ها را نظاره کردم. ماندیم من و او. برای لحظ های ترس وجودم را فرا گرفت. خدا خدا می کردم نخواهد برای تلافی مرا اذیت کند. دست به سین ه به ماشین تکی ه داده بود. با قدم های آرام ب هاو نزدیک شدم و با ترس گفتم:

\_ حالا باید چی کار کنیم؟

با غضب به صورتم نگریست. از طرز نگاهش خیلی خوب متوجه شدم که باید خف ه شوم. روبرویم ایستاد و گفت:

\_ به صورت من سیلی می زنی؟ حالا نشونت می دم.

قدمی به عقب برگشت که آرام صدایش کردم:

\_ امیر!

ولی او با خشونت تمام گفت:

\_ خف ه شو!

دوباره به جانب ماشین برگشت. سوئیچ را برداشت و به طرفم پرت کرد:

\_ این تو و اینم ماشینت! هر وقت تونستی پنچری شو بگیری برگرد. منم از همین راه بر می گردم.

مات و مبهوت ب هاو که در سیاهی شب در آن جاده و بیابان برهوت از جلوی دید گانم دور می شد نگریستم. به خود که امدم خیلی از من دور شده بود. چشم هایم را چندین بار باز و بست ه کردم تا اگر خوابم بیدار شوم. ولی خواب نبود. او مرا در این جاده تاریک و خلوت با یک ماشین پنچر شده تن ها گذاشت ه بود. گری هام گرفت. نمی دانستم چه باید بکنم. به ماشین تکی ه دادم و زدم زیر گری ه به خودم لعنت می فرستادم که تا این حد او را عصبانی کرده بودم.

ب‌ه‌اطراف نگریستم. بیابان تاریک و ترسناک بود. کم مانده بود سکت ه‌کنم. دوباره به سوی مسیر رفتنش نگاه کردم. ولی کوچک ترین اثری از او نبود. دلم می خواست فریاد بزنم و صدایش کنم. اما دیگر فایده ای نداشت. خیلی دور شده بود و صدایم را نمی شنید. نیم ساعتی گذشت و چراغ های ماشینی ازدور توج هم را جلب کرد. با فکر اینکه ممکن است خانواده ای در آن باشد وسط جاده ایستادم و برای آن دست تکان دادم. ولی وقتی ماشین نگ ه‌داشت دست و پاهایم شروع به لرزیدن کردند. سرنشینان آن ماشین دوپسر جوان بودند. با دیدن من یکی از آن ها که روی صندلی کنار راننده نشست ه‌بود پیاده شد و با خنده ای چندش آور به طرفم آمد و در همان حال خطاب به دوستش گفت:

— بیا پایین بین این وقت شب خدا عجب فرشت های توی این جاده برامون فرستاده! از ترس نزدیک بود سکت ه‌کنم. با نفرت گفتم:

— برو گمشو عوضی!

در حالی که می خندید به من نزدیک شد و گفت:

— ا...اگ ه‌قرار بود گم شم پس چرا برامون دستن تکون دادی؟

— فکر می کردم آدمید!

راننده هم پیاده شد و قدمی به جلو برداشت و گفت:

— که حالا حیوون شدیم!

فریاد زدن:

— از حیوونم پست ترید.

راننده سیلی محکمی به صورتم خواباند که به طرف ماشین پرت شدم. دیگر راهی برای عقب رفتن نداشتم. یکی از آن‌ها دستش را به طرفم دراز کرد که یکباره دستی در هوا میچ دستش را گرفت و مشتی محکم حواله صورتش کرد و من مات و مبهوت به نزاع آن سه چشم دوختم. لحظ‌های بعد به خود امدم و سریع به کمک امیر شتافتم. اما قبل از اینکه کاری بکنم خودش حساب آن‌ها را رسیده بود. وقتی به جانبم برگشت از نگاه خشمگینش بر جا میخکوب شدم. دوباره همان بغض تاح در گلویم نشست و زدم زیر گری‌هایی آنکه با من حرفی بزند مشغول پنچر گیری لاستیک شد و من همان جاییستاده بودم. هوا سرد بود. دست‌هایم را زیر کمر زدم تا شاید کمی گرم شوم. وقتی مرا در آن حال دید از جایش بلند شد و به طرفم آمد. خواست پالتویش را روی شان‌هایم بندازد که محکم زیر دستش زدم و در حالی که عقب عقب می‌رفتم با عصبانیت فریاد زدم:

\_\_ برو گمشو عوضی. تو از اون دوتا هم پست تری! چرا منو توی این جاده تاریک و پر خطر تن‌ها گذاشتی؟ چرا؟ فقط به خاطر اینکه یه سیلی به صورتت زدم؟ حقت بود. چون مدام منو با حرفات مسخره می‌کنی و اعصابمو به هم می‌ریزی.

دیگر نتوانستم ادام‌ها بدهم. اشکه‌ایم روی پهنای صورتم روان بودند و بی اختیار می‌لرزیدم. دوباره با قدم‌های آرام به طرفم آمد و با تردید پالتویش را روی شان‌هایم انداخت. اما قبل از اینکه دست‌هایش را پایین بیاورد آرام سر روی سین‌هایش گذاشتم و هق هق گری‌ها را سر دادم. احساس کردم خودش هم از کاری که کرده پشیمان است. دقایقی در آغوشش تن‌ها گریستم. حصار دست‌هایش را تنگ‌تر کرد و گفت:

\_\_ حالا چرا اینقدر می‌لرزی؟ اتفاقی که نیفتاده.

سرم را بالا گرفتم و به صورتش نگاه کردم:

\_اتفاقی نیفتاده؟! هیچ می دونی اگ هی کم دیر تر رسیده بودی چه اتفاقی می افتاد؟

دستم را گرفت و مرا داخل ماشین نشاند. خودش هم سر جایش نشست و حرکت کرد. هنوز ترس در وجودم ب. با وجود اینکه بخاری ماشین روشن و پالتویش هم تنم بود اما مثل بید می لرزیدم. وقتی مرا در آن حال دید بخاری را زیاد تر کرد و گفت:

\_هرچی بود تموم شد.

لحن آرامش گری هام را تشدید کرد.

\_خیلی ترسیدم.

\_گفتم که تموم شد. حالا هم سعی لطفاً کن به خودت مسلط باشی. بچه ها خیلی از ما جلو

ترن این طور که تو می لرزی من نمی تونم رانندگی کنم.

\_اگ ه برات م هم بودم منو توی این جاده تن ها نمی داشتی.

خواست جوابم را بدهد که صدای تلفن همراهش بلند شد.

\_بل... تویی جواد؟ آره حل شد. داریم میایم. فکر کنم تا نیم ساعت دیگ ه بهتون

برسیم. شما راه خودتونو برید. وقتی رسیدید هتل منتظر ما باشید... باشه خدا حافظ .

سپس تماس را قطع کرد و با لبخندی بر لب گفت:

\_که اگ ه برام م هم بودی تن هات نمی

داشتم؟ نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_دختر. من اصلاً تو رو تن ها نداشتم بودم!

و در برابر نگاه متعجبم ادام ه داد:

\_من پشت ماشین قائم شده بودم.

پس چرا گذاشتی اونا همچین رفتاری با من بکنن؟  
 چه رفتاری؟ من که زود اومدم کمکت.  
 همین! ندیدی اون پسره چطور سیلی به صورتم زد؟

حقت بود!

حقم بود؟ اونم از یه پسر غریبه؟  
 آره. حقت بود. یادت رفت چی بهش گفتم؟ فکر کردی هم مثل منن که هر حرفی می  
 خوام بزنی و هر توهینی دوست داری بکنی؟

من اگه جرئت داشتم همچین حرفی به تو بزنم که تیکه بزرگم گوشم بود!  
 یعنی این قدر از من می ترسی؟ و  
 با خشم اداام داد:

پس چرا اون کار رو کردی؟  
 برای اینکه خیلی عصبانیم کردی.  
 وقتی اون کشیده رو خوردی فکر کردم آدم شدی و کمی از اون زبون درازت کوتاه  
 شده. ولی مثل اینکه اشتباه می کردم.

تو از این که اون پسر عوضی به صورت من سیلی زد خوشحالی؟!  
 خوشحال؟

به چهره ام نگریست و با جدیت گفت:  
 دلم خنک شد.

اون وقت ادعای غیرت هم می کنی؟

به نفعت ه که عصبانیم نکنی. والا همین جا تن هات می دارم و میرم. محال ه دیگ ه پشت سرمو نگاه کنم!

عصبانیت به طرز وحشتناکی در چهره اش مش هود بود. از فشاری که به فرمان وارد می کرد کاملاً این را درک می کردم. با خود گفتم: "الان ه که تلافی تمام این اتفاقات رو سرم خالی کن ه."

امیر بر سرعتش افزود و اصلاً متوج ه حال من نبود. خیلی ترسیدم. سکوت کردم تا شاید خودش متوج ه شود. اما سرعتش را بیشتر کرد و به طرز وحشتناکی از کنار کامیونی که در حال سبقت گرفتن بود گذشت. با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

— امیر لطفاً آرومتر رانندگی کن.

وقتی ترسم تا حدودی برطرف شد آرام گفتم:

— کمی هم مراعات حال منو بکن.

سرعتش را کم کرد و گفت:

— مگ ه تو مراعات حال منو می کنی؟

دیگر از بحث با او خست ه شدم. هر حرفی می زدم جوابی در آستین داشت. صورتم را به جانب شیش ه برگرداندم تا بحث را خاتم ه دهم. او نیز موزیک ملایمی گذاشت که سکوت میانمان را می شکست. سرم را روی داشبورد گذاشتم و سعی کردم دقایقی چشمبر هم بگذارم. نزدیک صبح با صدای امیر چشم گشودم.

— چی ه چی شده؟

— رسیدیم.



سر که بلند کردم روبروم تل بسیار مجلل و شیکی را دیدم. همیشه هارزو داشتم اگر به سفر می رویم در چنین هتلی اقامت کنم. از ماشین پیاده شدیم و لحظ‌های بعد هم ماشین‌ها را در پارکینگ هتل پارک کردند. وقتی برگشتند هر کس چمدانش را به دست گرفت و به طرف هتل به راه افتاد.

اتاق‌ها در طبقه دوم بودند. ب‌ها میر نزدیک شدم و گفتم:

—چمدون منو بده خودم می گیرم.

—نمی خواد. خودم میارمش.

همه مشغول گفتگو و خنده بودند تا ه طبقه دوم رسیدیم. اتاق من و امیر اولین اتاق بود. بعد شش اتاق دیگر برای همراهانمان. وقتی رسیدیم جواد گفت:

—برای ناهار هم می‌ریم سالن غذا خوری چگونه؟

بهر روز با خنده گفت:

—بینم جواد تو اول ناهار می خوری بعد صبحانه؟

—چطور مگه؟

—آخ‌ها صبحانه پری‌دی به ناهار!

—من مثل تو شکمو نیستم. معمولاً صبحانه نمی خورم.

آرش با خنده گفت:

—به خاطر این که از خواب بیدار نش صبحانه نمی خوره. توی خوابگاه هم همین جور بود. برای صبحانه بیدار نمی شد وقتی هم بیدار می شد ساعت دوازده بود. اون وقت

ناهار و صبحانه‌اش یکی می شد.

جود با دلخوری گفت:

\_اصلاً تو از کجا می دونی من توی خوابگاه چطور بودم؟ مگه تو با من بودی؟

\_همون دو روزی که او مم پیشت ف همیدم.

\_اتفاقاً منم همون دو روز ف همیدم که تو هم لنگ هی خودمی!

هم به حرف های آن ها می خندیدند. امیر خیلی خست ه بود. رو به دوستانش کرد و گفت:

\_ظهر می بینتون.

و وارد اتاق شد من هم بعد از خدا حافظی پشت سرش وارد شدم. سوئیت بسیار زیبا و شیکی که چشم را خیره می کرد. با یک اتاق خواب و هال نسبتاً کوچک و سرویس بهداشتی. سریع ب هاتاق خواب رفتم. امیر چمدان ها را آنجا گذاشت ه بود. لباس عوض کردم و به طرف دستشویی رفتم تا وضو بگیرم. وقتی وارد هال شدم متعجب امیر را دیدم که زودتر از من سر سجاده نشست هاست. لحظ های ایستادم و از پشت سر نگاهش کردم. ظاهراً خست ه بود اما هیچ وقت امکان نداشت نمازش را ترک کند. بعد از نماز خودم را روی تخت انداختم تا ساعتی بخوابم و به دلیل خستگی زیاد خیلی زود خوابم برد. وقتی چشم گشودم متوج ه صدا های آرامی شدم. به طرف هال رفتم و متعجب دیدم جواد بست ه ها اسکناس را به طرف امیر گرفت ه. پشت در پن هان شدم تا مرا نبیند. اما صدای آن ها را می شنیدم.

\_خب آقا امیر اینم پول های بچه ها دیشب به من دادن که به تو بدم. حالا خودت پول هتل رو حساب کن.

امیر پول را پس زد و گفت:

— احتیاجی نیست.

— چطور؟!

— من خودم دیشب پول اقامت ان چند شب رو پرداخت کردم.

— ولی تو نباید این کار رو می کردی. بچه ها ناراحت می شن.

— تو ز اینکه من این کار رو کردم ناراحت شدی؟

— آگه بگم آره ناراحت می شی؟

امیر از جایش بلند و با ابروهای در هم کشیده گفت:

— پس این طور! معلوم ه که دیگه مثل دوران کودکی با هم چندا برادر نیستم! حالا فقط

تبدیل به چندتا دوست شدیم!

— این طور که تو میگی نیست امیر.

— آگه این طور نیست پس چرا ناراحت شدی؟

جواد به طرفش رفت و گفت:

— امیر تو باید قبول کنی که دیگه ما اون بچه های ده دوازده ساله بیست سال قبل

نیستیم. حالا هر کدوم از ما برای خودش مردی شده و یک زندگی رو اداره می

کن ه. هر کس دستش توی جیب خودش ه. شاید اونا کمک های تو رو قبول نکنن.

— چرا؟ مگه من دوست و رفیق دوران کودکی و جوونی و شب های تنهایی اونا

نیستم؟

— چرا هستی امیر. ولی قبول کن که دیگه هاون دوران گذشت ه. حالا هر کدوم از ما

مسئولتی ه. خانواده رو بر عهده داریم. هم ه مون دلمون می خواد در مقابل همسرامون

به قول معروف خودی نشون بدیم و ثابت کنیم که استقلال کافی داریم. شاید بچه ها خودشون قبول کنن اما ممکن ه زناشون این کمک تو رو به حساب کمک دوستان ه نذارن.

\_\_پس به حساب چی می دارن؟

\_\_به حساب چی می دارن؟ به حساب صدق ه آره؟ باش هاین پول ها رو بده ه من.

با عصبانیت پول ها رو از دست جواد گرفت و گفت:

\_\_حالا برو به بچه ها بگو امیر پول ها رو گرفت.

جواد ناراحت شد و بدون حرفی اتاق را ترک کرد. امیر روی کاناپ ه دراز کشید و دستش را حصار چم هایش کرد. این عادتش بود. وقتی عصبانی می شد یا برای دقایقی دراز می کشید و چشم هایش را ی بست و یا می نشست و سرش را میان دو دست می گرفت.

پایین پایش روی کاناپ ه نشستم و گفتم:

\_\_امیر تو نباید از حرف های جواد ناراحت بشی. اون حق داشت. هم هزن ها دوست دارن همسراشون استقلال کافی داشت ه باشن و از ع هده ی یک زنگی بران. من خودم دوست دام همرم دتش توی جیب خودش باشه. تو از این به بعد برای اونا می تونی فقط ی ه دوت خوب باشی و اگ ه روزی به کمکت احتیاج داشتن بهشون کمک کنی. اما اونا با فرستادن پول اتاقشون در هتل بهت نشون دادن که می خوان دستشون توی جیب خودشون باشه. چشم هایش را از هم گود و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

\_\_فکر نم حق با توئ ه. بیخود ناراحت شدم.

\_\_بهتره از دل جواد هم دریباری. فکر کنم ناراحت شد.

\_\_من و جواد ب هاین دعواها عادت داریم. توی مدرسه همیشه با هم دعوا می

کردیم. الان خودش در اتاق رو می زن ه.

با کمال تعجب دیدم که چند ضربه به در اتاق زده شد. رضا بود. متعجب رو ب هامیر گفت:

\_\_ی ه نگاه به ساعت بنداز. مثل ان که قرار بود این ساعت هم ه توی سالن غذا خوری باشیم!

\_\_آهان... ببخشید یادم رفت ه بود. الان میام.

پس از رفتن رضا نگاه به من کرد و گت:

\_\_حاضر شو بریم برای ناهار.

ب هاتاق برگشتم و پالتویی به تن کردم. وقتی بیرون آمدم امیر روبروی آین ه در حل

ان ه کردن موهایش بود. نگاهم از پشت سر ب هاو افتاد. همیشه ه خوش تیپ و جذاب

بود! هیچ وقت به زیبایی اش اهمیت نمی دادم. اما حالا با دیده تحسین ب هاو می

نگریستم و از این که همسرش بودم احساس غرور می کردم. آرام به طرفش رفتم و

گفتم:

\_\_بهتره دیگ ه بریم. هم ه منتظرن.

با هم به طرف سالن غذا خوری هتل رفتیم. هم ه دور میزی در انت های الن نشست ه

بودند. با قدم های آرام به طرفشان رفتیم. دو صندلی خالی کنار هم بود. روی آن ها

نشستیم. این اولین باری بود که سر میز غذا کنار هم می نشستیم. همیشه در منزل پدرم  
او بالای سفره کار پدر می نشست و من انت های سفره کنار مادر.

با صدای آرش که رضوان را مخاطب قرار داده بود به خود آمدم:

— خب رضوان جان چی می خوری؟

— هر چی که تو بخوری...

هم به تقلید از رضوان همین حرف یا جمل های شبی ه ب هان را گفتند. اما من در  
جوابمیر تن ها گفتم:

— فرقی نمی کن ه.

حس کردم ناراحت شد. در دل گفتم: "ای خدا! حالا باید منتظر تلافی باشم."  
تا گارسون غذا را بیاورد از گرفت ه و ناراحت بود. جواد هم ساکت و متفکر سرش را  
پایین انداخت ه بود و بیشتر با غذایش بازی می کرد. امیر هم همینطو حسین که مثل  
بقی ه متوج هان دو شده بود با شوخی و خنده گفت:

— هیچ معلوم ه شما دو تا امروز چتون شده؟ چرا مثل برج زهر مار نشستید و با غذاتون  
بازی می کنید؟ جواد رو ب هاو گفت:

— چیزی نیست تو هم به خار این که قیاف ه ی مثل برج زهر مار ماو نینی سرتو بنداز  
پاین و غذا تو بخو.

بهر روز با خنده گفت:

\_عجب حرفایی می زنی جواد! حالا اگه حسین رو نمی شناختی یه چیز می.مگه نمی  
دونی این بشر با چشم بست ه هم هاطرافشو میبین ه؟ فاطمه با لحنی سرشار از غرور  
گفت:

\_این فقط به خاطر چشم بصیرتش ه!

جواد در جوابش گفت:

\_بر منکرش لعنت!

آرش رو به دیگران گفت:

\_می گم بچه ها کدومتون کارت تلفن داید؟

هم ه متعجب گفتن:

\_کارت تلفن برای چی؟

نگاهی به امیر کرد و گفت:

\_می خوام از این آقا حرف بکشم!

امیر لبخندی زد و گفت:

\_به موقعش حرف می زنم. نیازی به کارت تلفن نیست.

و با اشاره ای به دیگران گفت:

\_حالا هم لطفاً غذا تونو بخورید. از دهن افتاد.

رضا خیلی جدی گفت:

\_امیر اگه اتفاقی افتاده به ما هم بگید.

امیر کلاف ه گفت:

\_اید حتماً طوری شده باشه؟

بهر روز به جای رضا جواب داد:

\_اینو تو باید بگی نه ما.

با لبخندی تصنعی گفت:

\_باور کنید چیزی نشده. فقط کمی سرم درد می کنه... حالا هم لطفاً این بحث رو

تموم کنید... خست هام کردید. باورم شده. واقعاً یه چیزیم هت. شما نمی خواید غذا

بخورید اما من خیلی گرسن هام.

علی با اشاره به بشقاب غذایش گفت:

\_کاملاً مشخص ها!

با سکوت امیر دگران هم ترجیح دادند در کوت غذایشان را بخورند.

پس از خوردن غذا از جایمان بلند شدیم که علی گفت:

\_بچه ها راس ساعت هفت هم ه جلوی در هتل باشید تا با هم گشتی توی ش هر بزیم.

بعد هم به طرف اتاق هایشان رفتند.

پس از تعویض لباس به طرف امیر که در حال تماشای تلویزیون بود رفتم. روبرویش

نشستم و گفتم:

\_امیر. جواد از دست تو اراحت شده. بهتره ازدلش دریاری.

\_خودمم به همین موضوع فکر می کردم. اولین باره که می بینم جواد از دستم ناراحت

شده.

\_من که بهت گفتم بدجوری باهش حرف زدی.

پوزخندی زد و گفت:



\_\_ با تمام نادونیت مثل اینکه حق با توئه!

خیلی ناراحت شدم. می دانستم برای تلافی این حرف را گفت. ولی جوابش را دادم:

\_\_ اصلاً تقصیر من ه که تو رو آدم حساب می کنم و بات حرف می زنم!

روی تخت که نشستم به طرفم آمد و گفت:

\_\_ توچی گفتی؟!

روبرویش ایستادم و گفتم:

\_\_ هر چی گفتم حقیقت بود.

از حرفم خیلی ناراحت شد. بازویم را گرفت و آنچنان به طرف دیوار هلم داد که سرم به دیوار خورد و پیشانی ام شکست. وقتی رد خون را روی پیشانی ام احساس کردم به طرف میز توال رفتم و دستمالی روی پیشانی ام گذاشتم. از آیین ه ب هاو نگاه کردم. هنوز سر جایش ایستاده بود و با بهت نگاهم می کرد. با خشم از کنارش رد شدم و به هال رفتم. سرم بدجوری درد می کرد و احساس سرگیج ه داشتم. خواستم روی کاناپ ه دراز بکشم که کنترلم را از دست دادم و برای اینکه نیفتم دست ه مبل را گرفتم و روی آن نشستم. سرم را به پشتی مبل تکی ه دادم و چشم هام را ری هم گذاتم تا کمی آرام شوم. در همان حال صدایش را شنیدم:

\_\_ نباید می داشتی کار ب ها اینجا بکش!

چشم هایم را باز کردم و او را دیدم که روبرویم ایستاده بود. برای لحظ های

تصویرش در برابر چشمایم سیاه شد.

دوباره چشم هام را روی هم گذاشتم. لحظاتی بعد گذاشتن دستمالی را روی زخمم احساس کردم. چشم گشودم و او را دیدم که مشغول تیز کردن زخم بود. بی آنکه نگاهم کند آرام گفت:

\_\_ به نظر من زخت احتیاج به بخی ه داره. پاشو ببرمت بیمارستان.

از جای بلند شدم و ری کاناپ ه درز کشیدم.

\_\_ احتیاجی نیست. تا چند دقیق هی دیگ ه هم خونریزش قطع می ش ه.

با شنیدن این حرف از جایش بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت رو به من گفت:

\_\_ من میرم جایی کار دارم. ولی از من به تو نصیحت... یاد بگیر ز زبونت این طوری استفاده نکن!

سریع اتاق را ترک کرد و م هلت هیچ جوابی به من نداد. هنوز خیره به در می نگریستم که صدف وارد شد. کنارم روی کاناپ ه نشست و در حالی که دستمال را از روی سرم بر می داشت با اراحتی گفت:

\_\_ با خودت چی کار کردی دختر؟ چرا مراقب خودت نبودی؟

\_\_ چیز هی نیست. خودش خوب میش ه.

دستمال تمیزی آورد و زخم را تمیز کرد. بعد هم چسب زخمی روی آن گذاشت.

\_\_ امیر به شما گفت؟

\_آره. می خواست با جواد صحبت کن. به من گفت اگه براتون زحمتی نیست چند دقیق ه برید پیش م هسا پیشونیش زخم شده. فکر کنم می خواست با این بهون ه منو از اتاق بیرون کن ه تا با جواد حرف بزن ه.

از لحن گفت هاش خنده ام گرفت. لبخندی زدم و گفتم:

\_خیلی دوستش داری؟

\_آره. حتی از جونم بیشتر! با وجود این که در روز چندین بار به زبون میارم که خیلی دوستش دارم اما مثل اینکه حرفمو باور نمی کن ه. همیشه ه با خنده می گ ه: "من که باور نمی کنم!" می دونی چرا؟ \_ن ه چرا این حرفو می زن ه؟

\_این جمل ه رو می گ ه تا من بارها و بارها بهش بگم که دوستش دارم.

\_دوست دارم ز خودت برام بگی. چطور با آقا جواد ازدوج کردی؟ البت ه هاگ ه فوزولی نباشه.

\_این چه حرفی ه؟ باشه. می گم... راستش وقتی کوچیک بودم پدرم فوت کرد. مادرم ی ه زن تن ها و بی کس بود. برادری هم نداشت که خرجمونو بده. تن ها دوتا خواهر بودیم. به همین خاطر عموم ی ه طبق ه از خون ه شو به ما داد. چند سال بعد خواهر بزرگم ازدواج کرد و من تن ها موندم. عموم خرج تحصیل رو داد و منو به دانشگاه فرستاد. از همون بچگی احساس ی کردم خیلی به جواد نزدیکم. بیشتر از بقی ه برادر هاش. سال اول دانشگاه بودم و اون سال چهارم رو می گذروند که برادر بزرگش از من خواستگاری کرد. داشتم دیوون ه می شدم چون من جواد رو دوست داشتم از طرفی دلم نمی خواست عمو فکر کن ه من نمک شناسم و قدر کارهایی که برای ما انجام داده نمی دونم. به همین خاطر عقم می گفت قبول کن ولی من نمی تونستم از جواد دل بکنم. ی ه روز که عموم

منو به پارک برد تا باهام صحت کن هازم پرسید: "از پسرم خوست نمیداد؟" فوری گفتم: "نه عمو. این طوری نیست." گفت: "پس چرا بهش جواب نمی دی؟" با من من گفتم: "راستشو بخواید... من..." کلاف شده بود. گفت: "تو چی؟ بگو دیگه." با هزار زحمت گفتم: "راز نگ هدار می مونی؟" لبخندی زد و گفت: "کس دیگه های رو دوست داری؟" سری به علامت تایید تکون دادم. دستی به سرم کشید و گفت: "کی؟" با هر جان کندی بود گفتم: "جواد!" عمو خیلی خوشحال شد. هم از اینکه مثل پدرم اونو محرم دونستم و رازم رو بهش گفتم و هم از این ج هت که به پسرش علاقه دارم. آخر همون هفت ه جواد از دانشگاه اومد. عمو موضوع رو باهاش در میون گذاشت و اونم پذیرفت. اوایل فکر می کردم منو دوست نداره و به خاطر پدرش میخواد باهام ازدواج کن هاما ی ه روز عموم به ب هان های ما رو تن ها به پارک فرستاد تا با هم صحبت کنیم. اونجا ازش پرسیدم که اصلاً به من علاقه داره یا نه. اونم با صراحت تمام گفت که از همون کودکی منو دوست داشت. چند وقت بعد با هم ازدواج کردیم اما چون مادرم تن ها بود تصمیم گرفتیم پیش اون زندگی کنیم. مادر جواد هم خیلی م هربون بود و هیچ مخالفتی نمی کرد... و حالا با وجود اینکه چند سال گذشت هاما جواد باورش نمیش ه که من اول ازش خواستگاری کردم.

روی کاناپ ه نشستم و آرام گفتم:

...چرا تا حالا بچه دار نشدید؟ بچه دوست ندارید؟

اشک در چشم هایش نشست. دست روی شان هاش گذاشتم و گفتم:

...چی شد؟ ناراحت شدی؟

لبخندی تلخ بر لب نشانده و گفت:

...همون اوایل ازدواج متوجه شدیم که بچه دار نمیشیم. عیب از هر دوی ماست...

و به گریه افتاد. سرش را روی سین هام نهدم و گفتم:

...معذرت می خوام نمی خواستم ناراحت کنم.

اشکه ایش را پاک کرد و گفت:

...نهدیگ به این وضع عادت کردم.

چرا یه بچه رو به فرزند قبول نمی کنید؟

...اوایل جواد راضی نمی شد. اما حالا راضی شده. گفت بعد از سفر می ریم دنبالش.

...خیلی خوشحال شدم امیدوارم یه بچه خوب نصیبتون بشه.

...امیدوارم.

صدای ضرب های به در اتاق ما را به خود آورد. صدف فوری روسری اش را مرتب و

اشکه ایش را پاک کرد. لحظه های بعد در باز شد و امیر و جواد وارد شدند. جواد با

خنده رو به صدف کرد و گفت:

...چی شده صدف جان... او مدی اینجا موندگار شدی؟

...گفتم شاید آقا امیر با تو کار داشت باشه. به خاطر همین کنارم هساموندم.

رو بروی ما روی مبلی دو نفره نشستند. خیلی از دست امیر ناراحت بودم. دلم نمی

خواست حتی نگاهش کنم. شالم را روی سرم مرتب کردم و از جایم بلند شدم که ظرف

میوه را از یخچال بیرون بیاورم. اما صدف اجازه نداد و خودش این کار را کرد. جواد رو

به من گفت:

...مهمسا خانم پیشونیتون چی شده؟ خدا بد نده!

...خدا بد نمی ده!

نگاهی ب‌هامیر انداختم. زود نگاه از من برگرفت و به جانب جواد برگشت. با اصابت چند ضربه دیگر به در از جایش بلند شد و در را باز کرد. در چشم بر هم زدنی هم‌وارد شدند. صندلی‌های اتاق کم بود. زن‌ها هم‌روی صندلی‌ها و بعضی از مرد‌ها روی دست‌های چوبی صندلی‌ها جای گرفتند. علی و بهروز هم روی زمین نشستند. حسین رو به جواد و امیر گفت:

\_ حالا تن‌ها تن‌ها با هم خوش می‌گذرونید؟ امیر با خنده گفت:

\_ آگ‌ه تن‌ها تن‌هاست پس با همش چی‌ه؟ مشتی به کمرش زد و گفت:

\_ تو هم که هیچ وقت کم نمیاری!

اما به محض اینکه مشتی به کمرش زد میوه در گلوی امیر گیر کرد و به سرف‌هافتاد. با عجل‌ه بلند شد و در حالی که به شدت سرف‌ه می‌کرد به طرف دستشویی رفت. آبی به صورتش پاشید. تمام دوستانش به دنبالش رفتند. نگران شده بودند. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اما توان حرکت نداشتم. حدود یک ربع به طرز وحشتناکی سرف‌ه می‌کرد. وقتی از دستشویی بیرون آمد هنوز حالش خوب نشده بود. رضا دستمالی از جیب بیرون آورد و به دستش داد. امیر دستمال را جلوی دهانش گرفت و وقتی آن را برداشت رضا با نگرانی گفت:

\_ امیر دستمالت خونی شده!

با شنیدن اسم خون حالم دگرگون شد. با نگرانی نگاهش کردم. اما او مرا نمی دید. دوستانش دورش حلقه زدند. امیر با بی حالی رو به بقیه گفت:

—بخشید بچه ها... من چند لحظه دراز می کشم.

در حالی که هنوز سرفه می کرد به هاتاق خواب رفت. هم به ناراحت دور هم نشستند. حسین سرش را پایین انداخت و گفت:

—چرا یکباره این طور شد؟ من آروم به کمرش زدم!

کف دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و به هارنجم تکیه کردم. خیلی نگران بودم. با وجود تمام رفتارهایش از هر سرفه او دلم از جا کنده می شد. حدوداً ده دقیقه هم ساکت نشستیم تا اینکه صدای امیر ما را غافلگیر کرد:

—چی؟ مگه چی شده که اینقدر خودتونو ناراحت می کنید؟

اولین کسی که به خود آمد حسین بود. به طرفش رفت. صورتش را بوسید و گفت:

—بخشید امیر جان به خدا نمی خواستم اینجور بشه.

امیر دستش را گرفت و کنار هم روی صندلی نشستند.

—این چه حرفی ه حسین؟ فکر کنم شروع می به سرماخوردگی ه. من هر وقت می خوام

سرما بخورم سرفه هام شروع می شه. به همین خاطر هم خیلی مواظبم که سرما

نخورم. اما فکر کنم این بار خوب حواسمو جمع نکردم.

بعد رو به جواد کرد و گفت:

—مردیم بابا یه چیزی بگو بخندیم.

—دست شما شما درد نکن ه. یه باره بگو ما دلچکیم!

امیر خنده اش گرفت اما معلوم بود هنوز حالش خوب نیست.

بهر روز جدی گفت:

\_امیر حتماً به ی ه متخصص مراجع ه کن. این دفع ه اولی نیست که این طور می شی.

\_گفتم که طوری نیست.

علی کمی عصبانی شد.

\_این قدر نگو طوری نیست. طوری نیست! تو همیشه ری ه ات به عفونت عادت

داشت ه و تا توی بیمارستان بستری نمی شدی خوب نمی شدی.

با شنیدنم این حرف به طرفش چرخیدم و فقط نگاهش کردم.

شکوف ه گفت:

\_م ه سا به نظر من تو باید آقا امیر رو مجبور کنی همین بعد از ظ هر بره پیش ی ه

متخصص.

علی هم در تایید حرف او گفت:

\_حق با شکوف ه ست. اگ ه من بودم تا حالا خودش ترتیب بستری شدنمو داده بود!

\_خدا نکن ه زبونتو گاز بگیر.

مردد نگاهی به علی و سپس امیر انداختم و گفتم:

\_راستش من چندین بار از امیر خواستم ولی گوش نمی کن ه.

شادی گفت:

\_اگ ه رضا به حرف من گوش نکن ه گوشاشو باید از کف دست من بگیره!

شلیک خنده بلند شد. رضا دستی به گوشش کشید و گفت:

\_ن ه. مثل اینکه سر جاش ه! شکر خدا انگار هم ه حرفای شما رو گوش می دم.



\_\_ مگه جرئت دیگه های هم داری؟

\_\_ نه والله.

آرش رو به امیر گفت:

\_\_ دلم به حالت می سوزه امیر. از همین الان بدون گوش تصویرت می کنم! x

صدای خنده فضا را پر کرد. امیر که تها مانده ی خنده روی لبش بود گفت:

\_\_ ببینم می تونید کاری کنید که برای اولین بار دعوا کنیم.

رضوان در میان خنده گفت:

\_\_ اولین بار؟! یعنی می خواهید بگید تا حالا دعواتون نشده؟

آرش به جای امیر جواب داد:

\_\_ به خاطر اینکه با کارت تلفن هم نمی تونی از امیر حرف بکشی و توی این مدت کم هم

این طور کهم هسا خانمرو شناختم آدم کم حرفی هستن. خب معلوم ه که دعواشون

نمیش ه!

سپس رو به رضوان گفت:

\_\_ مثل شما نیستن خانومی... که وقتی از سر کار برمی گردم تا می گم سلام عزیزم شروع

می کنی: "ای وای آرش جان. نمی دونی امروز کیا زنگ زدن. خاله حوری زنگ زد و

گفت... " سپس رو به هم هادام ه داد:

\_\_ جالب اینجاست که خالشون نیم ساعت با ایشون صحبت کرده. ولی رضوان خانم یک

ساعت برای من تعریف می کن ه!

رضوان معترض گوش آرش را کشید و گفت:

— حالا دیگ هادای منو در میاری!

— ادا چی ه عزیزم؟ این ذکر صفت ه! حالا خواهش می کنم این گوش صاب مرده ما رو ول کن که از جا کنده شد!

هم ه خندیدند. اما امیر آرام و بریده بریده می خندید و هر چند دقیق ه یک بار تک سرف های می کرد. دوستانش که متوج ه حال او بودند از جا برخاستند و با خدا حافظی اتاق را ترک کردند. ولی خانم ها کنار من ماندند. امیر هم بعد از ذر خواهی ب ه اتاق رفت تا استراحت کند.

فاطم ه پرسید:

— راستی پیشونیت چی شده؟ می خواستم بپرسم. گفتم بذار این آقایون و راج برن.

— چیزی نیست. سرم گیج رفت. افتادم و پیشونیم شکست.

— خبرم می کردی برات باند پیچیش کنم.

— راضی به زحمت نبودم. امیر و صدف جان زحمتشو کشیدن.

صدف با م هربانی گفت:

— زحمت کدوم ه؟ وقتی آقا امیر گفت خیلی ناراحت شدم. حالا دیگ ه سرت درد نمی

کن ه؟

— ن ه بهترم.

رو به دیگران گفتم:

— راستی ما هنوز به طور کامل با هم آشنا نشدیم. بهتره کمی در مورد خودمون با

هم صحبت کنیم.

صدف همچون کودکی انگشتش را بالا گرفت و گفت:

— خانم میشه من اول خودمو معرفی کنم؟

و در مقابل خنده دیگران با جدیت گفت:

— اسمم رو که می دونید. بیست و هفت سالمه و نزدیک به پنج ساله که با جواد ازدواج

کردم. شکر خدا زندگیمون خیلی خوبه و همدیگه رو هم خیلی دوست داریم.

نوبت به فاطمه رسید:

— منم بیست و هفت سالمه و تازه مدرک گرفتم. فعلاً توی بیمارستان کار می کنم ولی

خیال دارم تا چند سال دیگه یه مطب بزنم. حسین توی بیمارستان بیمارم بود. اون

وقت ها که طرح می گذروندم توی بیمارستان ما بستری بود. این طوری شد که با هم

آشنا شدیم و بدون هیچ قید و شرطی سه سال پیش با هم ازدواج کردیم.

زهره هم گفت:

— من بهروز رو توی دانشگاه دیدم. یه روز که خیلی عجله داشتم در حین راه رفتن

خوردم بهش. ولی دست بر قضا موضوع به همون جا ختم نشد. نمی دونم چرا هر جا من

می رفتم اونم اونجا بود. دیگه هاین طور شد...

شکوفه دستی روی شان هاش زد و گفت:

— دیگه هاین طوری شد آره؟

— آره والا. سه ساله که ازدواج کردیم.

شکوفه گفت:

—منم علی رو توی دانشگاه دیدم. ولی راستش رو بگم اول من مجذوبش شدم. پسر خیلی سنگین و با وقاری بود ولی نمی دونستم همون طور که اون نظر منو جلب کرده منم مورد تاییدش قرار گرفتم.

شادی با خجالت گفت:

—من و رضا هم دوره ای بودیم. دوستش داشتم ولی نمی دونستم احساس اونم نسبت به من همین هیکه از روز ها وقتی اومدم خون ه مادرم گفت قراره شب خواستگار بیاد. نمی دونید چقدر ناراحت شدم. دلم نمی خواست با کس دیگ های ازدواج کنم. به همین خاطر تصمیم گرفتم اون شب ب هاتاق نرم. ولی پدرم ب هاجبار منو راضی کرد و ب هاتاق برد. وقتی وارد شدم قلبم می خواست از حرکت بایست ه. اصلاً باورم نمی شد کسی که به خواستگاریم اومده رضا باشه!

رضوان گفت:

—من و آرش هم همدیگ ه رو دوست داشتیم. به همین دلیل هم وقتی اومد خواستگاریم معطل نکردم و بهش جواب مثبت دادم.

در برابر سکوت من فاطمه ه گفت:

—مثل اینکه حالا نوبت تویی ه!

—برای چی؟!

—خانم خانم ها رو باش! از هم هما حرف کشیده حالا خودش ساکت نشست ه. با لبخندی گفتم:

—زندگی من مثل شما ها این قدر آب و تاب نداره. ما همدیگ ه رو توی رستوران دیدیم و بعد هم امیر اومد خواستگاریم...

زهره با خنده گفت:

\_\_راستی اینو می دونید که اقا امیر با وجود اینکه دوس ه سالی از شوهرهای ما بزرگتره  
اما زنش س ه چهار سال از ما کوچیک تره؟ این نشون می ده که خیلی...

شکوف ه با تعجب ب هاو نگاه کرد و پرسید:

\_\_که خیلی چی؟ بایدم با داشتن همچین زنی بهش گفت خوش اشت ها و خوش سلیق ها!  
\_\_مسخره می کنید؟

شادی گفت:

\_\_مسخره چی ه عزیزم؟ این دوتا کمی حسود تشریف دارن. نمی تونن ببینن فرشت های  
ب هاین زیبائی روبروشون نشست ها!  
\_\_گفتم که نظر لطفتون ه. حرفتونو به عنوان شوخی تلقی می کنم.

دقایقی بعد هم ه عزم رفتن کردند. صدف کنارم ایستاد و گفت:

\_\_مراقب خودت باش غروب می بینمت.

با لبخندی بدرق ه شان کردم و بعد از رفتنشان ب هاتاق خواب رفتم. امیر روی تخت  
دراز کشیده و چشم هایش را روی هم گذاشت ه بود. فکر کردم خواب است. روبروی  
آیین ه نشستم و مشغول شان ه کردن موهایم شدم.

دقایقی طول نکشید که دوباره به سرف هافتاد. سریع بلند شد و به طرف دستشویی  
رفت. صدای سرف هایش دلم را می لرزاند. نمی دانم این چه دردی بود که به جانش  
افتاده بود. نگران گفتم:

—امیر حالت خوبه؟

جوابم را نداد . فقط صدای سرفه‌هایش به گوشم می رسید. با بغض گفتم:

—می خوای یکی از دوستاتو صدا کنم بریم دکتر؟

در حالی که با حوله صورتش را خشک می کرد از دستشویی بیرون آمد و خودش را روی کاناپه ولو کرد. چندین نفس عمیق کشید تا کمی آرام شود. سریع نوشیدنی گرمی حاضر کردم و روی میز مقابلش گذاشتم. کنارش نشستم و گفتمک

—اینو بخور. اگر حالت بهتر نشد بریم دکتر.

چای داغ را لاجرم سرفه کشید. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و بار دیگر چشم‌هایش را روی هم گذاشت. به چهره اش خیره شدم. رنگش پریده بود. آرام گفتم:

—امیر چرا خودتو بهی دکتر نشون نمی دی؟ این چندمین باره که این جوری می شی!

—برت م‌همه؟

لحظه‌های مات‌ها و خیره شدم. مگر رفتارم در آن لحظه همین را نشان نمی داد؟ دیگر چگونه باید رفتار می کردم که نشان دهم نگرانش هستم؟

با صدای سرفه‌اش بار دیگر به خود آمدم. روی کاناپه نیم خیز شده بود و شدیداً سرفه می کرد.

—امیر. پاشو بریم دکتر.

—نیازی نیست.

از جایم بلند شدم که مچ دستم را گرفت و گفت:

—کجا؟

می رم به یکی از دوستان بگم بیاد با هم بریم دکتر.

گفتم که نیازی نیست.

روی کاناپ هدراز کشید. می دانستم به سرما حساس است. پتو را از روی تخت برداشتم و

روی او انداختم. کنارش نشستم و آرام گفتم:

مطمئنی حالت خوبه؟

خوب می شم.

با شنیدن تک سرف ه نگران گفتم:

چرا تا حالا بهم نگفتی سابق هی عفونت ریوی داشتی؟

گفتم که م هم نبود.

چرا م هم نیست؟ شاید دوباره ری ه هات عفونت کرده. نکن ه بازم این طوری بشی.

جوابم را نداد. دوباره گفتم:

بعد از ظهر با هم می ریم پیش ی ه متخصص.

پوزخندی زد و گفت:

که چی بش ه؟

ماندم چه بگویم. سر به زیر انداختم که گفت:

شکوف ه و شادی نظرشون درباره ی انتخاب و سلیق هی من چی بود؟ با

کمروئی گفتم:

خودت که شنیدی. چرا می پرسی؟

لحظاتی خیره مرا نگریست. از نگاهش گر گرفتم. دست دراز کرد و بازویم را گرفت و با

حرکتی آرام مرا به طرف خودش کشید.

که می گفتن من خوش اشتهام. آره؟

\_اون بیچاره ها رو باش که فکر می کردن خوابی!

\_اما تو که می دونستی من بیدارم.

می خواستم بحث رو عوض کنم.

\_امیر می دونستی صدف و جواد بچه دار نمی شن؟

\_آره.

\_ولی با این وجود خیلی همدیگه رو دوست دارن.

باز سکوت کرد. دلم می خواست صدایش را بشنوم.

\_تو چطور؟ تو بچه دوست داری؟

\_بهم میاد دوست نداشت

باشم؟ نا خواست ه گفتم:

\_وتی بچه هم به دنیا بیاد رفتارت با اونم این قدر سرده؟

با خنده گفت:

\_مگه الان رفتار من سرده؟

\_پس نه خیال کردی آتش فشانی!

دقایقی در سکوت گذشت. سر از روی سین هاش برداشتم و خیره در نگاهش با نگرانی

گفتم:

\_امیر. بعد از ظهر باید بریم پیش دکتر...

\_گفتم که احتیاجی نیست بعد از سفر خودم می رم.

\_اگه دوباره حالت بد بشه چی؟



\_اگه تو این چند روزه مراعات حال منو بکنی و مدام با حرفات آزارم ندی  
دیگه اینطور نمی شم.

\_هم هاش تقصیر من نیست!

در جایش خوابید و پتو را روی سرش کشید.

\_بذار این چند روز تمون بشه ببینم کی اعصاب جفتمونو خرد می کنه!

از جایم بلند شدم و روی صندلی روبرویش نشستم. در دل آرام گفتم: "کاش از خیر این  
طلاق لعنتی می گذشتی! کاش می فهمیدی چقدر دوستت دارم!" در دل دعا کردم که  
دیگر هیچ گاه این سرفه ها به سراغش نیایند. نمی دانم چطور شد. اما احساس کردم  
خیلی دوستش دارم. احساس کردم در قلبم فقط نام و عشق او را فریاد می زنم و ذهنم  
پر از افکار اوست! سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با فکر او چشم بر هم نهادم.

وقتی چشم گشودم ساعت یک ربع به هفت بود. به سرعت از جا بلند شدم. موهایم را  
شان ه زدم و بالای سر جمع کردم. بعد لباس پوشیدم. وقتی از اتاق بیرون رفتم امیر را  
منتظر دیدم. همراه هم از اتاق خارج شدیم. جلوی در ساختمان هتل هم منتظر ما بودند.

آرش با دیدن ما گفت:

\_چه عجب! بالاخره تشریف آوردید. مثل اینکه قرار ما ساعت هفت بود!

امیر با دست اشاره ای به ساعتش کرد و گفت:

\_راس ساعت هفت! شما ساعت بلد نیستید به من چه؟

حسین به جای آرش جواب داد:

\_آقا امیر ما ساعت بلدیم. شما ساعتتون عقبه!

در حالی که به طرف پارکینگ می رفت با خنده گفت:

—بذار فعلاً ماشینو بیارم. بعداً حساب تو یکی رو هم می رسم.

وقتی ماشین را از پارکینگ خارج کرد رو به هم ه گفت:

—خب حالا قراره کجا ببریم؟

رضا گفت:

—به نظر من امشب ببریم پارک. چطوره؟

شکوف ه با خنده گفت:

—عالی ها!

رضا لبخندی به روی امیر زد و گفت:

—پس پیش به سوی پارک!

و به راه افتادیم. دقایقی بعد هم ه جلوی پارکی توقف کردیم و پیاده شدیم. وقتی

وارد پارک شدیم حسین سریع به سراغ دوتا از صندلی چوبی رفت و گفت:

—اینجا بهترین جاست. همین جا میشینیم.

و با پهن کردن زیر اندازی هم ه دور هم نشستیم. زن ها در یک طرف و مرد ها در

طرفی دیگر. فقط آرش و رضوان کنار هم روی صندلی نشست ه بودند.

بهر روز با خنده گفت:

—خوب زرنگی ها آقا آرش! هم ه ما رو از زن ها مون جدا کردی. خودت ور دل خانومت

نشستی!

رضوان گفت:

به خاطر اینکه ارش می دون همَن تحمل ندارم یه دقیق هازش دور باشم.

جواد رو به صدف کرد و گفت:

بفرما خانوم. یاد بگیر! دیدی چه جوابی داد؟ شما که حاضر نیستی یه دقیق ه با من

بمونی.

صدف لبش را گاز گرفت و گفت:

این چه حرفی ه؟ من اگ هی ه دقیق ه با شما باشم می میرم!

یکباره هم ه زدند زیر خنده. فاطمه دستش به کمر صدف زد و خطاب به جواد گفت:

ولی مطمئناً شما متوج ه منظور حرفش شدید!

جواد نگاه عاشقان هاش را به صدف دوخت و گفت:

من حتی متوج ه منظور نگاه های صدف هم می شم.

از ان هم ه عشقی که به هم ابراز می کردند در دل حسرت خوردم. چرا امیر مثل آن ها

نبود. با خود گفتم: "به قول امیر مگ ه تو مثل بقی ه هستی؟ مگ ه خودت تا حالا حرفی از

عشق زدی؟ تو حتی در خلوت هم به زبون نمیاری که دوستش داری!" در افکارم غرق

بودم که صدای شادی مرا به خود آورد:

خب م هسا تو همراه ما میای یا نه؟

کجا؟

در عالم هپروت سیر می کردی؟ گفتم ما خانم ها بریم با هم گشتی توی پارک بزنیم.

بلند شدم و در کنار هم به راه افتادیم. ب ها اولین وسیله ی بازی که رسیدیم با خوشحالی

بلیط ت هی ه کردند و سوار شدند. خیلی اصرار کردند ولی من سوار نشدم. وقتی

برگشتند با هیجان و خوشحالی از من خواستند که این بار همراهشان سوار وسیله دیگری بشوم. ناچار قبوا کردم. وقتی سوار بشقاب پرنده شدیم هنوز به حرکت در نیامده احساس سرگیج کردم. اما اهمیت نادم. همین که چند دوز زد سرم به طرز وحشتناکی به دَوَران افتاد. حالت هوع داشتم. به شدت ترسیده بودم. صدف که کنارم نشست بود با نگرانی دستش را دور شان هام انداخت و با دست دیگرش دست های یخ زده ام را گرفت و پرسید:

چرا این قدر دستات سردن؟

اما اصلاً حال جواب دادن نداشتم. وقتی از حرکت ایستاد صدف کمکم کرد تا از پل ها پایین بیایم. چند دقیق های روی صندلی ای نشستیم. هم نگران بودند. فاطمه میچ دستم را گرفت و متعجب گفت:

چرا این قدر نبضت کند می زن؟

کمی به خود مسلط شدم و گفتم:

طوری نیست نگران نشید.

تو که حالت خوب نبود چرا سوار شدی؟

سپس رو به بقی ه گفتم:

بهتره برگردیم.

دلم نمی خواست شادی شان را به هم بزنم. بلند شدم و لبخند بر لب نشاندم و

گفتمک من حالم خوبه بهتره به گردشمون ادام ه بدیم.

صدف پرسید:

مطمئنی حالت خوبه؟

بل. خوبم. ببخشید که نگرانتون کردم.

و دوباره به راه افتادم اما هنوز سرگیج. فاطمه که متوجه حال من شده بود. دوباره رو به من گفت:

بهتره برگردیم.

و من برگشتیم. مردها دور من نشست. بودند می گفتند و می خندیدند. وقتی نشستیم فاطمه رو به من گفت:

آقا امیر به نظر من بهتره من رو ببرید دکتر. فکر کنم فشارش افتاده. امیر به محض شنیدن این جمله نگاهی به چهره من انداخت و دستپاچه گفت:

طوری شده من حالت خوبه؟

بل. خوبم.

فاطمه گفت:

سوار بشقاب پرنده شدیم که یکباره حالش بد شد و...

امیر نگذاشت حرفش را ادامه دهد. رو به من گفت:

تو سوار بشقاب پرنده شدی؟!

من هاز برخوردش متعجب شدم و به طرف او برگشتم. حسین دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

چرا ناراحت شدی امیر؟ من سوار شدم.

امیر که متوجه شدی گفتار خود شده بود لحنش را کمی آرام تر کرد و گفت:

\_دکتر گفت ه نباید دچار هیجان بش ه  
 با خود گفتم: "چه دروغایی به هم می باف ها!"  
 ساعتی بعد هم ه به طرف رستوران پارک رفتیم. هم ه سفارش پیتزا دادند ولی من میلیبه  
 غذا نداشتم. سرم به شدت درد می کرد و گیج می رفت.  
 مشغول بازی با غذا بودم که امیر کنار گوشم گفت:  
 \_چرا نمی خوری؟ دوست نداری؟  
 \_ن ه میل ندارم.  
 نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:  
 \_حالت خوبه؟ رنگت پریده.  
 \_ن ه طوری نیست. خوبم.  
 از جایش بلند شد و رو به بقی ه گفت:  
 \_با اجازه شما. ما بیرون هستیم شما شامتونو میل کنید. من نیز از جایم بلند شدم و همراه  
 او از رستوران بیرون رفتم. روبروی رستوران روی ی ه نیمکت نشستیم. با عصبانیت  
 گفت:  
 \_برای چی سوار بشقاب پرنده شدی؟ نگفتی برای بچه ضرر داره؟  
 دلم از این حرفش گرفت. فقط بچه برای او م هم بود! تمام سرگیج ه و رنگ پریدگی و  
 حتی شام نخوردن مرا دیده بود. آن وقت فقط نگران بچه اش بود!  
 \_اگ ه اتفاقی برای بچه می افتاد چه جوابی داشتی؟  
 از جایم برخاستم و چند قدم از او دور شدم. نم اشک در چشم هایم نشست ه و دلم  
 گرفت ه بود. احساس می کردم دنیا ب هان بزرگی برایم تبدیل به قفسی تنگ و تاریک

شده که هیچ راه رهایی ندارم. هوا سرد بود و من فراموش کرده بودم پالتویم را از هتل با خود بیاورم. دست‌هایم را زیر بغل قفل کردم تا کمی گرم شوم. به طرفم آمد و در حالی که کاپشنش را از تن بیرون می آورد گفت:

— چرا پالتو تنت نکردی. تو که می دونی هوا سرده و...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

— می دونم هوا سرده و برای بچه ات ضرر داره!

کاپشن را پس زدم و گفتم:

— نیازی هم به این نیست. خودت تنت کن سرما نخوری!

دوباره روی صندلی نشستم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. کنارم نشست و آرام گفت:

— آگه حالت خوب نیست پاشو بریم دکتر.

برای لحظه‌های از لحنش تعجب کردم. آیا به راستی نگرانم بود یا می خواست

جلویدیگران تظاهر کند؟ از جایش بلند شد و گفت:

— یه دقیقه همین جا باش تا من برگردم.

به سرعت به رستوران رفت و لحظاتی بعد برگشت.

— بلند شو بریم.

— کجا؟

— می ریم بیمارستان.

— گفتم که نیازی نیست تا چند دقیقه دیگه خوب می شم.

— ولی من می گم پاشو!

با اخم ب‌هاو نگاه کردم و گفتم:  
 \_مگ‌ه بعد از ظهر من به تو گفتم بریم قبول  
 کردی؟ سرش را نزدیک صورتم خم کردم و گفت:  
 \_بهت گفتم که بعداً می‌رم. حالا هم این قدر لج نکن...پاشو.  
 بلند شدم و همراهش به راه افتادم.  
 دقایقی بعد مقابل بیمارستانی توقف کرد. پیاده شدیم و به طرف اورژانس رفتیم. دکتر  
 بعد از معاینه در حالی که سرمی به دستم می‌زد رو ب‌هامیر گفت:  
 \_بیشتر مراقبش باشد. از وضعیتی که داره معلوم‌ه نسبتاً ضعیف‌ه.  
 بر اثر تزریق چشم‌هایم کمکم روی هم نشستند و نف‌همیدم کی به خواب رفتم. وقتی  
 چشم گشودم امیر را دیدم که لبه تخت کنارم نشست‌ه‌است. لب‌خندی زد و گفت:  
 \_چه عجب بیدار شدی!  
 \_انگار داروی خواب آور بهم تزریق کرد. سریع خوابم برد.  
 خواستم از روی تخت بلند شوم که بازویم را گرفت و گفت:  
 \_چند دقیقه دراز بکش بعد بلند شو.  
 \_ولی من نزدیک‌ی‌ه ساعت‌ه که خوابیدم.  
 \_می‌دونم چند دقیقه‌ه دیگ‌ه هم صبر کن تا حالت کاملاً خوب بش‌ه.  
 ناچار دوباره دراز کشیدم. به چهره اش خیره شدم و گفتم:  
 \_می‌خوای دوباره برگردی پیش بچه‌ها؟  
 \_ن‌ه. خودمم حوصله ندارم. می‌ریم هتل.  
 لحظاتی سکوت برقرار شد. آرام گفتم:



\_امیر...

\_بله؟

\_اگه سوالی پیرسم راستشو می گی؟

\_تا چی باشه!

\_تو دوست داشتی همسرت چه اخلاقی داشت باشه؟

از جایش بلند شد و پشت به من روبروی پنجره ایستاد. پرده را کنار زد و در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفت:

\_واقعاً راستشو می خوای بدونی؟

\_بله.

به طرفم برگشت و با نگاهی به چشم هایم گفت:

\_دوست داشتم همسری عاشق و مهربون داشت باشم. اما چی فکر می کردم و چی شد!

برای لحظ های متعجب باهاو خیره ماندم. من زنی که همیشه در رویاهایش جستجو می کرده نبودم! احساس کردم تهی شده ام.

درمانده و مستاصل از روی تخت پایین آمدم. احساس کردم شان هایم سنگینی عجیبی را بر تنم وارد می کنند و پاهای نحیفم یارای نگه داشتن این تن را ندارند. برای لحظ های چشم هایم سیاهی رفت. خواستم بیافتم که سریع به طرفم آمد و مرا گرفت. سعی کردم خوددار باشم.

\_مگه نگفتم چند دقیق دراز بکش بعد بلند شو؟

\_آرام و بی تفاوت گفتم:

\_حالم بهتر شده برگردیم.

\_با این حالی که تو داری...

\_گفتم که...بهترم.

لبه تخت را گرفتم تا بلند شون که گفت:

\_حداقل بذار کمکت کنم!

\_به کمک کسی احتیاج ندارم!

ولی او دستم را محکم گرفت و با لحنی قاطع گفت:

\_بس کن دیگه هم هسا می خوای حالت از اینیکه هست بدتر

بش ه؟ با بی حالی گفتم:

\_تا رفتار تو این ه حال من خوب نمیش ه.

\_ولی تا زمانی که این سفر تموم نشده مجبوری هم منو، هم این حالت رو تحمل کنی!

\_اینم از شانس من ها!

نگاهی به چهره امانداخت که تمام تنم را لرزاند. نگاهش مملو از مفاهیم گوناگون بود. وقتی در ماشین نشستیم به سرعت به طرف هتل حرکت کرد و در طول راه حتی یک کلمه هم حرف نزد. پس از گرفتن کلید به طرف اتاقمان رفتیم. خیلی سریع لباس عوض کرد و بعد از خاموش کردن چراغ های سوئیت روی تخت افتاد. من هم خست هاز تمام اتفاقات روز دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

در تمام سه چهار روزی که انجا بودیم هر روز صبح زود هم هاز هتل خارج می شدیم و شب باز می گشتیم. در کنار آن ها خوش می گذشت اما من دیگر خست ه شده بودم و

دلم می خواست هر چه زودتر به مش هد برویم. دلم بین هایت برای زیارت امام رضا(ع) بی تاب می کرد.

صبح روز پنجم قرار شد هم ها با هم به غار علیصدر برویم. خیلی دلم می خواست آنجا را ببینم اما حالم خوب نبود. حالت هوع داشتم و تمام تنم ضعف کرده بود. روی تخت دراز کشیده بودم که امیر روبرویم ایستاد و گفت:

— پس چرا حاضر نمی شی؟!

بابی حالی گفتم:

— حالم خوب نیست. نمی تونم پیام.

فکر می کردم از شنیدن این خبر نگران می شود و کنارم می ماند اما او با جوابش سیلی محکمی بر پرده افکارم زد.

— پس من با بچه ها می رم. ب ها احتمال زیاد بعد از ناهار بر می گردیم.

آنگاه راهش را کج کرد و از اتاق خارج شد. خیلی ناراحت شدم. ساعتی بعد حالم بدتر شد. حالت هوع داشتم. به سرعت به طرف دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم. خواستم دوباره ب ها اتاق برگردم که صدای در مرا سر جایم نگه داشت.

بابی حالی در را باز کردم. پیرزنی خوش رو پشت در ایستاده بود. اصلاً حال ایستادن نداشت. ولی خودم را کنترل کردم و با لبخندی تصنعی گفتم:

— بله مادر. کاری داشتید؟

با مهربانی گفت:

\_دیدم همسرت نیست و تن‌هایی گفتم...

دیگه چیزی نفهمیدم و نقش زمین شدم. نگران کنارم نشست و گفت:

\_چی شد دخترم؟ کمک کرد تا روی تخت بنشینم. شان‌هاییم را گرفت و مرا روی تخت

خواباند. دستی به پیشانی ام گذاشت و با نگرانی گفت:

\_چرا این قدر سردی دخترم؟ گمون کنم فشارت افتاده.

با بی‌حالی گفتم:

\_ممنون مادر. چیزی نیست.

\_این چه حرفی‌ه؟ پس همسرت کجاست؟

\_با دوستاش رفت بیرون بعد از ناهار میاد.

\_تو رو اینجا تن‌ها گذاشت. با دوستاش رفت. خوش

گذرونی؟ لبخندی زدم و ترجیح دادم سکوت کنم.

\_او مدین ماه عسل؟

خندیدم و گفتم:

\_ماه عسل؟! ان... ما بیشتر از یک سال‌ه که ازدواج کردیم. چند ماه دیگه هم صاحب

بچه می‌شیم.

گون‌هام را بوسید و گفت:

\_تبریک می‌گم دخترم. ولی چرا همسرت به فکر تو نیست؟ تو رو با این وضعیت تن‌ها

گذاشت. رفت‌ها!

نمی‌دانستم چه بگویم. بلد شد و دقایقی بعد با یک نوشیدنی داغ بازگشت.

\_اینو بخور دخترم. برات خوبه.

نمی تونم... سرم گیج می ره.

لبخندی زد و گفت:

\_تمام مادرها این درد رو تحمل می کنن.

فنجان چای را به دستم داد و مجبورم کرد به زور آن را سر بکشم. فنجان خالی را روی میز کنار تخت گذاشتم و دوباره دراز کشیدم.

آرام کنارم ماند تا به خواب رفتم.

نمی دانم چه مدتی گذشت که چشم باز کردم. پیرزن هنوز کنارم نشست ه بود. در همین هنگام در باز شد و امیر در چهار چوب در ایستاد. از دیدن پیرزن در کنارم کمی جا خورد. با گفتن سلام ما را متوجه خودش کرد. پیرزن به جای اینکه جواب سلامش را بدهد و به من گفت:

\_این شوهرت ه؟

\_بل ه.

روبرویش ایستاد و گفت:

\_آقای محترم! شما نباید همسرتون رو توی این وضعیت تن ها بذارید.

امیر با نگرانی نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

\_تو حالت خوبه م هسا؟

\_بل ه. خوبم. طوری نیست.

پیرزن رو ب هاو گفت:

\_ شما که می دونین همسرتون بارداره برای چی تن هاش می ذارین؟  
امیر لبخندی زد و گفت:

\_ ببخشید مادر. من معذرت می خوام...

پیرزن هم خندید. به طرفم آمد و گون هام را بوسید:

\_ من دیگه می رم دخترم. به من سر بزن.

\_ چشم. دستتون درد نکن. به زحمت افتادید.

\_ زحمت کدوم؟ دخترم؟ تو مثل دختر من می مونی.

با خدا حافظی ااق را ترک کرد. امیر در حال در آوردن کتش با خنده گفت:

\_ این دیگه کی بود؟

\_ همسای هاتاق بقلی ه. امروز صبح اومد پیشم که ی ه دفعه حالم بد شد. کنارم موند تا تو بیای.

\_ برای خودت دوست پیدا کردی!

\_ آره زن مهربونی ه.

لب تخت نشست و آرام گفت:

\_ حالت خوبه؟

لحن آرامش دلم را لرزاند. بی حالی ام را فراموش کردم و گفتم:

\_ بل ه. بهترم.

دستم را گرفت و گفت:

\_ ولی من فکر می کنم هنوز حالت زیاد خوب نشده. به احتمال زیاد دوباره فشارت

اومده پایین. پاشو ببرمت دکتر.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ نمی خواد. بهترم.

\_ ناهار خوردی؟

\_ میل ندارم.

از جایش بلند شد و گفت:

\_ سفارش می دم برامون بیارن اینجا.

\_ مگه تو ناهار نخوردی؟

\_ نه. اوادم تا با هم بخوریم.

بلند شدم و رو به پنجره ایستادم. لحظاتی بعد صدای در بلند شد. ناهار را بهاتاق

آوردند و وی میز گذاشتند. بعد از رفتنشان صدایم کرد. با دیدن غذا اشتها

شد. امیر با خنده گفت:

\_ خوبه که گفتمی میل نداری. حتماً آگه میل داشتی منم می خوردی!

لبخندی زدم و گفتم:

\_ آگه ناراحتی نمی خورم.

خنده اش پر رنگ تر د. آن غذا اولین غذایی بود که در طول این مدت به من

چسبید. بعد از ناهار روی تخت دراز کشید تا ساعتی استراحت کند. در حال مشغول

تماشای تلویزیون بود که ضرب‌های به در خورد. صدف و فاطمه هر دو وارد شدند و کنار

هم نشستیم.

فاطمه گفت:

\_ حالت چگونه؟ خوبی؟

—خیلی ممنون.بہترم.

صدف گفت:

—چرا امروز همراه ما نیومدی؟خیلی خوش گذشت.

—مگ هامیر با شما نیومد؟!

—نہ گفت حوصلہ ندارم.می رم سر مزار باباطاہر.

برای لحظہای بہ فکر فرو رفتم.اگر امیر با آنہا نہ رفتہ بود پس صبح تا ظہر کجا

بود؟فاطمہ دستش را روی زانویم زد و گفت:

—کجایی؟

—بلہ.چیزی گفتی؟

—گفتم کجایی.رفتی تو فکر!

برای خاتمہ دادن بہ بحث آنہا گفتم:

—خب از خودتون بگید.خوش گذشت؟

—عالی بود.جای شما خالی.

صدف لبخندی زد و گفت:

—راستش اومدیم بگیم کہ امشب بہ طرف مشہد حرکت می کنیم.

باشوق دست ہایم را ہ ہم کوبیدم و گفتم:

—راست می گی؟

معلوم ہ کہ راست می م.راستش...حال آقا آرش زیاد خوب نیست.مثل اینکہ می خواد

بر گردہ.اما گفت اول بریم مشہد بلکہ حالش بہتر بشہ.

—خدا بد نہد.طوری شدہ؟



\_\_ مثل اینکه کلی هاش سرما خوردن.

\_\_ انشا... که زود خوب بش ه ولی خیلی خوشحالم کردید.

فاطم ه گفت:

\_\_ پس هرچه زودتر لوازمو جمع کن. ب ه امید خدا امشب حرکت می کنیم.

\_\_ انشا...!

دقایقی بعد بلند شدند و اتاق را ترک کردند. به طرف امیر رفتم. خواستم موضوع را

ب هاو بگویم اما خوابیده بود. پتو را رویش کشیدم و منتظر ماندم تا بیدار شود.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر بیدار شد. روی کاناپ ه دراز کشیده بودم و کتاب می

خواندم. حول هاش را برداشت و به حمام رفت. تقریباً نیم ساعت بعد بیرون آمد. پس از

شان ه کردن موهای روبرویم ایستاد و گفت:

\_\_ وسایلتو جمع کن امشب حرکت می کنیم.

\_\_ جمع کردم.

\_\_ جمع کردی؟

کتاب را از جلوی صورتم برداشتم و گفتم:

\_\_ بل ه جمع کردم. ظهر که تو خواب بودی صدف و فاطم هاومدن اینجا و گفتن که تصمیم

گرفتن امشب حرکت کنن.

خودش را روی صندلی ولو کرد و رو به من گفت:

\_\_ اگ ه می ش ه برام ی ه لیوان آب بیار.

لیوانی آب ریختم و به دستش دادم. کنارش نشستم و گفتم:

\_از مزار باباطاهر چه خبر؟ دیداری تازه کردی؟ از بالای لیوان تعجب به چهره ام نگاه کرد.

\_صدف گفت که همراه اونا نرفتی.

لیوان را محک روی میز کوبید و گفت:

\_تو برای چی از صدف پرسیدی که من همراه اونا رفتم یا نه؟

از صدای شکستن لیوان از جا پریم و آرام گفتم:

\_من که چیزی نگفتم. چرا عصبانی می‌شی؟

با خشم نگاهی به چهره ام انداخت و به‌هاتاق رفت. دنبال رفتم. مشغول پوشیدن لباس

بود. روبرویش ایستادم و گفتم:

\_باز کجا می‌خواهی بری امیر؟

\_به تو مربوط نیست.

\_یعنی چی؟ چرا تا حرفی پیش میاد فوری می‌ری بیرون؟

\_پس انتظار داری بمونم و تو رو تحمل کنم؟

منتظر جواب من نماند و از در بیرون رفت. پس از رفتنش لباسم را عوض کردم و

به‌هاتاق آن پیرزن رفتم. از دیدنم خوشحال شد. مرا روی صندلی کنارش نشاند و لیوانی

شربت مقابلم گذاشت. یکباره به یاد مادر بزرگ افتادم. با گریه خودم را در آغوشش

انداختم و بغضم تبدیل به گریه‌های تلخ شد.

دستی به سرم کشید و گفت:

\_چی شده عزیزم؟ با همسرت حرفت شده؟

\_نه. دلم گرفت. تن‌ها و دم که به یاد شما افتادم.

لیوان شربت را به دستم داد و من هم لاجرم هان را سرکشیدم. انگار از کویر آمده بودم. لبخندی زد و گفت:

— می خوای دوباره پرش کنم؟  
خنده ام گرفت.

— ن... راستش خیلی تشنه بودم.  
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:  
— پس همسرتون کجاست؟

— رفت بیرون یه گشتی بزنه.  
— چرا شما رو همراه خودش نبرد؟

— خیلی اصرار کرد. خودم حوصله رفتن نداشتم. از خودت بگو دخترم. حالت بهتره؟  
— بله بهترم. به لطف شما کسالتم برطرف شده.

— راستی بچه ات چی هست؟ نگفتن؟

— نه هنوز خیلی زوده. از این گذشت. خودمم دلم نمی خواد بدونم. این طور جذاب تره!  
— حق با تویی دخترم. این طوری انتظارت دو هدف داره.

— دو هدف؟!

— آره دیگه. یکی برای خود بچه یکی هم نوع بچه!

— حق با شماست.

— از خودت بگو دخترم. از خانواده ات. همسرت... اون خیلی تو رو دوست داره؟

غم چهره ام را گرفت. دسی روی شان هام نهاده و گفت:

— چی شده؟ ناراحت شدی؟

نَه‌طوری نیست.

نکن‌هاذیتت می‌کن‌ه؟

ن‌هاون مرد خوبی‌ه. ولی نمی‌دونم چرا زیاد از من خوشش نمیاد. قراره بعد از این سفر از هم جدا بشیم.

با تعجب ابروهایش را در هم کشید و گفت:

از هم جدا بشید؟! مگ‌ه تو باردار نیستی؟

چرا. ولی می‌گ‌ه باید بچه رو ب‌هاون بدم.

با عصبانیت گفت:

عجب آدم خودخواهی! بی‌خود نیست تا دیدمش ازش خوشم نیومد!

از حرفش ناراحت شدم. با آن‌که امیر چند دقیق‌ه قبل با من آن رفتار را کرده بود ولی باز هم دوست نداشتم کسی درباره اش این‌طور صحبت کند. متوج‌ه ناراحت ام شد.

ناراحت شدی دخترم؟

سکوت کردم. با دست چان‌هام را بالا گرفت و گفت:

خیلی دوستش داری؟

بغض کردم و سرم را به علامت تایید تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

پس اگ‌ه دوستش داری چرا می‌خوای ازش جدا بشی؟

به خاطر این‌ه دیگ‌ه منو دوست نداره. خودش چند دقیق‌ه قبل با نفرت به زبون آورد

که داره منو تحمل می‌کن‌ه.

پس چطوری با هم ازدواج کردید؟

مختصری از زندگی ام برایش تعریف کردم. وقتی صحبت هایم تمام شد دستش را روی شان هام گذاشت و گفت:

—این طور که معلوم هاون خیلی تو رو دوست داره.

—اوایل دوستم داشت. اما حالا از من متنفره.

—بهش گفتمی که دوستش داری؟

—نه هیچ وقت هم نمی گم. یعنی تا خودش به زبون نیاره من هم حرفی نمی زنم.

—ولی کار اشتباهی می کنی! به نظر ن باها صحبت کن و حرف دلت و بزن... تو باید ه فکر

بچه هم باشی. بچه وقتی به دنا میاد م پدر می خواد و هم مادر. شما نباید تن ها به فکر

خودتون باشید.

با بغض گفتم:

—ول من جرات اینو ندارم که بهش بگم دوستش دارم.

—چرا دخترم؟ اون همسرت ه چا باهاش احساس غریبی می کنی؟

—برای ان که هج وقت هیچ کدوم از ما به دیگری نگفت: "دوستت دارم". ما فقط زر یک

سقف زندگی می کردیم. اما هر کسی برای خودش روزها او می گذوند.

ناگهان متوجه ساعت شدم که از هشت هم گذشت ه بود. سریع از جا بلند شدم و گفتم:

—ببخشید مادر. مزاحمتون شدم.

—این چه حرفی ه دخترم؟ بازم به من سر بزن. خوشحال می شم.

—راستش اومده بودم ازتون خداحافظی کنم. امشب قاه برگردیم.

—جدی میگی؟!

—بله.

گون هام را بوسید و گفت:

مراقب خودت باش دخترم.

من هم گون هاش را بوسیدم و راهی اتاق خودمان شدم. در دل دا کردم که امیر هنوز نیامده باشد. والا دوباره عصبانی می شد. ولی به محض اینکه در را باز کردم او را با چهره ای عبوس و در هم، نشست روی مبل روبرو دیدم. بی اعتنا به حضورش به طرف اتاق خواب رفتم. پشت سرم ایستاد و گفت:

تا حالا کجا بودی؟

به خودم مربوطه.

سین ه به سین هام ایستاد و با لحنی آرام ولی پر تحکم گفت:

تا حالا کجا بودی؟ این بود سوال من... جواب بده!

رفت ه بودم اتاق اون پیرزن ه.. همون که ظ هر اینجا بود.

با اجازه ی کی رفتی؟

با اجازه خودم.

شان ه هایم را محکم گرفت و گفت:

درست جواب منو بده!

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم:

امیر تو چت شده؟ مگ ه من کلفت زر خرید توام که اینطور با من رفتار می کنی؟ مگ ه

وقتی من از تو پریدم کجا می ری جوابی بهم دادی؟ اون رفتار اون شب که جلوی

دوستان سر من داد زدی. اینم از این که هر دقیق ه منو آزار و اذیت می کنی. آخ ه مگ ه

من با تو چه کردم امیر؟

پوزخندی زد و شان ه هایم را رها کرد.

— تو با من چه کردی؟ بگو، "من با تو چه نکردم!" یعنی واقعاً خودت تا حالا نفهمیدی که با من چه کردی؟!

نگاهی به چمدان ها انداخت و گفت:

— چمدونا رو بردار و از اتاق بیرون بیار. من می رم از دوستانم خدا حافظی کنم که برگردیم شمال. وقتی رسیدم هم خیلی زود از هم جدا می شیم.

خواستم جلویش را بگیرم که سریع از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد برگشت و یکر است به طرف چمدان ها رفت. متعجب گفتم:

— پس چرا فقط یکی رو می بری؟

— برای اینکه راه ما از هم جداست! من می رم شمال. شما هم فردا می رید اصفهان. چند روز دیگ ه منم میام و... می ریم محضر.

و در مقابل چشم های بهت زده ی من با چمدانش از اتاق خارج شد. حتی فرصت اعتراض را هم به من نداد. برایم دور از باور بود چطور می توانست این قدر بی خیال باشد؟

تا ساعتی بعد از رفتنش ب هایم آن که این فقط یک شوخی است و زود برمی گردد. روی صندلی روبروی در نشستم. ولی نیاد که نیامد!

وقتی دو ساعت از رفتنش گذشت کاملاً باورم شد که بر نمی گردد. گری هام گرفت ه بود. اما خودم هم نمی دانستم برای چه می گریم. برای تنهایی ام یا رفتن به مش ه و زیارت امام رضا (ع)؟ نمی دانستم... ولی بعد از ساعتی وقتی به خود آمدم. ف همیدم که

گری هام در آن ساعت از شب فقط به خاطر نبودن امیر است. احساس کردم وحشتاک  
دلنگراناش هستم.

در دل به خود گفتم: "وقتی تو برای اون م هم نیستی و دیگ دوستت نداره، دیگ ه چرا  
این قدر نگراناش هستی؟ چرا اجازه دادی عشقش به دات راه پیدا کن ه؟ چرا عاشقش  
شدی؟" وقتی عقربه های ساعت روی عدد یک اطراق کردند با نا امیدی بلند شدم و  
روی تخت نشستم. اصلاً خواب به چشم هایم نمی آمد. نگاهم را از پنجره ب هاسمان  
دو ختم و ر همان حال با خود گفتم: "اگ ه برگرده امکان نداره دیگ ه با هاش دعوا  
کنم! اصلاً بهش می گم که چقدر دوستش دارم و برای ی ه لحظه ه هم حاضر نیستم  
دوریش رو تحمل کنم!" وقتی به خود آمدم که دو چشم سیاه و درشت در سیاهی اتاق  
در میان چهارچوب در به من زل زده بودند. باورم نمی شد. از تخت پایین پریدم و مات و  
مبهوت ب هاو چشم دو ختم. چراغ اتاق را روشن کرد و در حالی که به طرف چمدان من  
می رفت خیلی آرام گفت:

— سریع لباس ها تو بپوش بیا پایین. من منتظرم.

لحن آرامش دم را لرزاند. خیره در چشم هایش گفتم:

— کجا؟ شمال یا اصف هان؟

— می ریم مش هدا!

متعجب ب هاو نگریستم. اصلاً برایم باور کردنی نبود. ذوق زده گفتم:

— راست می گی امیر؟!

— آره. حالا زودتر آماده شو. باید به بچه ها برسیم.



ولی اونا چند ساعت ه که حرکت کردن.

لبخندی زد و گفت:

ن ه.. اونا هم تازه حرت کردن. اگ ه سریع بریم بهشون می رسیم.

هنگاهی که به نیم ه های راه رسیدیم با تعجب ماشین جواد و بقی ه را دیدیم که کنار جاده توقف کرده اند. امیر بر سرعتش افزود و وقتی ب هان ها رسید سریع پیاده شد و به طرفشان رفت. من هم به دنبال او پیاده شدم. رو به جواد گفت:

چی شده جود؟

جواد اشاره ای ه آرش کرد و گفت:

حالش به هم خورده نمی تون ه رانندگی کن ه.

نگران رو ب هارش پرسید:

آرش حالت خوبه؟

ولی اصلاً حال جواب دادن نداشت. هر دو دش را روی پ هلوهایش گذاشت ه بود. امیر و به رضوان گفت:

شما با ماشین من برد. منم ماشین آرش رو میارم.

رضوان در ماشین ما نشست. من هم سر جای ایر. در طول راه رضوان گره می کرد و نگران بود. سعی کردم او را دلداری دهم و از او خواستم تا ساعتی استراحت کند.

سرش را به عقب تکه داد و چشم هایش را روی هم گذاشت. چراغ داخل ماشین را خاموش کردم و شیش ه ها را بالا کشیدم. هوای داخل اتومبیل گرم و مطبوع بود. دلم می خواست بخوابم. اما مجبور بودم رانندگی کنم و تمام حواسم به جاده بود.

نزدیک صبح جواد ماشینش را مقابل جنگلی سرسبز متوقف کرد و هم‌پشت سرش نگ‌ه داشتیم. آرش بهتر شده بود. رضوان هم تا حدودی خیالش راحت شده بود. اما من خیلی خست‌ه‌بدم و دلم می‌خواست بخوابم.

پس از صبحان‌هارش رو ب‌هامیر گفت:

\_خب دیگ‌هاقا امیر. راضی به زحمت شما نیستم. خودم رانندگی می‌کنم.

امیر با خنده گفت:

\_راحت بگومی خوای کنار زنت باشی!

آرش دست برشان‌هاش ن‌هاد و گفت:

\_شاید خودت می‌خوای کنار زنت باشی. این حرف رو هم می‌زنی که زودتر از شر من

خلاص بشی!

امیر نگاهی به من انداخت و با چشمکی گفت:

\_اتفاقاً من می‌خوام کنار تو باشم که کنار م‌هسا نباشم!

هم‌ه‌خندیدند. بهروز رو به من گفت:

\_شما هم ی‌ه‌چیزی بگید م‌هسا خانم. حالا اگ‌ه‌زهره همچین حرفی از من شنده بود

پوستم رو می‌کند.

زهره نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

\_حالا حرفت راست شد.

\_چرا نیشگون می‌گیری زهره جان؟ من که همچین حرفی نزدم. منحتی نمی‌تونم

ی‌ه‌دقیق‌ه‌بدون تو بمونم.

سپس خطاب ب‌هامیر گفت:

والا خوب شانس داری! حرفا رو تو زدی کتک ها رو من می خورم.  
رو به بهروز گفتم:

شما مطمئن باشید امیر کتک اشو بعداً می خوره.

بهروز دست هایش را رو ب هاسمان بلند کرد و گفت:

الهی شکر. حالا خیالم را حت شد که امیر هم قسِ ر در نمی ره!  
حسین دستی بر شان هامیر زد و گفت:

دلم به حالت می وزه امیر جان! م هسا خانم بدجوری برات خط نشون کشیده.  
امیر نگاهی ه فاطم هانداخت و گفت:

می گم فام ه خانم. چطوره شما با م ها برید؟ من می خوام با حسین صحبت کنم!  
هم ه خندیدند. اعتی بعد دوباره در ماشین ها نشستیم و به راه افتادیم. وقتی تن ها شدیم  
دوباره شد همان امیر رد و خشک!

ا خود ع هده بودم که دیگر با او دعوا نکنم. من که می دانستم حق با اوست. من که  
می دانستم بارها و بارها غرورش را شکست ه و او را به باد مسخره گرفت هام. خیلی دلم  
می خواست بابت حرف هایی که ب هاو زده ام عذر خواهی کنم تا شاید کین هاش از بین  
برود اما نمی توانستم. هنوز غرور لعنتی ام این اجازه را نمی داد.

سرم را به پشتی صندلی تکی ه دادم و چشم هایم را بر هم گذاشتم. با توقف ماشین چشم  
گشودم. هم ه روبروی یک م همانسرا توقف کرده بودند. در سکوت از ماشین پیاده شدیم  
و همراه بقی ه به م همانسرا رفتیم. هم ه میزها دونفره بودند و هر زوج پشت یکی میزها  
نشست.

امیر رو به من گفت:

—چی میل داری؟

—فرقی نمی کن. هرچی خودت بخوری.

لبخندی زد و گفت:

—امان از دست تو. هر دو جواب رو با هم می دی!

—منظورت رو متوجه نمی شم.

گام کرد و گفت:

—چرا متوجه می شی!

غذا سفارش داد و هر دو باز هم در سکوت مشغول خوردن شدیم. پس از صرف غذا

زودتر از بقیه بلند شدیم و به محوطه بیرون از رستوران رفتیم. جای سرسبز و با

نشاطی بود. دقایقی روی سبزه ها نشستیم. امیر دراز کشید. دست هایش را زیر سر قلاب

کرد و چم هایش را برهنه داد. هوا سوز سردی داشت. اما به سردی همدان نبود. احساس

کردم سردی هوا اذیتش می کند چون چندین بار تک سرفه هایی پشت هم کرد. بلند

شد و چند دم از من فاصله گرفت. دوباره سرفه هایش روع ده بودند. آن ها ب هان

شدت قبلی. از جایم بلند شدم و با نگرانی به طرفش رفتم.

—امیر حالت خوب نیست؟

—نه. خوبم.

روبریش ایستادم و گفتم:

—دستمال تو بینم!

منظورم را فهمید. پشت به من ایستاد و گفت:

\_\_ لازم نیست.

دوباره روبرویش ایستادم و گفتم:

\_\_ چرا لازم ه گفتم دستمالتو ببینم.

خواست از کنارم رد شود که بازویش را محکم گرفتم و گفتم:

\_\_ چرا می خوای فرار کنی؟ می ترسی دستمالتو به من نشون بدی؟

وقتی جوابی نداد با لحنی التماس آمیز گفتم:

\_\_ خواهش می کنم.

با تردید دستمال را از مقابل دهانش پایین آورد. ولی چیزی روی آن نبود. احساس کردم

نفس راحتی کشید. آرام گفتم:

\_\_ من که گفتم چیزی نیست.

\_\_ پس چرا هر دفع ه سرف ه می کردی دستمالت خونی می شد؟

\_\_ از سرف ه زیاد بود...

به میان حرفش پریم و گفتم:

\_\_ از سرف ه زیاد گلوت زخم می ش ه؟ یعنی تو فکر می کنی این دلیل قانع کننده

ای ه؟ به چهره ام نگاه کرد و کاملاً جدی گفت:

\_\_ خیلی دوست داری دلیل دیگ های داشت ه باشه؟

برای لحظ های به چهره اش خیره شدم. چطور متوجه نبود که تا چه حد برایم م هم

است؟

این ربطی به دوست داشتن یا نداشتن من نداره. تو باید بیشتر از اینا مراقب خودت باشی. اگ هاتفاقی برای تو بیافت هچطوری می خوام بعد از من از بچه ات مراقبت کنی؟  
مگ هقراره من ازش مراقبت کنم؟

مثل این هخودت گفتی بچه رو باید به تو بدم!

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

یعنی تو بچه رو به پول فروختی؟

مگ هتو همین کار رو نکردی؟

من؟!؟

آره. خودت گفتی اگ هبچه رو بخوام باید پول م هری هرو برگردونم. خب من این پولرو ندارم که به تو بدم.

ولی اگ هواقعاً بچه رو دوست داشت هباشی این پول رو فراهم می کنی!

آخ هچطوری؟ به من بگو از چه طریقی...

خودت فکر کن می ف همی.

با ملحق شدن دوستانش حرف هایمان نیم هتمام باقی ماند.

نزدیک غروب به مش هد رسیدیم. هتلی که قرار بود در آن اقامت کنم درست و بروی

حرم واقع بود. از خوشحالی اشک در چشم هایم جمع شد. اتاقمان درست و بروی

گلدست هها و گنبد بود. همانطور و بروی پنجره نشستم و به گنبد چشم

دوختم. اشکه ایم همچو باران فرو می ریختند. طاقت نیاوردم و رو ب هامیر گفتم:

می ش هالان بریم حرم؟

خودش را روی تخت اداخت و گفت:

فعلا خیلی خست هام. طولانی بودن راه خست هام کرده. با بچه ها قرار گذاشتیم امشب استراحت کنیم. فردا صبح زود برای نماز بریم حرم.

روبروی تخت ایستادم و گفتم:

خب فردا هم می ریم.

گفتم که خیلی خست هام.

دیگر حرفی نزد. می دانستم نمی پذیرد. سریع دوش گرفتم و دوباره دقایقی روبروی پنجره ایستادم. اولین باری بود که به زیارت می آمدم و شوق دیدار آن فای روحانی مرا دگرگون می کرد. حدود سه ساعت پشت پنجره نشست و با چشم های اشکبار به گنبد و بارگاه امام رضا (ع) چشم دوخت و بودم. حدود ساعت یازده با تردید امیر را که در خواب بود صدا زدم.

وحشت زده چشم از هم شود و پرسید:

چی هست؟ چی شده؟

امیر می شناسی حرم؟

منو از خواب بیدار کردی که اینو بگی؟ مگه نگفتم صبح می ریم؟

دوباره پتو را روی سرش کشید و خوابید. خیلی ناراحت شدم. تصمیم گرفتم به تن های به حرم بروم. چادری را که مادر بزرگ برایم آماده کرده بود به سر انداختم و از هتل خارج شدم. با قدم های آرام راه می رفتم گویی روی ابرها قدم بر می داشتم. وارد صحن شدم و ه طرف حرم رفتم. اما در های حرم بسته بود و خادمان در حال تمیز کردن آنجا

بودند. اصلاً تحمل صبر کردن تا صبح را نداشتم. به پیرزی که در ال داخل شدن بد التماس کردم که مرا همراه خودش ببرد.

— نمی شه دخترم. دارن حرمو تمیز می کنن.

— خواهش می کنم ما. من دفع هاوله که میام زیارت. باردار هم هستم. روزا نمی تونم بیام آخه خیلی شلوغه. خواهش می کنم منو همراه خودتون ببرید.

وقتی گریه و التماسم را دید دستم را گرفت و همراه خود به داخل برد. از آن هم شوهو جلال کم مانده بود نقش زمین شوم. همچون ابر بهار اشک می ریختم. احساس می کردم خواب می بینم و در همان حال آرزو کردم اگر چنین است هرگز از این خواب بیدار نشوم. با دلی پر از حسرت خوم را به ضریح رساندم و ساعت ها به راز و نیاز پرداختم.

با فود دستی روی شان هام چشم گشودم و همان پیرزن را بالای سرم دیدم.

— دخترم زدیک اذان صبحه می خوان در ها رو باز کنن. گفتم بیدارت کنم.

برخاستم و ناهی به ساعت انداختم: "آه خدای من! الان امیر بیدار می شود!" بار دیگر ضریح را بوسیدم و از ته دل آرزو کردم: "خدایا امیر رو از من بگیر!"

وقتی از حرم بیرون آمدم چند دقیق های کنار حوض نشستم و آبی به سر و صورتم زدم و وضو گرفتم. پس از خواندن نماز خواستم به هتل برگردم. اما در میان درهای متعدد حرم گیج و سردرگم شدم. می دانستم که خیلی دیر شده و اگر امیر بیدار شود حتا عصبانی و نگران خواهد شد. اما راه خروج را پیدا نمی کردم.



بلاخره پس از ساعی با کمک یی از خانم ها توانستم از در حم بیرون بیایم. وقتی مقابل هتل رسیدم نفس عمیقی کشیدم و به داخل رفتم. اما با باز کردن در امیر را دیدم که نگران و عصبانی روی صندلی نشست ه بود. نگاهی به سرتاپایم انداخت و نفس راحتی کشید. اوج نگرانی اش را حس کردم و سرم را پایین انداختم. بلند شد. به طرفم آمد و و برویم ایستاد.

\_سرتو بلند کن.

آرام سر بلند کردم. امیر با عصبانیت فریاد کشید:

\_تا حالا کدوم گوری بودی؟ از

حرفش جا خوردم.

\_مگ ه بهت نگفتم صبح با هم می ریم؟

\_من قبل از اذان صبح می خواستم برگردم. قبل از اینکه تو بیدار بشی. ول راه حیاط رو

گم کردم. نزدیک یک ساعت فقط می گشتم تا راه خروجی رو پیدا کنم.

\_چرا صبر نکردی تا خودم ببرمت؟

لحنش آرام تر شده بود. روبروی پنجره ایستادم و در حالی که به گنبد طلایی نگاه می

کردم با بغض گفتم:

\_من دفع هاولی ه که اومدم زیارت امام رضا(ع) از بیچگی آروی همچین سفری رو

داشتم. ی ه عمر دلم می خواست ضریح آقا رو با دست های خودم لمس کنم.

برگشتم و به چهره اش نگریستم:

\_از این گذشت به خاطر وضعیتم نمی توانستم توی شلوغی برم زیارت. به همین خاطر  
دیشب رفتم...

صدای ضرباتی محکم به در اتاق ما را از ادام حرف باز داشت. امیر با عجل در را باز  
کرد. رضوان با چشم های گریان پشت در ظاهر شد:

\_امیر خان تو رو خدا کمک کنید امیر داره می میره!  
امیر با عجل هاتاق را ترک کرد. سریع مانتو پوشیدم و پشت سرش به راه افتادم. در زمان  
کوتاهی هم دوستانش در اتاق آرش جمع شدند. حال آرش خیلی بد بود. امیر با  
دستپاچگی رو به جواد گفت:

\_کمک کن با هم ببریمش بیمارستان.  
و با کمک جواد او را به طرف اشینش برد و سوار کرد. اما قبل از آنکه خودش سوار شود  
رو به رضوان گفت:

\_رضوان خانم شما همین جا بمونید تا ما برگردیم.  
\_ن هاقا امیر. من اگ هاینجا بمونم از نگرانی دق می کنم. منم همراه شا میام.  
امیر با نگاهی به من گفت:

\_پس تو هم همراه ما بیا.  
همراه رضوان در ماشین جای گرفتم. بهروز رو ب هاامیر گفت:  
\_اگ هااحتیاج به کمک داشتی با ما تماس بگیر.  
\_حتماً.

و با سرعت به راه افتاد. وقتی به بیمارستان رسیدیم فوراً او را بستری کردند و ساعتی بعد پس از انجام آزمایشات متعدد دکتر رو ب‌هامیر گفت:

\_دوست شما هر دو کلی‌هاش رو از دست داده. تعجب می‌کنم چرا تا حالا عملش نکردن! حالش خیلی وخیم‌ه. باید هرچه زودتر عمل پیوند انجام بش‌ه. وگرن‌ه...

خدا را شکر کردم که در آن لحظه رضوان در کنارمان نبود.

\_به نظر من بهتره هر چه زودتر دنبال کلی‌ه باشید.

جواد فوراً با دوستانش تمام گرفت و دقایقی بعد هم‌ه‌نگران و ناراحت به بیمارستان آمدند تا ضمن دیداری با آرش با هم فکری برای او بکنند. هم‌هاظ‌هار کردند که حاضرند ب‌هاو کلی‌ه بدهند. غیر از امیر که ساکت و متفکر گوش‌های ایستاده بود. آرش هم به هیچ‌وج‌ه قبول نمی‌کرد که سلامتی دوستانش را به خطر بیندازد. از دست امیر دلخور بودم. نمی‌دانستم چرا حتی به خاطر حف‌ظاهر هم که شده مانند دیگران پیشن‌ها د‌ا کلی‌ه ب‌هاش را نداده بود. ساعتی بهد امیر رو ب‌هاش کرد و گفت:

\_خب آرش جان. اگ‌ه با من کاری نداری. رفع زحمت می‌کنم.

علی با ناراحتی پرسید:

\_امیر کجا می‌خوای بری؟ با

چهره‌ای در هم جواب داد:

\_راتش قراره چند روزی به لرستان برم.

هم‌ه با تعجب گفتند:

\_لرستان؟!!

حسین رو ب‌هاو کرد و گفت:

\_می خوای بریلرستان اونم در چنین موقعیتی؟

\_چاره ای ندارم حسین جان.مجبورم...

\_چه اجباری داری؟

\_دیروز پدر یکی از دوستانم فوت کرده.باید حتما برای مراسمش برم.فردا تشییع جنازه

ش ه و نمی ش ه توی مراسم شرکت نکنم.

نگاهی به دوستانش انداخت و ادام ه داد:

\_منو که درک می کنید؟

جواد دستش را روی شان ه او گذاشت و گفت:

\_این چه حرفی هامیر جان.حتما اون دوستت م هم تر از ماست!

\_کنای هات رو نشنیده می گیرم آقا جواد.گفتم که مجبورم برم.اون مرحوم حق پدری به

کردن من داره.سعی می کنم بعد از هفت برگردم.

آنگاه پیشانی آرش ا بوسید و بعد از خداحافظی از دوستانش از اتاق خارج شد.من هم

خداحافظی کردم و پشت سرش روان شدم.در میان راه کلامی با هم صحبت

نکردیم.وقتی به هتل رسیدیم یکراست به حمام رفت تا دوش بگیرد.روی صندلی

نشسم و منتظر ماندم تا بیرون بیاید.باید با او حرف می زدم.

زنگ گوشی همراه امیر رشت ه افکارم را پاره کرد.وقتی ارتباط برقرار شد صدای گرم

مادر در گوشی پیچید:

\_سلام م هسا!

\_ شما یید مادر؟ سلام. حالتون خوبه... خیلی خوشحالم کردید.

\_ منم همین طور. حالت چطوره دخترم؟ خوبی؟

\_ بد نیستم. شما چطورید... بقیه خوبی؟

\_ هم خوبن راستش تماس گرفتم که بگم آخر هفت دیگه عروسی سروره. تا اون

وقت که بر می گردید؟

\_ چرا این قدر بی مقدمه؟

خندید و گفت:

\_ همچنین بی مقدمه هم نیست! تو الان نزدک بیست رزه که رفتی. تمام مقدمات عروسی

فراهم شده. گفم باهاتون تماس بگیرم تا خودتونو آماده کنین. تو که اصلاً فراموش کردی

که مادری هم داری که نگرانت ها!

\_ این طور نیست ماما. من که چند روز پیش با شما تماس گرفتم.

\_ خیلی خوب از خودت بگو دخترم. خوش می گذره؟

\_ بد نیست.

با تردید پرسید:

\_ هنوز بهامیر چیزی نگفتی؟

سکوت کردم و سوالش را دوباره پرسید. جواب دادم:

\_ خودش فهمید. یعنی... اول مادر بزرگ متوجه شد.

با شوق گفت:

\_ خوب وقتی فهمید چی گفت؟

\_ چی می خواستید بگه؟ به خاطر اینکه ازش پن هان کرده بودم ناراحت شد.

من که گفتم موع و باها در میون بذار. حالا چی؟ هنوز می خواهید از هم جدا بشید؟ باز هم جوابی نداشتم که بدهم.

ولی عزیزم بیشتر فکر کن. زندگی شوخی نیست.

شاید احساس کرد مایل نیستم در آن راه حرفی بزنم که موضوع را عوض کرد:

خب م‌هسا جون حالا چی می گی؟ خودتو می رسونی؟

بل‌ه مادر. مگ‌ه میش‌ه توی مراسم عروسی سرور نباشم؟ حتماً میام.

پس فعلاً خداحافظ. فقط گاهی با ما تماس بگیر.

چشم. خدا حافظ.

گوشی را روی میز گذاشتم. امیر با حول‌های که به تن داشت از حمام بیرون آمد و روی

کاناپ‌ه مقابل بخاری دراز کشید. کنارش نشستم و گفتم:

جدی جدی قصد داری به لرستن بری؟

ابروهایش را در هم کشید و گفت:

گ‌ه من با کسی شوخی دارم؟

ولی امیر خوب نیست توی این موقعیت دوستات رو تن‌ها بذاری.

اونم یکی از دوتای من‌ه نمی‌تونم توی مراسم پدرش شرکت نکنم. باید برم...

چرا حداقل برای حفظ ظاهر ی‌ه تعارف بهش نکردی که کلی‌ه بهش بدی؟

چون دوست ندارم برای حفظ ظاهر کاری بکنم!

در حال رفتن به‌اتاق دنبالش رفتم و گفتم:

حالا از این حرفا گذشت‌ه. ما تازه به مش‌ه‌ه اومدیم. فقط ی‌ه روزه. نمی‌ش‌ه چند روز

دیگ‌ه بری؟

ن‌ه. نمیش‌ه. همین امروز غروب حرکت می‌کنم.

\_حرکت می کن؟ تن هایی؟!  
 \_آره تو هم همین جا بمون تا من برگردم.  
 در حال بستن کم های پیراهنش گفت:  
 \_ی هفت هاوجا می مونم بعد از مراسم هفت برمی گردم.  
 فریاد کوتاهی کشیدم و گفتم:  
 \_ی هفت ه؟! و من در این مدت اینجا تن ها بمونم؟  
 خیی عادی گت:  
 \_اگ ه دوست داری برگرد.  
 \_ولی من دوست دارم چند روز در مش ه بمونم.  
 \_خب منم مگم که بمون. درضمن دوتای منم هستن. تو تن ها نیستی.  
 آرام گفتم:  
 \_وقتی تو باشی فرق می کن ه.  
 روبرویم ایستاد و گفت:  
 \_چه فرقی می کن ه؟  
 کوت کردم و سر به زیر انداختم.  
 بغض در گوم نشست. خواستم از اتاق خاج شوم که مچ دستم را گرفت و مرا به جانب  
 خود کشاند. با لحنی آرام گفت:  
 \_تو که مونت با صدف و فاطم ه خوبه. بقی ه هم هستن. پس دیگ ه نباید زیاد احساس  
 تن هایی کنی.

با خود گفتم: "وقتی تو نباشی اگه تمام مردم دنیا هم کنارم باشن. باز تن هام!" گویی  
فکرم را خواند

با دست چان هام را بالا گرفت و نگاه شیطنت آیزش را به چشم هایم دوخت:

از این به بعد یاد بگیرد که بلند فکر کنی!

چرا؟ مگه تو همیشه فکرای منو نمی خوندی؟

چرا.

رو بروی آینه هایستاد و در حال شان ه کردن موهایش گفت:

ولی دیگه از خوندن فکرت خست ه شدم.

برا عوض کردن بحث گفتم:

امیر ده روز دیگه عروسی سروره. مادر تلفن کرد گفت حتما تا اون موقع برگردید.

من که گفتم برگرد. سفرم ممکن ه طول بکش ه. از ان گذشت ه دوستم از من خواست ه

که چند روزی اونجا بمونم.

خب منم همراهت ببر. من نمی تونم اینجا تن ها بمونم.

می خوام تن ها برم. از شلوغی خست هام.

می خواستم چیزی بگویم که بی حال و کلاف ه روی تخت افتاد و گفت:

م هسا اصلا حوصله ندارم. دوباره شروع نکن. حالم خوب نیست.

با ناراحتی اتاق را ترک کردم. روی کاپ ه نشستم. تلوزیون را روشن کردم. هرچه سعی

کردم افکارم را به جای دیگری معطوف کنم نتوانستم و اشک ه ایم بی اختیار روی صورتم

روان شدند.



دقایقی بعد کنارم نشست. با لبخندی بر لب اشک‌ایم را پاک کرد و گفت:

— باید برم دوستم خیلی به گردنم حق داره.

با التماس گفتم:

— منم همراهت ببر.

بلند شد و گفت:

— گفتم که می‌خوام تن‌ها برم تو همین‌جا بمون تا من برگردم. م‌ه دوست نداشتی چند

روز بمونی و حسای زیارت کنی؟ نگاهی به سرتاپایم انداخت و دوباره گفت:

— البت‌ه به شرط اینکه مراقب هر دوتون باشی. از همین‌جا هم می‌تونی زیارت کنی یا

حداقل بری توی حیاط حرم. خودت می‌دونی که ازدحام و شلوغی برات خرناکه!

دقایقی سکوت بینمان برقرار شد. روبروی پنجره ایستاد و گفت:

— دلم می‌خواد برم زارت تو هم می‌ای؟

آرزویم بود که با او قدم بردارم. وقتی سکوتم را دید به طرفم برگشت و گفت:

— نمی‌ای؟

— چرا. می‌ام. الان لباس‌هامو می‌پوشم.

لباس عوض کردم و چادرم را روی سرم انداختم. وقتی از اتاق بیرون آمدم ناهی به ستاپام

انداخت و لبخندی زد. با خنده گفتم:

— به چی می‌خندی؟!

سرش را تکان داد و گفت:

— هیچی! بیا بریم.

با هم راه افتایم. وقتی وارد صحن شدیم ایستاد و به گنبد خیره شد. گفتم:

— من می رم قسمت خانم ها.

اما قبل از آن که راه بیافتم مچ دستم را گرفت و مرا به عقب کشاند.

— کجا می ری؟ مگه نمی دونی داخل شلوغ ه؟ خوبه گفتم مراقب خودت باش. اینطوری می خای خاطر منو جمع کنی تا به سفر برم؟ همین جا بمون تا من زیارت کنم و برگردم.

— حوصله تن ها موندن رو ندارم.

در حال رد دن از کنارم گفت:

— پس چطور اوم م ه مدت منزل پدرت تن ها موندی؟

منتظر جواب نماند و به راه افتاد. همان جا ماندم تا زیارتش تمام شود.

به گنبد خیره شدم و در دل گفتم: "خدایا خودت می دونی که من قبلا اونو دوست

نداشتم. اما عشقش یکباره وارد دلم شد. من بی تقصیرم... حالا هم تحمل دوریشو

ندارم. خدایا اونو از من بگیر." روی سکوی گوش ه حاط نشستم. ساعتی گذشت اما

پیدایش نشد. تقریبا دو ساعت بعد از در بیرون آمد. نگاهش مستقیم روی همن جایی

که از هم جدا شده بودیم ثابت ماند. دلم می خواست اذیتش کنم. به همین خاطر به

طرفش نرفتم. با نگرانی چشم ب ه اطراف گرداند و دوروبر را جستجو کرد. دقایقی بعد

دم اکت نیاورد و پشت سرش ایستادم:

— دنبال کسی می گردی؟

به عقب برگشت و با دیدنم نفس راحتی کشید.

— مثل این که تو دوست داری همیش ه منو عصبانی کنی. مگه ه قرار نبود جایی نری تا من

برگردم؟

به روبرو اشاره کردم و گفتم:

\_ نمی تونستم که این هم ه وقت سرپا بایستم. رفتم اوجا نشستم.  
 اخم هایش باز شد و گفت:  
 \_ فکر کردم رفتی زیارت.  
 \_ آگ ه می رفتم چی کار می کردی؟  
 \_ اون وقت مجبور می شدن نرم سفر. چون می دونستم از خوت مراقبت نمی کنی.  
 \_ پس همین الان می رم زیارت.  
 به چهره ام نگاه کرد گفت:  
 \_ پس معلوم شد دوست نداری برم سفر.  
 چیزی نگفتم. سرم را پایین انداختم. در سکوت قدم می زدیم تا به هتل رسیدیم. وقتی  
 وارد اتاق شدیم سریع آماده رفتن شد.  
 با بغض گفتم:  
 \_ تو که گفتی غروب می ری؟  
 \_ هرچه زودتر برم زودتر هم بر می گردم.  
 گری هام گرفت ه بود. هیچ وقت فکر نمی کردم دوری از او این قدر ناراحت کند. با  
 صدایی که از بغض می لرزید گفتم:  
 \_ امیر آگ ه منو ببری قول می دم ماحمتی ایجاد نکنم.  
 از شنیدن حرفم متاثر شد. روبرویم ایستاد. مو هام را از روی پیشانی کنار زد و ال بخند  
 گفت:  
 \_ کی گفت ه تو برام مزاحمت ایجاد می کنی؟  
 \_ پس چرا منو نمی بری؟

— نمی ش راه طولانی هب هاندازه کافی هم این چد روزه توی راه بودی. بهتره همین جا بمونی تا من برگردم.

— آگ ه می دونستم منو میاری که تن هام بذاری اصلا همراهت نمی اومدم. کلاف ه رو تخت نشست و شرس را میان دودست گرفت. ف همیدم که ناراحتش کرده ام. کنارش نشستم و گفتم:

— نمی خواستم ناراحت کنم. برو. ایرادی نداره. من همین جا می مونم. نگاهم کرد و لبخندی زد. لحظاتی بعد در حال آماده شدن بود که کنارش ایستادم.

— امیر توی جشن عروسی سرور شرکت می کنی؟  
متعجب نگاهی به چهره ام انداخت. سرم را پایین انداختم و گفتم:  
— می دونم می خوایم از هم جدا بشیم. اما آگ ه تو موافق باشی بعد از عروسی اونا اینکار رو بکنیم. دلم نمی خواد خوشی شونو به هم بزیم.

— باه من حرفی ندارم.

سوئچ ماین ا از روی میز برداشت و روبرویم گرفت و گفت:  
— اینو بگیر. ممکن ه لازممت بش ه.

— پس خودت با چی میری!؟

من با قطار میرم. حوصل ه رانندگی ندارم. می خوام استراحت کنم.  
خواست از اتاق خارج شود اما دوباره برگشت و گفت:  
آگ ه سفر من طول کشید تو برگرد اصف هان باشه؟  
— می مونم تا برگردی.

— ممکن ه مسافرتم طول بکش ه. به قول معروف رفتنم با خودم ه برگشتم با خدا!

با نگرانی ب هاو نگاه کردم:

—منظورت چی ه؟ مگ ه کجا می خوامی بری که این طور صحبت می کنی؟

—منظور خاصی ندارم. گفتم شاید جریان برعکس شد و جای اون خدا بامرز منو توی

گور گذاشتن!

با حرفش بغض گلویم را فشرد. بی اختیار راهش را سد کردم و گفتم:

—من نمی ذارم تو از ان در بیرون بری!

دش ا روی صورتم کید و گفت:

—خانم کوچولو! بیا کنار من باید برم. ی ه ساعت بیشتر به حرکت قطار نمونده.

—برای چی اون حرفو زدی؟

آرام در آغوشم کشید و گفت:

—چرا ان طور گری ه می کنی؟ خدایا! دلم می خواست تا ابد همان جا می ماندم و از

گرمای آغوشش گرم می شدم.

—زود بر می گردم. خوب شد؟

—قول می دی؟

—اگ ه تو بخوای حتماً.

سرم را بالا رفتم و به چشم هایش زل زدم. دستی به موهایم کشید و گفت:

—قول می دم زود بر گردم اما اگ ه طول کشید تو برگرد.

—من تن های هیچ جا نمی رم تو هم سعی کن ود برگردی.

بینی ام را کشید و با لبخندی گفت:

—مثل دختر بچه ها بغض نکن. گفتم که سعی می کنم زود بر گردم.

خواستم بگویم (با من تماس بگیر) اما خودش با نگاه به چشم‌هایم فکرم را خواند و گفت:

سعی میکنم باهات تماس بگیرم، ولی قول نمیدم. ممکن هست سرم شلوغ باشه. دلم نمیخواستاز او جدا شوم. اشک در چشم‌هایم حلق زده بود. هر وقت گریه میکردم ناراحت میشد با لحنی عصبی گفت:

بس کن دیگه هم‌هسا...

صورت‌م را پاک کرد

-سعی میکنم باهات تماس بگیرم خوب شد؟

به علامت تایید سرم را تکان دادم. خدا حافظی کرد و از اتاق خارج شد. به سرعت خودم را به پنجره رساندم تا بار دیگر او را ببینم. انگار خوب میدانست این کار را خواهم کرد، چون وقتی به بیرون رسید، دستی در هوا برایم تکان داد و رفت.

بیا بیا روی صندلی نشستم و زدم زیر گریه.

انروز بدون امیر لب به غذا نزدم. هنگام غروب صد فب‌ها تا اقامد وقتی منو تن‌ها دید با تعجب گفت:

-پس اقا امیر کجاست؟

-ظ‌هر رفت.

-کجا؟

-مگ‌ه به شما نگفت رفت لرستان

— اهان یادم اومد. پس حالا که تن هایی بیا بریم اتاق ما، هم هاونجا هستن. هم ه به غیر از رضوان آنجا بودند.

همراهش رفتم. جواد رو به پنجره ایستاده بود. وقتی برگشت و مرا تن ها دید رو به صدف پرسید:

— پس امیر کجاست؟

— رفت لرستان جواد با

ناراحتی گفت:

— فکر نمی کردم واقعا بره.

با لحنی آرام گفتم:

— موضوع رفتنش به لرستان مربوط به دیروز بود. امیر بلیط شو همون دیروز گرفت ه بو. دوستش خیلی اصرار داشت که حتما بره.

خودم هم نمی دانستم چطور آن هم ه دروغ گفتم. اما خدا را شکر با حرف های من کمی آرام شدند.

جواد روی صندلی نشست و رو به بقی ه گفت:

— حالا چه کار کنیم؟ آرش باید هرچه زودتر عمل بش ه و گرن ه می میره!

هم ه در حال صحبت و اظهار نظر بودند که تلفن جواد به صدا در آمد.

\_الو بفرماید...سلام رضوان خانم...حال آرش چطورِه؟خوبه...الحمدلله.رضوان خانماین حرفا چی ه؟ما حتما تا فردا یکی رو پیدا ی کنیم که...

اما حرفش را ادا نمیداد.انگار رضوان درباره موضوع م همی صحبت می کرد و اودر سکوت فقط گوش می داد.

هم هب هاو نگاه می کردیم که صورتش از هم باز شده و خنده روی لب هایش نشست ه بود.

\_راست می گید؟خیلی خوشحالم کردید.حالا طرف کی هست؟

...\_

\_جدی؟خب خدا رو شکر فعلا خدا حافظ.

به محض فشردن دکمه قطع تماس با خنده گفت:

\_بچه های ه خبر خوش!ی ه نفر پیدا شده که حاضره کلی هاش رو ب هارش بده.رضوان

گفت تمام هزین ه های بمارستان هم خودش متقبل شده.فردا هم عمل انجام میش ه.

علی با تعجب پرسید:

\_اون کی ه؟!

\_خودشو معرفی نکرده.رضوان فقط همین قدر می دونست که ی ه پیرمرد حدود شصت

و پنج سال ه ست که حاضر شده یکی از کلی ه هاشو به جوونی مثل آرش بده!

دوباره صدای تلفن جواد بلند شد:

\_الو بفرمایید.

...\_

ابرو هایش را در هم کشید و گفت:



\_سلام. حالت چطوره؟... هم ه خوبن...ن ه بابا این حرفا چی ه.بالاخره پیش میاد دیگ ه...مثل اینکه ی ه نفر پیدا شده که می خواد کلی هاش رو ب هارش بده...ی ه پیرمرده...ن هاحتیاجی نیست.خودش تمام مخارج بیمارستانو متقبل شده.ن ه.خداحافظ.

پس از قطع تماس رو به بقی ه گفت:

\_امیر بود.می خواست ببین هاز اینکه رفت ه ناراحتیم یا ن ه.گفت اگ ه به پول احتیاج داشتیم با هاش تماس بگیریم.

روز بعد نزدیک غروب آرش را با موفقیت عمل کردند و ساعتی بعد از اتاق عمل بیرون آوردند.رضوان همچون ابر ب هارشک می ریخت.به طرف رفتم و دست روی شان هاش گذاشتم.خودش را در آغوشم انداخت و با گری ه گفت:

\_اگ هاتفاقی برای اون می افتاد من می مردم.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

\_حالا که الحمدلله اتفاقی نیفتاده و آقا آرش هم سالم و سلامت از اتاق عمل بیرون اومدن.دکتر هم کاملاً از عمل راضی بود.

روی صندلی نشستیم.چشم به روبرو دوخت و گفت:

\_نمی دونی چقدر زجر کشیدم تا ب هارش رسیدم.پدر من خیلی پولداره و آرش پسری از یک خانواده نسبتاً فقیر.وقتی به خواستگاریم اومد هم ه خانواده ام علی الخوص پدرم مخالفت کردن.یک سال تمام رنج کشیدم.مریض شدم.خودمو حب کردم.حتی دو دفع ه دست به خود کی زدم تا بالاخره پدرم موافقت کرد.حالا نمی خوام عد از این هم هسخت و انتظار ب هاین زودی اونو از دست بدم.

\_خدا روشکر که هم چیز به خیر گذشت. تا چند روز دیگه هم از بیمارستان مرخص میشم. من میرم هتل اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر.

و از بیمارستان خارج شدم و به هتل باز گشتم. دلم بی نهایت برای امیر تنگ شده بود. دوست داشتم تلفن کند و صدایش را بشنوم. ساعت نزدیک نهم شب بود. دلم ضعف می رفت اما اصلا میلی به غذا نداشتم. فقط موه ای پوست کندم و خوردم. آنگاه او گرفتم و رو به قبل هایستادم. بعد از نماز به حمام رفتم و دوش گرفتم. سپس به رختخواب رفتم و از پنجره به گنبد خیره شدم و اشک از گوشه چشم هایم سرازیر شد. وقتی کمی احساس آرامش کردم پتو را روی سرم کشیدم و به خواب رفتم. خواب دیدم که در دشتی پر از گل های اقاقی هستم. وسط گلا یک صندلی قرار داشت که امیر روی آن نشست بود. آرام به طرفش رفتم و کنارش نشستم. دستش را روی شان هام گذاشت و کنار گوشم گفت: "من خیلی زود از این سفر بر می گردم. اما تو باید تحمل دوری منو داشته باشی. چون چند سال دیگه قراره به یک سفر طولانی برم. اون وقت تو مجبوری تنها بمونی..."

با فریاد از خواب پریدم. وحشتی در جانم نشست و عرق سردی تمام بدن و صورتم را پوشانده بود. صدای اذان آرامشی عجیب به من هدی کرد. هوس کردم نماز را در حرم بخوانم.

بلند شدم و مانتو پوشیدم. اما در حال بستن دکمه های آن به یاد حرف امیر افتادم: "به من قول بده مواظب خودت باشی. حرم شلوغ... از همین جا هم می تونی زیارت کنی."

پشیمان شدم. مانتو را در آوردم و همان جا در اتاق نماز خواندم. بعد دوباره به رختخواب رفتم و با هزار دلشوره سعی کردم بخوابم.

با صدای ضرب‌های به در اتاق از خواب بیدار شدم. صدف و فاطمه بودند و به داخل دعوتشان کردم.

— آماده شو با هم بریم صبحان بخوریم.

— خیلی ممنون. میل ندارم...

ولی با اصرار فاطمه ناچار همراهشان رفتم. سرمیز کنار صدف و فاطمه نشستم. شادی با خنده گفت:

— حالا که اقا امیر نیست اینقدر خودتو توی اتاق حبس نکن.

در مقابل حرف تن‌ها لبخندی زدم. نگاهی به جواد و بقی‌ها نداختم. احساس کردم از اینکه من بدون امیر در بینشان هستم ناراحتند. خیل احساس تن‌هایی کردم. وقتی امیر کنارم بود اصلاً نگران نبودم. به یادش که افتادم بغض گلویم را فشرد. دو روز از رفتنش می‌گذشت اما حتی یک تماس کوتاه هم نگرفت‌ه‌بود. با خود گفتم: "یعنی اون

ب‌ه‌اندازه یک سر سوزن هم نگران من نیست که بخواهد تماسی هرچند کوتاه با من بگیرد؟" با این فکر قلبم فشرده شد. با بغضی که در گلو داشتم در دل زمزم‌ه

کردم: "تقصیر این دل من‌ه‌که اینقدر دوستش داره و از دوریش اینقدر بی‌تابی می‌کن‌ه‌اگ‌ه‌بیاد اصلاً بروز نمی‌دم که دلتنگ بودم!" اما می‌دانستم که نمی‌توانم. از خودم و او ناراحت بودم. از او که تماس نگرفت‌ه‌بود و از خودم که اینقدر نگران بودم.

بعد از صبحان‌ه‌همراه صدف و فاطمه و بقی‌ه‌خانم‌ها بلند شدیم و ب‌ه‌اتاق من رفتیم.

شادی پرسید:

—مس ها چرا انقدر ساکتی؟ ن ه حرفی می زنی... ن ه صحبتی می کنی.

لبخندی زدم و در حالی که روی مبل می نشستم گفتم:

—آخ ه حرفی بری گفتن ندارم.

شکوف ه رو به هم ه پرسید:

—موافقید هم ه با هم برای ناهار بریم بیرون؟ ظهر هم می ریم زیارت. بعد از ظهر هم می ریم سینما. کلاً امروز رو خوش باشیم.

هم ه با هم گفتند:

—موافقیم!

زهره و به من گفت:

—تو چطور موافقی؟

—ولی ما که جایی رو بلد نیستیم.

فاطم ه گفت:

—تو نگران نباش. من م هد و مثل کف دستم بلدم. تو هم راننگی می کنی. پس مشکل

حل ه. بهتره زودتر حاضر بشیم.

دقایقی بعد آن ها ه اتاق هایشان رفتند تا حاضر شوند. من هم حاضر شدم. کیف امیر را

باز کردم تا مقداری پول از آن بردارم. ولی یکباره چشمم به عکس خودم افتاد. متعجب

به عکس خیره شدم. باور نداشتم کس من در کیف اوست. عکس را برگرداندم. پشش

نوشت هود: "تو تن ها امید زنده بودن منی." تعجبم چندین برابر شد. چطور امکان داشت

امیری که حت به زبان نمی آورد مرا دوست دارد عکس مرا با چنین نوشت های در  
کیفش گذاشت ه باشد؟ تاریخ نوشت ه مربوط به دو ماه قبل بود. درست همان موقع که به  
قصد جدایی از هم دور شدیم و او به شمال رفت. روی تخت نشستم. دلم برای تنگ شده  
بود. برای آن صدای بم مردان هاش که همیشه ه با تحکم اعصاب مرا خرد می کرد.

از جام بلند شدم و و بروی پنجره ایستادم. نگاهم را به کند طلایی دوختم و آرام  
گفتم: "بار ها حاجتم رو گفتم. باز هم می گم...خدایا امیر رو از من بگیر." و با صدای بلند  
به گری هافتادم. وقت به خودم آمدم هنوز کیف پولش در دستم بود.

با شنیدن صدای در کیف را کنار گذاشتم و در را باز کردم. هم ه حاضر بودند. شادی با  
لبخند گفت:

\_حاضری؟

سرم را تکان دادم و همراه بقی ه به راه افتادم.

وقتی در ماشین نشستیم از آیین ه به بقی ه نگاه کردم و گفتم:

\_موافقت اول ی ه سر به رضوان بزیم؟

هم ه موافقت کردند و یگراست به طرف بیمارستان رفتیم. رضوان خیلی خوی  
شد. آرش به هو آمده ولی هنوز تحت مراقبت های ویژه بود. وقتی خواستیم بر گردیم  
فاطم ه رو به رضوان گفت:

\_راستی از دهنده کلی ه چه خبر. حالش چطوره؟

چهره رضوان را هال های از غم پوشاند و با ناراحتی گفت:

\_دکتر می گ ه حالش زیاد خوب نیست. تحت مراقبت های ویژه ست.

\_انشالله که هر دو صحیح و سالم از بیمارستان مرخص می شن.  
سپس ا خداحافظی از رضوان بیمارستان را ترک کردیم. گشتی در ش هر زدیم و ناهار را  
در رستوران خیلی شیک خوردیم. بعد از ناهار با توافق همدیگر به زیارت رفتیم. وقتی  
وارد حیاط شدیم باز هم سفارش امیر در گوشم زنگ زد.

زهره با نگاه به من پرسید:

\_چرا ایستادی؟

\_امیر سفارش کرده که روزا به زیارت نرم. چون خیلی شلوغ ه.

\_برای چی؟

\_آخ ه شلوغی زیاد برام خوب نیست.

فاطم ه دستی روی شان هام گذاشت و با شیطنت گفت:

\_من می دونم چرا شلوغی برا خوب نیست!

از سکوت هم ه متوج ه هم ه چیز شدند. فاطم ه گون هام را بوسید و گفت:

\_من از همون اولش هم می دونستم!

برای لحظ های متوج ه صدف شدم که صورتش را گردی از غم پوشانده بود. دلم به  
حالش سوخت. خواستم چیزی بگویم اما ترسیدم آن را به حساب ترحم و دلسوزی  
بگذارد.

فاطم ه رو ب هان ها گفت:

\_شا برید زیارت. من کنار م هسا می مونم تا برگردید.

پس از رفتن آن‌ها هر دو روی سکوی کنار حیاط نشستیم. به یاد آن روز افتادم که امیر از حرم بیرون آمد و دنبال من می‌گشت. ناخودآگاه خنده‌ام گرفت. با وجود آن که تن‌ها دو روز از رفتنش می‌گذشت بیش از حد دلتنگ بودم و دلم برایش پر می‌کشید.

—چی رفتی تو فکر به کجا نگاه می‌کنی؟

خندیدم و گفتم:

—هیچی یاد خاطره‌ای افتادم.

—چه خاطره‌ای؟

ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم. لبخندی زد و گفت:

—دلت برایش تنگ شده؟

—خیلی. احساس می‌کنم سال‌هاست که از من دور شده.

—تا حالا شده بهش بگی چقدر دوستش داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

—ن. متأسفان‌ه نشده.

—چرا؟! تو باید همی‌ه حتی توی جمع هم اینو بهش بگی.

—من اصلاً چنین خصلتی ندارم. از این عادت‌ها هم بدم میاد. به نظر من عشق باید در نگاه

هویدا باشه.

—ولی اگ‌ه به زبون بیاد طرفت بیشتر احساس غرور می‌کن‌ه.

خندیدم و گفتم:

—امیر ب‌ه اندازه کافی مغرور هست!

\_\_برعکس حسین اصلاً مغرور نیست. همیشه به زبون میاره که چقدر منو دوست داره و می گه بدون من می میره.

در دل خطاب ب هاو گفتم: "خوش به حالت! کاش امیر هم اینطور بود." لحظه های بعد با تنگری به خود گفتم: "مگه تو مثل اون هستی؟ فاطمه حدافل روزی یک بار به زبون میاره که همسرشو دوست داره. اما تو چی؟!"

با صدای شکوفه که روبرویمان ایستاده بود. به خود آمدم:  
\_\_ای بابا. کجایی بلند شو می خوایم بریم.

از جا بلند شدم و همراهشان به راه افتادم. دوباره گشتی در ش هر زدیم بعد به منطقه خوش آب و هوای طرقله رفتیم و پس از ساعتی استراحت و نوشیدن چای راهی سینما شدیم.

وقتی به هتل برگشتیم خیلی خسته بودیم. هر کس ب هاتاقش رفت تا استراحت کند. دوباره جای خالی امیر باعث دلتنگی ام شد. دلم می خواست وقتی در را باز می کنم او را نشست روی همان صندل روبرو بینم.

خیلی خسته بودم. پس از تعویض لباس روبروی تلویزیون دراز کشیدم و آن را روشن کردم. اما خیلی زود همان جا روی کاناپه به خواب رفتم.

صبح که از خواب بیدار شدم سرمای سختی خورده بودم. تمام استخوان هایم درد می کرد و حالم خیلی بد بود. مدام پشت سر هم عطسه می کردم و چشم هایم می سوختند. پتو را محکم دور خودم پیچیدم تا کمی گرم شوم. همان موقع صدای در بلند



شد. به زحمت از روی تخت پایین آمدم و در را باز کردم. فاطمه بود. با دیدن سر و صورت خیس از عرقم با نگرانی گفت:

— با خودت چی کار کردی دختر؟ این چه حال و روزی برای خودت درست کردی؟ دوباره پتو را وی شان ه هایم انداخت و ادام ه داد:

— الان حسین رو صدا می زنم تا ببرمت دکتر.

خواست بلند شود که مچ دستش را گرفتم و آرام گفتم:

— من طوریم نیست. خوب می شم. نمی خواد حسین آقا رو به زحمت بندازی.

— این چه حرفی ه. زحمت کدوم ه؟ صبر کن الان میام.

از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد همراه شکوف ه برگشت. هر دو کنارم نشستند. دستم را گرفت و گفت:

— این هتل خودش درمانگاه داره. حسین رفت ه دکتر رو خبر کن ه. الان میاد.

بعد از چند ضربه به در حسین به همراه دکتر وارد اتاق شد. با ورود آن ها فاطمه ه و

شکوف ه از کنارم بلند شدند. دکتر معاین ه ام کرد و پس از تزریق دو آمپول و دادن گت:

— حالش اصلا خوب نیست. تبش خیلی بالاست. مراقبش باشید. سعی کنید با پاشوره تبش رو پایین بیارید. اگ ه حالش بدتر شد منو خبر کنید.

پس از رفتن او فاطمه ه به سرعت حول های نم دار کرد و روی پیشانی ام گذاشت. تبم

کمی پایین آمد. تا غروب حالم بد بود و در تمام این مدت فاطمه ه کنارم ماند. وقتی کمی بهتر شدم رو ب هاو گفتم:

\_بخشید فاطم ه جان. تو رو هم به زحمت انداختم.  
 \_این چه حرفی ه؟ فقط تو زودتر خوب بشو. دیگ ه نمی خواد از این حرفا بزنی.  
 \_امروز بچه ها رو ندیدم. کجا رفتن؟  
 \_صدف و شادی رفت ه بودن بیمارستان. آرش کاملاً به هوش اومده و حالش هم خوبه.  
 \_الحمدلله. پس... از دهنده ی کلی ه چه خبر؟  
 \_اون هنوز بی هوش ه.  
 \_بچاره اومد ثواب کن ه کباب شد!  
 \_راستی از آقا امیر چه خبر؟ تماس نگرفت؟  
 \_ن ه. خودمم خیلی نگرانشم.  
 \_نگران نباش. انشالله که طوری نیست و زود بر می گرده.  
 حسین دوباره ب هاتاق آمد و کنار گوش فاطم ه چیزی گفت و رفت. چند دقیق ه بعد فاطم ه به طرفم آمد و گفت:  
 \_بخشید. من دیگ ه باید برم. دوباره بهت ر می زنم.  
 فاطم ه رفت و من دوباره تن ها شدم. بغض گلوم را گرفت ه و د و خودم را تن هاتر از همیشه ها حاس می کردم. دلم می خواست تمام زندگی ام را بدهم و فقط یک بار دیگر امیر روبرویم بایستد و با آن صدای مردان ه و دلنشینی اش سم را صدا کند.  
 پتو را روی سرم کشیدم و تا می توانتم عقده ی دلم را با گری ه خالی کردم. اما باز هم آرام نشدم. آن شب هم بدون شام سر بر بالین گذاشتم. حالم زیاد خوب نبود. هنوز

ساعتی از خوابیدنم نگذشت ه بود که با وحشت از خواب پریدم. تمام موهایم به سر و صورت و گردنم چسبیده بودند. باز همان خواب وحشتناک. همان کابوس آزار دهنده... از تخت پایین آمدم و به طرف یخچال رفتم و لیوانی آب نوشیدم. بعد روبروی پنجره ایستادم و گفتم: "امیر تو خیلی بد جنسی! چرا با من تماس نمی گیری؟ خیلی بی تابم امیر... تو رو خدای ه کاری کن!" آن شب از ترس آن که دوباره دچار کابوس شوم دیگر به بستر نرفتم. همان جا روبروی پنجره نشستم و برای سلامتی اش دعا خواندم. روز بعد تمام مدت منتظر تلفنش بودم. اما باز هم تماس نگرفت. تن هایی به شدت عذابم می داد. تمام دوستانمان از صبح برای گردش به بیرون ش هر رفت ه بودند. آرش هم با اصرار رضوان را راضی کرده بود تا همراه آن ها برود. اما من تمام روز را روی صندلی نشست ه و به تلفن چشم دوخت ه بودم.

ساعت از یازده شب گذشت اما باز هم خبری از امیر نشد. صبح که بیدار شدم چشم هایم به سوزش افتاده بودند. چندین بار دستم را پر از آب کردم و به صورتم پاشیدم تا شاید سوزش و پف چشم هایم برطرف شود. اما تاثیر چندانی نداشت. دم ضعف می رفت ولی باز هم میلی به خوردن نداشتم. روی صندلی نشستم که ناگهان صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند. نمی دانم چطور خودم را به گوشی رساندم و آن را برداشتم. با صدایی لرزان گفتم:

\_\_بل ه. بفرمایید.

\_\_ببخشید خانم. پشت خط با شما کار دارن گوشی دستتون باشه. در دل دعا می کردم خودش باشد که اهنگ صدایش گوشم را نوازش داد:

—سلام م‌هسا!

اشک همچون قطرات باران از چشم‌هایم سرازیر شد. بغض نمی گذاشت حرف  
بزنم. وقتی سکوت‌م را دید مردد گفت:

—چرا جواب نمی دی؟ صدا نمیاد؟

در میان گری‌ه گفتم:

—باید جوابت رو بدم؟

—زنگ زدم که جواب بدی دیگه!

—ولی...

—باز چی شده؟

با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم:

—میش‌ه‌بگی این پنج روز چی کار می کردی که یادت رفت‌ه‌بود منم هستم؟

—چطور مگ‌ه؟

—من تمام این مدت چشمم به تلفن خشک شد اما تو تماس نگرفتی. اصلاً چرا گوشیتو با

خودت نبردی؟ خنده‌ای کرد و گفت:

—اول اجازه بده حالتو پیرسم بعد شروع کن... حالا بگو بینم. خوبی؟

لحن آرامش آرامم کرد.

—بد نیستم. تو چطوری؟

سرف‌های کرد و با صدایی گرفت‌ه‌گفت:

—منم بد نیستم.

پس چرا صدات گرفت؟ چرا سرف می کنی؟ از صدات که معلوم می خیلی بی حالی...  
نمی‌طوریم نیست. فقط می‌سرما خوردگی مختصره. دکتر گفت باید دو سه روزی  
استراحت کنم.

ولی وقتی می رفتی که حالت خوب بود. چرا مراقب خودت نبودی؟  
گفتم که چیزی نیست.

احساس کردم حوصله ندارد. برای عوض کردن بحث گفتم:  
هنوز مراسم تموم نشده؟ چرا بر نمی گردی؟  
فعلاً می‌کم حال خوب نیست.

دکتر رفتی یا باز پشت گوش انداختی؟  
رفتم. خود دکتر چند روزی استراحت داده. تو چطور؟ مراقب خودت هستی؟ صبحان  
خوردی؟

نمی‌میل نداشتم.  
پس معلوم می‌که مراقب خودت نیستی. یادت نره. تو به من قول دادی که مراقب خودت  
و... اون باشی.

لبخندی زدم. شنیدن صدایش پس از چند روز آرامشی عجیب به من بخشید. دوست  
داشتم ساعت‌ها حرف بزند و من به صدایش گوش کنم. اما او خیلی زود قصد قطع  
تماس را کرد.

خب دیگه کاری نداری؟  
ولی تو که تازه تماس گرفتی!  
می‌دوم. ولی... خیلی کار دارم.

خجالت را کنار گذاشتم و با همان بغض در گلو گفتم:  
\_امیر زود برگرد.

جا خورد.

\_برای چی؟!

\_آخ هاینجا خیلی تن هام.

سرف های کرد و گفت:

\_باشه سعی می کنم خیلی زود برگردم. حالا دیگه کاری نداری؟  
نه فقط

\_باش هاگه بتونم باهات تماس میگیرم.

-تو از پشت تلفنم افکار منو میخونی؟

-ایرادی داره؟

-نه مراقب خودت باش.

-تو هم همین طور. خداحافظ

-خداحافظ

ارام گوشی رو سر جایش گذاشتم واز جایم بلند شدم.روبروی گنبد ایستادم،نفس عمیقی کشیدم و فریاد زدم:

—خدایا شکرت

پش از شنیدن صدایش ناخواست ه بسمت چمدانش رفتم،لباس هایش رو در اوردم و یکی یکی بوییدم.لحظاتی بعد وقتی خواستم دوباره لباس ها رو در چمدان بگذارم دستم به شئی سفت در کف چمدان خورد.استری چمدان رو باز کردم و با تعجب دفتری بیرون اوردم،انرا باز کردم و در میان بهت و ناباوری شروع به خواندن کردم :

ان روزوقتی ماشین را جلوی در خان ه متوقف کردم،ناخواست ه حسی مرموز به جانم افتاد.پس از باز کردن در،ماشین را داخل حیاط پارک کردم.به طرف در رفتم و انرا بستم.موقع برگشتن متعجب از آنچه که دیدم بر جا ماندم.

—ببخشید،من اشتباهی ماشینم روتوی حیاط شما پارک کردم یا شما دزدکی به منزل من اومدید؟!

دخترک با التماس گفت:

—فقط چند دقیق هاجازه بدیداینجا بمونم،قول میدم زود برم.

—متوج ه منظورتون نمیشم.

در همین هنگام صدای ضربات پی در پی به درحیاط،ما را به خوداوردد.دخترک با وحشت گفت:

-ای وای خودشون! فکر کنم پیدام کردن...

-کی پیداتون کرده؟

-پدرم و برادرم.

-ببخشید حالا باید من ب هاونا چی بگم؟

-لطفا در رو بازکنید

-مگ ه نمیبینید، اینا دارن پاشن ه در رو از جا در میارن!

به سمت در رفتم که با التماس راهم رو سد کرد:

-اقا... شما رو به جون هر کی که دوست دارید، اونا اگ ه دستشون به من برس ه منو می کشن.

-ولی من نمیتونم من توی این محل ابرو دارم. این طور که اینا در میزنن تا دقایقی دیگر تمام همسای ه ها رو میکشونن دم در.

علا رغم تمام اصرار هاش در رو باز کردم اما بلافاصل ه ۴ مرد قوی هیکل مرا به عقب هل دادند و بعد از وارد شدن در را پشت سرشان بستند. یکی از ان ها که قلدرتر بود چند سیلی محکم خواباند و گفت:

حالا دیگ ه دختر مردم رو روز روشن میکشونی توی خون هات؟  
ماندم چه جوابی بدهم که دخترک با گری ه گفت:



ولش کن داداش، تقصیر من بود. به طرفش هجوم بردوبا مشتی به سین هاش او را به زمین پرت کرد. سپس دو جوان دیگر مرا گرفتند و به داخل ساختمان بردند. یکی از مردها که مسن تر بود دست دخترک را گرفت و او را جلوی من پرت کرد.

-همین مرتیکه حروم زاده بود اره؟

دخترک با گریه گفت:

-ن به خدا باور کنید این اقا روحش هم خبر نداره...

پیرمرد بدون اعتنا به حرف دخترک، به طرف من آمد و مشت محکمی به شکم زد و گفت:

-فکر کردی ش هر هرت ه که هر غلطی خواستی بکنی و هر بلایی که خواستی سر دختر مردم بیاری؟

ان قدر درد داشتم که متوجه منظورش نمیشدم. دخترک با زاری و التماس به پایش افتاد:

-بابا به خدا این بی گناه روحش هم خبر نداره. من دفع هاول که میبینمش. اومدم اینجا قایم شدم که منو نبینید.

پیرمرد چندین سیلی محکم به گوشش زد.

-باید همون روز اول میفهمیدم، سرتو میذاشتیم لب باغچه و میبریدم.

همان پسری که در بدو ورود به صورتم سیلی زده بود گفت:

-اقاجون شما اجازه بدید خودم جفتشون رو میفرستم اون دنیا!

و بعد با چاقو به طرفم اومد اما دخترک با التماس گفت:

-خواهش میکنم داداش یوسف! بخدا این بیگناه منو بکشید.

بعد رو به پدرش کرد و با گریه گفت:

من که میخواستم خودمو بکشم، پس چرا نداشتید؟

یوسف لگد محکمی به کمرش زد که طاقت نیاوردم و به طرفش حمل کردم. انقدر

شدت ضرباتم زیاد بود که نقش زمین شد. دو مرد دیگر وحشیانه به طرفم حمل

کردند و مرا زیر مشت و لگد گرفتند. دخترک با التماس فریاد میزد:

-اقاجون تو رو خدا بگیرد زننش. بخدا هر چی بگیرد گوش میکنم. اصلاً خودمو میکشم.

پیرمرد نگاهی به یوسف انداخت، بلافاصله از خان خارج و نیم ساعت بعد همراه مردی

دیگر برگشت من با تعجب به دفتر بزرگی که در دست داشت نگاه میکردم که صدای

پیرمرد را شنیدم:

-همین دوتان. زود کار تو شروع کن.

مرد دفترش رو روی میز گذاشت. با تردید پرسیدم:

-معلوم هست اینجا چه خبره؟

پیرمرد سیلی محکمی به صورتم خوابوند و گفت:

-فکر کردی دختر منم مثل هم بی کسو کاره که هر کاری خواستی باهاش

بکنی؟ خربزه خوردی باید پای لرزش هم بشینی!

از حرف هایش سر در نیاوردم، گفتم:

-میشم بفرمایید منم چه خربزه ای و کی خوردم؟

پوزخندی زد و رو به دخترش گفت:

همون خربزهای که باعث شدی هتول هسگ الان توی شکم این گیس بریده باشه!  
 مات و گنگ به دختر نگریستم. گوش های نشست ه بودو میگریست. تمام ماجرا را  
 دریافتم. نمیدانم چطور خودم را از دست های ان مرد خلاص کردم و روی مبل ولو  
 شدم. پیرمرد روبه روی من نشست و گفت:

-حالا باید تقاص پس بدی. عقدش میکنی تا ابروی هیچ کس نره.

-اصلا میفهمید چی میگید؟ من شماها را برای بار اول که میبینم اون وقت ادعا میکنید  
 این بچه من ه؟ مرد تازه وارد گفت:

-حاج علی هم ه چیز امادست. میتونین بگین بیان برای امضا  
 حاج علی رو به من گفت:

-خودت امضا میکنی یا بگم به زور ازت امضا بگیرن؟

-مثلا اگ هامضا نکنم چطور میخوای مجبورم کنی؟  
 یوسف چاقویش را روی گردنم گذاشت و گفت:

-این جوری! حالا امضا میکنی یا...

خراشی روی گردنم کشید و ادام ه داد:

-بیرم؟

ترس از مرگ باعث شد دست پیش بیرم و امضا کنم. مرد دفتر را بست و گفت:

-فقط به خاطر شما این کارو کردم. خودتونم خوب میدونید که...

-میدونم شیرینیتون پیش من محفوظ ه.

-چند روز دیگ ه میتونید بیاید برای گرفتن سند. فقط شناسنام ه هارو هم بیارید.

سپس هم با هم به سمت در سالن رفتند. لحظ‌های حاج علی برگشت و رو به دخترش گفت:

–خوب گوش کن بین چی میگم فریبا! دیگه حق نداری توی اون محل پیدات بشه. دیگه منم نمیبینی. منم دلم نمیخواد ببینمت. فقط اگه مردی شاید پیام سر قبرت.

با این حرف صدای گریه دختر بلند شد. به دنبالش رفت و من صدای التماسش رو شنیدم. صدای بست و شدن در امد از پنجره نگاهی به حیاط انداختم. فریبا روی سکو نشست و دست‌هایش را دور زانویش حلق کرده بود. برای یک لحظه از تمام زن‌ها متنفر شدم بی‌اعتنا به او به سمت اتاقم رفتم و خودم را روی تخت انداختم. اتفاقات، جلوی چشمانم رژه می‌رفتند تا شب در اتاق ماندم نمیدانم چطور خوابم برد. وقتی چشم گشودم هم‌جا تاریک بود. یکباره با احساس درد به یاد وقایع بعد از ظهر افتادم. با تردید از اتاق خارج شدم اما او را ندیدم. به حیاط رفتم و متعجب او را روی سکوی باغچه دیدم. پرسیدم:

–چرا اینجا نشستی؟

صدایم از خشم میلرزید. با ترس از جایش بلند شد و نگاهی به جانب من انداخت. باورم نمیشد. صورتش غرق اشک بود. معلوم بود ساعت‌ها گریه کرده است. بریده بریده گفت:

–باور کنید من..

با خشم غریدم: –نمیخوام چیزی بشنوم. برو داخل.

سرش را پائین انداخت و گفت:

-من به همین یه تیکه جاهم راضیم

دیگر صدایم شبی به فریاد بود

-همین یه تیکه جاهم مال تو نیست که بهش راضی باشی...همین فردا صبح از اینجا

میری..فهمیدی؟ خواستم برگردم که گفت:

-خواهش میکنم اقا من هم به چیز را براتون توضیح میدم.

فریاد زدم:

-چی را میخوای توضیح بدی؟ میخوای بگی با هرزگی یه توله انداختی تو شکمت و با

زرنگی خودتو وبال گردنم کردی؟

خیلی ناراحت شد.-حرف دهنهتو بفهمید!من هرزه نیستم.

-صفتی مناسب تر از این برات سراغ ندارم.میبینی که چه مدرکی هم همراهت داری از

این بالاتر هم میخوای؟

صدایم خیلی بلند بود ترسیدم همسایه ها بشنوند

-برو توی ساختمون.نمیخوام کسی از ماجرا بویی ببره.

-با تردید به طرف ساختمان رفت خودم را روی مبلی رها کردم و گفتم:

شنیدی که چی گفتم؟فردا صبح از اینجا میری

-آخ به کجا برم

-همون قبرستونی که این بلا را سر خودت آوردی!پیش همون پدر سوخت های که این

کار کثیف را باهات کرد!فردا صبح که بیدار شدم نبینمت.

به طرف پل ها راه افتادم که با التماس گفت:

-ی ه فرصت کوچیک خواهش میکنم. قول میدم کاری به کارتون نداشت ه باشم. قول میدم. به چشم های خیسش زول زدم. خدای من! عجب چشم هایی داشت! درست مثل اهو. سرم را پایین انداختم و با همان خشم گفتم:

-چه فرصتی؟

-ی هم هلت بهم بدید تا جایی را پیدا کنم. خواهش میکنم.

-جایی را پیدا کنی یا ادم جدیدی را اسیر کنی؟

ناراحت شد به طرف در ساختمان رفت که خودم را جلوی در انداختم و گفتم:

-کجا این وقت شب؟

به چشم هایم نگاه کرد و با گری ه گفت:

حاضرم بمیرم ولی بهم ت همت هرزگی زده نش ها!

-میری داخل هر وقت گفتم میری.

خودش را روی زمین انداخت و با گری ه گفت:

-بخدا نمیدونستم اینطوری میش ه. نمیدونستم خانواده ام چنین تصمیمی گرفتند. قبل

از اینکه اونا با خبر بشن دوبار دست به خودکشی زدم نمیدونم چرا خدا نخواست منو

بیره، شاید میخواست زجر بکشم...

از کنارش گذشتم روی اولین پل ه چرخي به طرفش زدم و گفتم:

ی هاتاق کنار اشپزخان هاست که مختص مستخدم ه میتونی فعلا اونجا بمونی ولی بعدش باید بری هم خودت هم تول ه سگت! اگ ه بخوای فکرای تازه بکونی خودم میفرستم قبرستون!

ب هاتاقم رفتم. نزدیک صبح بود. وضو گرفتم به نمار ایستادم. «خدایا چرا من! این دیگ ه چجور امتحانی ه؟ تو که خودت میدونی من چقدر از این جور دخترا بیزارم. خدایا چرا چرا من؟» در کمال ناباوری اشکم سرازیر شد.

صبح که از خواب بیدار شدم سریع لباس پوشیدم و به قصد دانشگاه به سمت در ساختمان رفتم که صدایش را شنیدم:

– ببخشید اقا شما صبحان ه نمیخورید؟

جا خوردم. چقدر پررو بود! به جانبش برگشتم سر به زیر انداخت ه بود.

– مثل اینکه جایگاه خودتو فراموش کردی!

شرمزده اشاره ای ب هاتاقش کرد و گفت:

– ولی.. خودتون گفتین اونجا اتاق مستخداماست.

خدای من! تازه متوج ه شدم از حرف هایم برداشت ه دیگری کرده بود. با این حال گفتم:

– یادت باشه حق نداری پاتو از خون ه بزاری بیرون..

– نمیگفتید هم من همچین کاری نمیکردم. نمیخوام موقعیتتون به خطر بندازم.

دیگر حرفی نداشتم که بزنم، از خان ه خارج شدم و راهی دانشگاه شدم. شب که به

خان ه برگشتم. هم ه جای خان ه تمیز و بوی غذا در سالن پیچیده بود.

-بخشید،فقط به خاطر زحمت هایی که بهتون دادم دستی به سرو روی خون ه کشیدم و غذای گرمی آماده کردم تا وقتی خست ه برمیگردید گرسن ه نمونید.

-نگاهی ب هاو و لباس هایش انداختم و گفتم:

-وی لباس های خودت بیشتر از خون ه من به تمیز کردن احتیاج داره!  
غمگین شدو گفت:

-لباس دیگ های همراهم نیاوردم.

روی مبل ولو شدم و گفتم:

-دستی به مانتوت بکش تا بریم بیرون چند دست لباس بگیری..

به میان حرفم پریدو گفت:

-راضی به زحمتتون نیستم،خودم بعدا میگیرم...

میدانستم تعارف میکند.بار دیگر با تحکم گفتم که حاضر شود و او هم پذیرفت.وقتی در

ماشین نشستم با تعجب دیدم روی صندلی عقب جا گرفت.وقتی به پاساژی

رسیدیم،بست هاسکناسی به طرفش گرفتم و گفتم:

-من همینجا منتظر میمونم.زیاد طولش نده.هرچی احتیاج داشتی بخر.

موقع گرفتن پول دستش لرزیدوگفت:

-ولی این خیلی زیاده.

-گفتم که هر چی لازم داری بخر..بقی ه هم بمون ه پیشت لازم میش ه.

نیم ساعت بعد در حالیکه دو کیس ه در دست داشت برگشت و دوباره به راه افتادیم.در

راه گفت:



- شما نمیخواید بدونید چطور این اتفاق برام افتاد؟  
با عصبانیت گفتم:

-اولا برام م هم نیست، در ثانی هیچ وقت اتفاقی، چنین جریانی پیش نمیاد...حتما تمایلاتی هم وجود داشت. من امثال تو را زیاد دیدم...با خشم به میان حرفم پرید و گفت:  
ی ه بار گفتم..شما حق ندارید به من ت همت بزنید.  
بعد با گری ه گفت:

-شما چی فکر می کنید؟ که من ی ه دختر هرزه ام و به خواست خودم این اتفاق برام افتاد؟ من روزی هزار بار ارزوی مرگ میکنم.

در برابر سکوت من با گری ه ادام ه داد:

-تقریبا ۳ ماه پیش یکی از دوستای برادرم بنام سیامک به خون ه ما زنگ زد و از شانس بد ، من تن ها توی خون ه بودم ، گوشی را برداشتم. با اب و تاب گفت: «برادرم تصادف کرده و الان داریم می بریمش بیمارستان. فوری خودتو ب ه این ادرسی که میگم برسون.» وقتی ادرس رو گرفتم خیلی سریع لباس پوشیدم و رفتم . ولی وقتی کنار جاده رسیدم متعجب ۳ تا پسر گردن کلفت رو دیدم به زور منو سوار ماشین کردن و بردن منزل سیامک . خودشون در اضای پولی که گرفتن خان ه را ترک کردن. سیامک از من دل پری داشت ، چون دوبار به خواستگاریش جواب رد دادم. هر کاری کردم نشد از دستش فرار کنم نشد که نشد..

فریبا با صدای بلند گری ه را سر داد

-بخدا دو بار دست به خودکشی زدم ولی متاسفان ه نجاتم دادن.

با اخم گفتم:

ولی تو باید به جای خودت، بچه را از بین میبیدی با

شرم گفتم:

حاضر بودم خودم بمیرم ولی این بچه نه...

-ولی این بچه حروم...

لبم را به دندان گرفتم. ارام گفتم:

-هر چی باشه من دوست ندارم یه موجود بیگناه رو از بین ببرم!

-ولی اگه خودتو میکشستی اونم از بین میرفت...چه فرقی میکرد؟

-این جووری فرق میکرد. اون وقت اون در پی مردن من میمرد.

منظورش را فهمیدم. سکوت کردم و دیگر تا خانها صحبتی نکردیم.

وئقتی رسیدیم در اتاقش را باز کرد و گفتم:

-ممنون اقا..بابت همه چیز متشکرم

بی آنکه نگاهش کنم گفتم

-بیا دنبالم

با تردید پشت سرم قدم برداشت. در اتاق کناری خودم را باز کردم و گفتم:

-میتونی از این اتاق استفاده کنی.

-ولی اینجا منو بد عادت میکنه. همون پائین بهتره. گرچه من به همونم عادت ندارم.

صداقتش منو تکان داد.

-عادت میکنی. بهتره همین جا باشی.

بی حرفی به هاتاقم رفتم. تمام فکرم حول حرف هایش میگذشت نمیدانم چرا باورم نمیشد که او واقعا دختر پاکی است.

روز بعد ساعت ۹ به قصد دانشگاه به طرف ماشینم رفتم، اما باز صدایم کرد:  
- باز صبحونه نمیخورید؟

با گفتن وقت ندارم به طرفش چرخیدم، ولی بر جا میخکوب شدم. خدایا! این دختر چقدر زیبا بود! اندامش در آن بلوز سفید و دامن مشکی زیبا تر به نظر می رسید. موهایش را زیر روسری ابی خوشرنگی پنهان کرده بود. متوجه نگاه خیره ام شد ولی چون با اخم نگاهش میکردم فکر کرد ناراحت شده ام. گفت:

- من که گفتم با همون لباس های قبلی راحت ترم. من سعی کردم ساده ترین لباس ها رو بخرم حالا هم آگه ناراحتین میرم همون لباس ها رو میپوشم.

خواست به ساختمان برگردد که گفتم:

- صبر کن!

برای من مهم نیست چی میپوشی ولی این چند ماهی که اینجایی میتونی راحت باشی.

به سرعت به طرف ماشین رفتم و خیلی سریع خانها را ترک کردم

\*\*\*\*\*

با صدای تق های که به در خورد چشم از دفتر برداشتم و آن را روی تخت رها

کردم. صدف پا به هاتاقم گذاشت و گفت:

- کجایی م هسا؟

به حال رفتم و با لبخند گفتم:

-همین جا

-بهتره حاضر شی میخوایم همگی بریم گشتی بزنیم.

بهتره من نیام.

-این چه حرفی همزود حاضر شو و این قدر هم خودتو لوس نکن

با ان ها همراه شدم اما تمام مدت ب هامیر فکر میکردم! چقدر سخت گرفتم و بارها او

رابه خاطر بچه ای که از او نبو در مرگ فریبا مقصر دانستم -صدای شادی رشت هافکارم

را پاره کرد:

-اصلا معلوم ه حواست کجاست؟

بل ه. چیزی گفتم؟ زهره خندید و

گفت:

-گفتم بد جوری رفتی تو فکر یاد امیر افتادی؟

سعی کردم با لبخندی غم درونم را پن هان کنم. شکوف ه پرسید:

-اگ هی ه سوال پیرسم ناراحت نمیشی؟

-ن ه پیرس

-دلم میخواد بدونم چقدر امیر را دوست داری.

-چرا همچین سوالی میپرسی؟

فاطم ه به جای او جواب داد:

-بخاطر این که هیچ وقت بروز نمیدی، انگار بود و نبودش برات فرق نمیکن ه!

-ن ه اینطور نیست. هیچ کس نمیدون ه من توی این پنج روز چی کشیدم.

یکباره بغض سخت طنین صدایم را تغییر داد:

-دلم خیلی براش تنگ شده  
شکوفه با لحن دلجویانه  
گفت: ببخشید نمیخواستم  
ناراحتت کنم.

-مهم نیست خودتو ناراحت نکن.

خوشبختانه دیگر کسی حرفی نزد. تا شب بیرون بودیم و حدود ساعت ۸ به هتل  
برگشتیم. خسته بودم اما دلم میخواست ادا هم قصه فریبا را بخوانم. روی تخت دراز  
کشیدم و دفتر را به دست گرفتم

فردای آن روز پس از پایان کلاس در ماشین را باز می کردم که صدایی از پشت سرم  
گفت:

...ی دقیقه وایسا کارت دارم.

به عقب برگشتم و از دیدن یوسف ناخود آگاه ابرو در هم کشیدم.

...دیگه چه فرمایشی دارین؟ نکنه هی خواهر دیگه تون هم دست هگل ب هاب داده  
مجبورم اونم عقد کنم!

یق هام را گرفت و گفت:

اولاً من همین ی هاجی رو بیشتر ندارم. ثانیاً دست هگلی که خودت ب هاب دادی.  
دست هایش را از دور یق هام پایین آوردم و گفتم:

...این دست هگل کار از ما بهتر بود! دل آجی شما از جای دیگه پره. اون وقت  
انداختنش گردن من!

پشت سر آجی من درست صحبت کن. والا بد می بینی!  
 بدتر این که خواهر هرزه تو انداختی به من؟ دستش که  
 روی صورتم خوابید تازه فهمیدم چه گفت هام.

این انگ رو تو بهش چسبوندی. خودتم خوب می دونی که گولش زدی. والا خواهر من  
 وقتی توی خیابون راه می رفت یه تار موشو کسی نمی دید. صدتا خواستگار داشت...

پوزخندی زدم و گفتم:

کمی برای تبلیغ دیر شده! در ضمن چرا نرفتی سراغ یکی از همون خواستگار ها و  
 اومدین سراغ من بیچاره که تا حالا نه خواهر شما رو دیده بودم و نه هاسلا می  
 شناختمش؟

خوبه! نمی شناختیش و این بلا رو سرش آوردی... اگه نمی شناختیش چه غلطی می  
 کردی؟

با خشم فریاد زدم:

آخ هادم نا حسابی! چرا حرف حساب حالت نمیشه؟ من تا حالا دستم هم به خواهر تو  
 نخورده. چه برس هب هاینکه...

سرش را به زیر انداخت. پاکتی را به رفم گرفت و گفت:

با این حرف ها نمی تون خودتو تبرئه کنی. اینم سند ازدواجتون!

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم:

بهتره بگی سند بدبختی هام!

هرچی دلت می خواد اسمشو بذار.

راهش را کج کرد که برود اما لحظ‌های ایستاد و آرام گفت:  
\_اذیتش نکن.

این را گفت و سریع از مقابل چشم‌هایم گذشت. در دل گفتم: "اذیتش نکنم؟ تازه  
اولش همنی دارم آب خوش از گلوش پایین بره." سوار شدم و به طرف خانه حرکت  
کردم.

وقتی وارد شدم بین چهار چوب در ایستاد و آهسته سلام کرد. با خشم پاکت رو به  
طرفش پرت کردم و گفتم:  
\_بگیر...

خم شد تا آن را از روی زمین بر دارد. در همان حال گفت:  
\_این چی هست؟

صدایم شبی به فریاد بود:  
\_سند کابوس‌های شبانه‌ی من! سند بدکاری‌ها و هرزگی‌های تو! سند بدبختی و  
بیچارگی‌های من...

دوباره اشکش سرازیر شد. با خشم گفتم:  
\_این قدر برای من ادای آدم‌های مظلوم رو در نیار!  
\_من نه مظلومم. نه تظاهر به مظلومیت می‌کنم. اگر جوابتونو نمیدم به خاطر  
احترامی که براتون قائلم. همین!

\_لطف کنید این یکی منت رو هم مثل منت پاکدامنی تون که زبانزد بوده! از سر بنده  
بردارید و بذارید زندگیمو بکنم.

چشم در چشمم دوخت و گفت:

—خیلی پستید!

خواست از کنارم رد و د که با عصبانیت مچ دستش را گرفتم و گفتم:

—تو چی گفتی؟

فقط آرام اشک می ریخت. با حرص به طرف دیوار هلش دادم و گفتم:

—بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی.

به طرف پل ها می رفتم که گفت:

—اگ ها با کتک زدن من عقده ی دلتون خال میشه. باشه. من حرفی ندارم. هرچقدر دلتون

می خواد منو کتک بزنید. این طوری از عذاب وجدان خودمم کم میشه.

—باید دچار عذاب وجدان بشی. چون زندگی منو به گند کشیدی!

—من که بهتون گفتم. در کوتاه ترین زمان ممکن از اینجا میرم.

—میری! یعنی شرتو کم می کنی؟ پس این مدارک و اسمت توی شناسنامه چی میشه؟

اینا چطور باید سر کنم؟

نگاهی تحقیر آمیز ب ها و انداختم و گفتم:

—توی زندگیم آدمی به کثیفی تو و خانواده ات ندیدم! به خدا اگ ها خدا نمی ترسیدم با

همین دست هام خف هات می کردم.

—خب چرا ان کاررو نمی کنید؟ این طور هر دومون از این زندگی نکبت خلاص می شیم.

—به همین خیال باش. فکر کردی به همین راحتی می دارم خلاص بشی؟ مطمئن باش ذره

ذره جونتو می گیرم.



دیگر منتظر حرفی نایستادم و به اتاقم رفتم. نیمه های شب با صداهایی آرام از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون آمدم. از لای در نیمه باز اتاقش سرک کشیدم. رو به پنجره ایستاده و مشغول نماز خواندن بود. یک آن محو تماشایش شدم. از پت سر او را می دیدم و چهره اش برایم نمایان نبود. گیج و سر در گم به سالن رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. افکارم مغشوش بود و هزاران سوال ذهن آشفت هام را می آزرده. چرا او سر از زندگی من در آورد؟ چرا خدا او را سر راهن قرار داد و با این کار چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ اگر سر بلند از این آزمون بیرون نیام چی؟ خدایا اون وقت چطور به درگاهت رو بیاورم و طلبت کنم؟ اگر در این بین گناهی از من سربزنه که با هیچ توه و پشیمونی رفع نشه...

خست هاز افکار پریشان همان جا به خواب رفتم. وقتی چشم باز کردم ساعت از نه گذشت ه بود. با عجله بلند شدم و نشستم. نگاهم به پتویی که رویم بود افتاد و سپس با سر در گمی به در آشپزخانه نشست. خواستم برای رفتن حاضر شوم که به یاد آوردم آن روز جمع هاست. به حمام رفتم و دوش گرفتم. سپس به طبقه ی پایین آمدم. میز صبحانه چیده شده بود. فنجانی چای ریختم و مشغول خوردن شدم. اما از او خبری نبود. دلم می خواست باز هم می دیدمش تا با او به بحث و جدل می پرداختم. از این فکر نا خود آگاه خنده ام گرفت. با شنیدن صدای پایش به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم و از دیدنش در همان مانتو و شلوار خودش جا خوردم. آرام سلام کرد و به طرف در ساختمان به راه افتاد.

\_کجا؟!

برگشت و با اشاره به هاتاقش گفت:

\_\_بابت وسایلی که خریدید ممنون. تمامشون توی همون اتاقن. من می خوام برم.

\_\_فکر می کنی با رفتنت هم چیز درست میشه؟ پس با اون اسمی که توی شناسنامه ی من خورده چی کار کنم؟

سر به زیر انداخت و در حال باز با روسری اش گفت:

\_\_نی دونم. ولی اگه بخواید می تونیم باطلش کنیم.

\_\_به همین راحتی؟! فکر کردی دوباره صفحه شناسنامه ی من سفید می شه؟

صدایش از شدت بغض می لرزید:

\_\_دیگه نمی دونم چی کار باید بکنم. من می تونم از ان خون برم ولی در مورد اسمم

نمی دونم چی باید بگم.

خودم را روی مبل رها کردم و گفتم:

\_\_بیا بشن کارت دارم.

مانند کودکی مطیع روبرویم نشست. صورتش از خشم سرخ شده بود و به من نگاه نمی کرد.

\_\_از سیامک برام بگو. از کجا می شناختیش؟ با

صدایی آرام گفت:

\_\_دوست داداش یوسفم بود. توی مرام ختم مادرم دیدمش. بعد از چهلیم هم اومد

خواستگاریم. یوسف موافق بود و وقتی اون موافق بود دیگه کسی حق مخالفت

نداشت. اما من مرگ مادر رو بهون کردم و گفتم فعلا نمی خوام ازدواج کنم. اونا هم ی

مدت دست نگه داشتن. اما دست بر قضا چند خواستگار دیگه هم پیدا شد. پدرم طاقتش رو از دست داد و گفت که دیگه حوصله نداره هر روز یکی بیاد خواستگاری من. اما باز هم من با گریه و زاری تونستم راضیش کنم که یه مدت دیگه صبر کن. واقعا هم شرایط بدی داشتم. مادرم که تنها مونس و یاورم بود از دست داده بودم و روزهای سختی رو می گذروندم. دو سه ماه بعد وقتی سیامک دوباره به خواستگاریم اومد علی رغم اصرارهای یوسف باز هم زیر بار نرفتم. سیامک هم حسابی آتیشی شد. یه روز توی خیابون سر راهمو گرفت و گفت بیچاره ام می کن.

گریه فریاد تبدیل به هق هق شد:

فکر نمی کردم همچین نامردی ای در حقم بکن!

چرا باهش ازدواج نکردی؟

از بدم میومد. چشم ناپاک و هیز بود. اما هرچی می گفتم یوسف قبول نمی کرد.

به داداشت گفتم کار سیامکه؟

گفتم. ولی با کمر بنده جونم افتاد. می گفت دروغ می گم.

گفتم:

حالا از خودت بگو.

کمی من کرد:

چی بگم؟

هرچی که کر می کنی لازم من هنوز نمی دونم چندسالت.

خیلی آرام و شمرده گفت:

\_من بیست و دو سالم ه... سال دوم ادبیات بودم که مادرم فوت کرد. ضربه روحی بدی خوردم. پشت سرش جریان سیامک و حالا هم این اوضاع و احوال... دیگ هادام ه تحصیل ندادم.

آرنجم را روی دست ه صندلی گذاشتم و دست زیر چان ه بردم و با نگاهی دقیق به چهره اش گفتم:

\_من می خوم تا چند وقت دیگ ه ازدواج کنم. اون وقت تکلیفت چی ه؟ هیچ تغییر حالتی در چهره اش ندیدم.

\_من میرم که مزاحمتی برای ما ایجاد نکنم. این صیغ ه عقد رو هم باطل کند تا دیگ ه خیالتون از بابت من راحت باشه.

\_اگ هاز اینجا بری و جایی رو نداشت ه باشی اون وقت...

به سرعت به میان حرفم پرید و گفت:

\_ابداً خودمو می کشم اما نمیرم سراغ کسی...

\_پدرت چطور؟

\_سراغ اونم نمیرم. من بیست و دو ال ه سر سفره ی اون لقم ه به دهن گذاشتم. چطور منو

شناخت و بهم اعتماد نکرد؟ چطور من به ی ه پسر عوضی فروخت؟ \_دیگ هاز کی گل ه

داری؟ با بغض گفت:

\_از خدا بیشتر از هم ه گل ه دارم. چرا باید این اتفاق برای من بیافت ه؟ برای منی که هیچ

وقت ناخواست ه حتی به ی ه مرد نگاه هم نکردم.

آرام گفتم:

\_از منم دلخوری؟ با

گری ه گفت:

\_از شما نه. تازه زندگیمم مدیون شما. فقط....

\_فقط چی؟

\_فقط وقتی بهم می گید...هرزه از خودم بدم میاد.

صدای حق هقش گوشم را پر کرد. دلم به حالش سوخت. خواستم بلند شوم و کنارش بنشینم اما ترجیح دادم ب هاو دستور بدهم. با تحکم گفتم:

\_بیا کنار من بشین.

لحظ های با بهت به من نگاه کرد. اما وقتی قیاف ه جدی و لحن تند مرا دید آرام از جایش بلند شد و مردد با فاصل ه ی کمی از من نشست.

\_الان بچه چند وقتش ه؟

صورت رنگ به رنگ شد.

\_دوماه و نیم.

\_ولی اگ ه سقطش می کردی بهتر بود.

\_من تا حالا آزارم به ی ه مورچه هم نرسیده...از این کار می ترسم.

\_از چی می ترسی؟

\_از گناهش!

همان طور که به دست ه ی مبل تکی ه داده بودم با اشتیاق نگاهش کردم. نیم رخش با آن که کمترین آرایشی نداشت. مرا به یاد تصاویر مینیاتوری می انداخت: پوست

م هتایی. ابروهای بلند و کمانی. دماغی کشیده و خوش فرم همراه با پیشانی بلند. چشم های مظلوم و گریانش دلم را به درد آورد. ترسیدم لحظ های دیگر آنجا بشینم و دلم بلرزد. بلند شدم و با لحنی جدی گفتم:

\_همون طور که گفتم می تونی تا موقع زایمان اینجا بمونی.

یک ماه از این ماجرا گذشت و دروغ نیست اگر بگویم که کم کم به بودنش در خان هام عادت کردم. رفتارم همچنان با او سرد و خشک بود. او هم طوری وانمود می کرد که انگار می دانست ماندنش در خان ه ی من موقتی است. همیشه مرا آقا صدا میزد و همین حرص مرا در می آورد.

یکی از روزها وقتی از دانشگاه بر گشتم متعجب او را دیدم که روی کاناپ ه خوابیده و رنگش به شدت پریده بود. لحضاتی سیر نگاهش کردم. چهره معصومو رنگ پریده اش در خواب زیباتر از همیشه به نظر می رسید. ناگهان از خواب پرید و با دیدن من وحشتزده روی مبل نشست.

\_شما کی اومدید؟!

\_تازه اومدم. تو حالت خوب نیست؟

با بی حالی گفت:

\_چرا. خوبم.

دستی به موهایش کشید و وقتی متوجه شد روسری ندارد شرمزده از جا بلند شد:

\_من میرم اتاقم.

از کنارم رد می شد که مچ دستش را گرفتم و نمی دانم چطور او را به طرف خود کشیدم. از شرم رنگ پریده اش سرخ شد.

\_تو حالت خوب نیست فریبا. درست ه؟

\_چیز زیاد م همی نیست. همیشه همین جوری ام. دیگ ه عادت کردم. برو لباس بپوش تا باهم بریم دکتر.

\_گفتم که نیازی نیست.

\_گفتنی ها رو ن می گم. ن ه تو!

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و بهاتاقش رفت. دقایقی بعد لباس پوشیده از پل ه ها پایین آمد. وقتی خواستم سوار ماشین شوم رو ب هاو گفتم:

\_بیا جلو بشین.

مطیعان ه گوش کرد. بین راه آرام گفت:

\_واقعاً راضی به زحمتتون نبودم. چند ساعت دیگ ه خوب می شدم.

\_چند وقت ه که اینجور می شی؟

\_تقریباً از شروع بارداری.

نگاهی به چهره اش انداختم. دختر تو دار بود و هیچ چیز را نمی شد از چهره اش خواند.

\_چرا تا حالا چیزی در این رابطه به من نگفتی؟

\_م هم نبود... در ضمن گفتنش هم فایده ای نداشت.

\_چرا فایده ای نداشت؟

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

— شما ب‌ها جبار دارید منو توی خون‌ه تون تحمل می‌کنید. نمی‌خوام بیشتر از این باعث عذابتون بشم.

نمی‌دانم چرا از حرفش دلم گرفت. آرام گفتم:

— مسئله بیماری تو ربطی به تحمل و عذاب من نداره. نمی‌خوام هم‌ه فکر کنن اینقدر بهت سخت گرفتم که اینطور بی‌حال و مریض شدی.

— نه‌به خدا اینطور نیست. مادر من همین‌طور بود. به همین خاطر زیاد نگران نیستم. نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و گفت

— از این گذشت‌ه. توی این دنیای وانفسا هیچ کس رو ندارم که بخواید به خاطر من بهش جواب پس بدید.

در برابر حرفش تن‌ها سکوت کردم. وقتی وارد مطب شدیم تن‌ها به داخل اتاق دکتر رفت و نیم ساعت بعد بیرون آمد. از بی‌حالی نمی‌توانست سرپا بایستند. گفت:

— بهتره بریم.

بلند شدم و همراه هم راه افتایم.

— دکتر چی گفت؟

— چیز م‌همی نبود.

— مطمئنی؟

نگاهی به چهره ام انداخت و با لحنی خاص گفت:

— برای شما م‌هم‌ه؟ ماندم چه بگویم. فقط نگاهش کردم. خدایا! من گرفتار آن چشم‌ها شده

بودم! به روبرو نگاه کردم و جدی گفتم:



\_\_ سوال منو جواب بده!

\_\_ گفتم که چیز م همی نیست. چند نوع ویتامین داد که گفت با مصرف اونا حالم بهتر میشه.

دیگه حرفی نزدم و وقتی به خان رسیدیم هر یک ب هاتاقمان رفتیم. فریبا تازه وارد پنج ماهگی شده بود. اما حالش روز به روز بدتر می شد. سعی می کرد خوددار باشد. ولی من کاملاً متوجه شده بودم که هر روز ضعیف تر و ناتوان تر می شود.

اواخر ماه ششم حاملگی حالش بی نهایت بد شد. اصلاً توان حرکت نداشت. یکی از شب ها که دیرتر از همیشه به خان هامدم ناخواست ه قبل از خواب ب هاتاقش رفتم. با دیدنم سعی کرد روی تخت بشیند. لب تخت نشستم و گفتم:

\_\_ راحت باش... بخواب.

\_\_ راحتم.

لحش خست ه بود. چشم هایش دیگر آن فروغ همیشگی را نداشت. ناخواست ه با ملایمت گفتم:

\_\_ کاش هیچ وقت این بچه رو نگه نمی داشتی!

لبخندی محزون بر لب نشاند و گفت:

\_\_ ببخشید. هرچه کردم امشب نتونستم براتون شام آماده کنم.

\_\_ خودتو به خاطر این چیز ها ناراحت نکن. من روزهای قبل هم بهت گفتم این کار رو

نکن اما کو گوش شنوا!!

لبخندی زد و به اصرار من با بی حالی روی تخت دراز کشید. می دانستم حالش بد است. گفتم:

\_راحت بخواب.

\_مطمئن باشید راحتم.

خیره به هاو گفتم:

\_چرا هیچ وقت سعی نکردی با من راحت باشی؟ چرا همیشه با من رسمی حرف می زنی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

\_نمی خواستم به چیزی که من تعلق نداره عادت کنم!

چقدر در آن لحظه خواستنی بود! اعتراف می کنم که از مدت ها قبل در برابر او توان مقاومت را از دست داده بودم.

وقتی با دو دست سرش را گرفت متوجه وخامت حالش شدم.

دستش را گرفتم و با مهربانی گفتم:

\_پاشو بریم بیمارستان با ی ه؟ آمپول آرامبخش حالت بهتر میش ه.

اما قبول نکرد بلند شدم و پس از خاموش کردن چراغ به اتاقم رفتم. بی خبر از اینکه او

در اتاق کناری من چه رنجی می کشد.

دو هفته گذشت و او به مرور بدتر و بدتر شد.

بعد از ظهر یکی از روزها وقتی به خان‌ها برگشتم به‌اتاقش رفتم تا حالش را جویا شوم. دستش را به کمر زده بود و درحالی که طول و عرض اتاق را می‌پیمود اشک می‌ریخت. وارد اتاق شدم و گفتم:

—طوری شده فریبا؟ آگ‌ها حالت خوب نیست بریم دکتر.

—ن‌ها، الان بهتر می‌شم.

با خشم فریاد زدم:

—تو همیشه می‌گی بهتر می‌شم... بهت گفتم لباس بپوش.

بالاجبار لباس پوشید و همراه هم به بیمارستان رفتیم. دکتر پس از معاینه‌ی او با لحنی عصبی گفت:

—خانم شما این‌همه درد رو تحمل کرده اون وقت شما الان آوردینش؟

به جای من فریبا گفت:

—ایشون خیلی اصرار کردن ولی من قبول نکردم.

دکتر با همان لحن قلبی گفت:

—شما بیاید بیرون. کارتون دارم.

وقتی روبرویش ایستادم گفت:

—شما می‌دونستید خانمتون فشارخون دارن و الان هم به مرحله‌ی خطرناکی

رسیدن؟ در ضمن ایشون دچار ی‌ها عارضه‌ی قلبی هم هستن...

اون دیگ‌ها قادر نیست بچه رو تحمل کن‌ها. ما مجبوریم هرچه زودتر عملش کنیم. ولی

مطمئن نیستیم که زیر این عمل طاقت بیاره.

چیزی در دلم فرو ریخت. چیزی مثل ترس! نفهمیدم چطوری روی صندلی ولو  
شدم. دکتر دست روی شان هام گذاشت و گفت:

\_\_ ما مجبوریم اونو همین الان عمل کنیم...

\_\_ اگ هاتفاقی براش بیافت ه چی؟

\_\_ توکل بر خدا. انشالله که هیچ اتفاقی نمی افت ه.

وقتی اونو به طرف اتاق عمل می بردن لحظه های رو به من کرد و با گری ه گفت:

\_\_ من می دونم دیگ ه بر نمی گردم.

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

\_\_ این چه حرفی ه؟ انشا صحیح و سالم برمی گردی.

چشم های گریانش را به من دوخت و گفت:

\_\_ ی ه نام ه براتون نوشتم. توی اتاقم روی میز کنار تخت گذاشتم. اگ ه دیگ ه منو

ندیدین اونو بخونین.

من هم بغض کردم.

\_\_ انشالله تا چند ساعت دیگ ه صحیح و سالم از اون اتاق میای بیرون.

سرم را نزدیک صورتش خم کردم و گفتم:

\_\_ منتظر می مونم تا خودت بیای بیرون و اون حرف ها رو بهم بزنی.

وقتی او را به طرف اتاق می بردند با گری ه گفت:

\_\_ به خاطر تمام کارهایی که برام کردید ممنونم.

در اتاق عمل بست ه شد. بغضم ترکید. ولی بی صدا در دلم گری ه کردم. تا ساعتی بعد که

دکتر مقابلم ایستاد دل در دل نداشتم. مدام دعا می کردم که او زنده بماند اما وقتی دکتر

به نام صدایم کرد سر بلند کردم و نگاهش کردم. وقتی با تاسف سر تکان داد هم چیز را فهمیدم. آن لحظه متوجه نبودم که گری می‌کنم. به راستی این من بودم که گری گری می‌کردم؟ برای چه؟! برای خوبی هاش؟ یا به خاطر رفتار ظالمانه‌ام با او؟ آه از ن‌هامم برخاست. رو به دکتر گفتم:

— بچه چطور؟

— متاسفم. هردوشون زیر عمل فوت کردن!

دستش را روی شان‌هام گذاشت و گفت:

— خدا صبرتون بده.

با خود گفتم: "آیا واقعا من نیاز به صبر دارم؟! صبر برای چه؟ برای تحمل دوری از او یا عذابی وجدان؟ چرا زودتر متوجه حالش نشدم. چرا او را مجبور نکردم این بچه‌ی لعنتی را از بین ببرد؟ چرا گذاشتم..."

هزاران سوال در ذهنم بود که جوابی برایشان نداشتم.

از روز بعد گرفتا مراسم خاکسپاری شدم. وقتی به پدر و برادرانش اطلاع دادم هیچ کدام حاضر نشدند در مراسم شرکت کنند. تن‌ها کسی که روز خاکسپاری برایش فاتحه خواند من بودم. وقتی خواستم بلند شوم دستی روی شان‌هام احساس کردم. یوسف بود که کنارم نشست و در حالی که بغضش را به سختی کنترل می‌کرد گفت:

— بالاخره اون بچه لعنتی جونشو ازش گرفت! تو چطور دلت اومد با همچین فرشت‌های این کار رو بکنی؟

با صدایی آرام و لحنی عصبی گفتم:

\_خودت بهتر از هرکس می دونی که این کار من نبود. کسی که این بلا رو سر خواهرت آورد دوست نامردت سیامک بود. ولی تو نخواستی باور کنی و اون بدبخت رو زیر باد کتک گرفتی. فریبا اون روز از ناچاری به خون من اومد تا خودشو پن هان کن و دست شما بهش نرس ولس متاسفان...

یوسف به طرفم برگشت و با تعجب گفت:

\_متوجه نمی شم. یعنی راستی راستی سیامک...

\_بله دوست جنابعالی این بلا رو سر خواهرت آورد.

با خشم از جا بلند شد و گفت:

\_به خدا قسم می کشمش! حتی اگر شده تا اون ور دنیا هم برم گیرش میارم و با همین دستام خف هاش می کنم. شما قادر به مشاهده لینک ها نمی باشید. برای عضویت سریع کلیک کنید.

\_مگ هاون کجاست؟

\_چند ماهه که رفت و خارج از کشور.

\_پس حالا باور می کنی که کار اون ها؟ از ترس جونش فرار کرده و رفت و.

روبرویم نشست و با گریه گفت:

\_تو چطور؟ توی این مدت با هاش بد اخلاقی می کردی؟ از

جایم بلند شدم و درحالی که پشت ب هاو قدم می زدم گفتم:

\_چه انتظاری داری؟ بگم آره یا نه؟

من می دونم تا همین جاش هم خیلی مردونگی به خرج دادی که توی خون هاتنگ هش داشتی.

یوسف در میان گریه درد دل کرد و من سعی کردم دلداری اش دهم. هوا تاریک شده بود که هر دو برخاستیم و بعد از جدایی از یکدیگر راهی خان ه هایمان شدیم.

دلم گرفت ه بود. جای خالی فریبا را به وضوح احساس می کردم. به یاد روزهای حضورش ثر خان هام افتادم. روزهایی که وقتی پا به خان ه می گذاشتم بوی غذا هم ه جا را پر می کرد و عطر نفس هایش در خان ه می پیچید.

با بی حوصلگی راهی طبق ه ی بالا شدم. اما قبل از آن که ب هاتاقم برم چشمم ب هاتاقش افتاد. نا خواست ه در را باز کردم و وارد شدم. روی تخت نشستم و با نگاهی ب هاطراف بغضم را رها کردم. نگاهم به نام ه ی روی میز افتاد. دست پیش بردم و با دست های لرزان پاکت را بازط کردم و شروع به خواندن کردم.

"می دونم وقتی این نام ه رو می خونید من دیگ ه نیستم. به همین خاطر می تونم راحت حرفامو با کسی که دلم رو اسیر خودش کرد بزنم. شاید باور نکنید ولی من توی زندگیم مردی به جوونمردی شما ندیدم. روز اول که به خاطر من دست روی یوسف بلند کردید متوج ه شدم که چه دل پاک و بزرگی دارید. وقتی ناخواست ه پای برگ های رو امضا کردم که بعد از اون من و شما به هم محرم می شدیم، شاید بی انصافی باش ه اما ت ه دلم احساس خوشحالی کردم. شاید بگید عجب دختر بی چشم و روئی! اما حق دارم برای ی ه بار هم که شده حرف دلم رو مستقیم بهتون بزنم. خواهش می کنم درباره ی من قضاوت نابجا نکنید... بعد از اون جریان روزها رو تن ها ب ه امید اومدن شما به خون ه سر می

کردم. بهتون عادت ن‌ه دل بست‌ه بودم. شما تن‌ها کسی بودین که دلم ازش فرمان می‌گرفت. دلم می‌خواد درک کنید. منم ی‌ه دختر بودم با هزار امید و آرزو. بهم حق بدید. من بی‌گناه بودم. دلم می‌خواست بعد از اون جریان دیگ‌ه زنده نمونم. اما خدا خواست که بمونم و تقدیرم جور دیگ‌های رقم بخوره. دوست دارم بهتون بگم که چرا بچه رو نگ‌ه داشتم. بزرگترین دلیلم برای این کار شما بودید. چون بهم گفتید تا موقع زایمان می‌تونم توی منزلتون بمونم. به همین خاطر بچه رو نگ‌ه داشتم تا بتونم چند صبحی طعم خوشبختی رو در کنار شما بچشم. گرچه می‌دونم وجودم عذابتون می‌داد. انتظار ندارم که همیشه ه‌ه همیشه به یادم باشید. اما دوست دارم به خاطر تمام زحماتی که بهتون دادم منو ببخشید و هیچ وقت در مورد من چیزی به همسر آینده تون نگید. بذارید توی اون دنیا حداقل احساس کنم ی‌ه مدت همسر واقعی تون بودم.

کسی که شما را تا حد پرستش دوست داشت\_ فریبا.

نام‌ه‌را روی چشم‌هایم گذاشتم و هق هق گری‌ه‌را سر دادم. عذاب وجدان داشت خف‌هام می‌کرد و غمی ب‌ه اندازه ی یک کوه روی دلم سنگینی می‌کرد. خودم را در مرگ فریبا مقصر می‌دانستم. اگر من آنقدر بد رفتاری نمی‌کردم و اون حرف‌ها را ب‌هاو نمی‌زدم شاید راحت تر با من کنار می‌آمد و راز اون بیماری لعنتی اش را به من می‌گفت! آن وقت اجازه نمی‌دادم این بچه لعنتی را نگ‌ه دارد... خدایا! از این پس با این عذاب وجدان که مثل بختک بر روی قلبم چمپات‌ه زده چه باید بکنم؟

با اینکه شب از نیم‌ه گذشت‌ه بود من هنوز شوق خواندن داشتم. اما بقی‌ه دفتر سفید بود. بلند شدم و پشت پنجره ایستادم و رو ب‌ه آسمان گفتم: "تو الان کجای این آسمون



زیبا هستی فریبا؟ آگه صدامو می شنوی منو به خاطر تمام حرف هایی که پشت سرت زدم می بخشی. مگهنه؟ تو واقعا دختر پاکی بودی. مثلی هفرشت! امیدوارم در اون دنیا آرامش داشت باشی."

هشت روز از رفتن امیر گذشت و بعد از آن یک بار دیگر تماسی نگرفت. از طرفی عروسی سرور نزدیک بود و مادر چندین بار تماس گرفت و از من خواست در چنین روزهایی کنار او باشم. ولی تنها و بی خبر نمی توانستم برگردم. دلم نمی خواست دیگر حتی برای یک بار امیر را ناراحت کنم.

روی صندلی نشستم و سرم را به پشتی آن تکیه دادم. در دل ارزو کردم که: "کاش قامت مردان هاش در چهارچوب در ظاهر شود." هنوز جمل هام تمام نشده بود که در کمال بهت و ناباوری او را روبرویم دیدم. باورم نمی شد. چند بار پلک برهم زدم تا مطمئن شوم که بیدار هستم. بهاو خیره شدم و اشک در چشم هایم حلقه زد. لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید. ریش و سیبیل اش نتراشیده و موهایش تقریبا نامرتب بودند. اما هنوز هم برای من خواستنی بود. خودش را روی صندلی روبرویم انداخت و با خنده گفت:

—چی هچرا اینطوری نگام می کنی؟ مگهن جن دیدی؟ هنوز هم باور نمی کردم. آرام کنارش نشستم. با خنده گفت:

—باورت نمی شهن؟ روی صورتم خم شد و آرام کنار گوشم گفت:

\_حالا باورت شد؟

آرام گفتم:

\_چرا اینقدر دیر کردی؟

\_خوب نبود زودتر از مراسم هفت بر گردم.

با نگاهی دقیق به چهره اش گفتم:

\_حالت خوبه؟ چرا اینقدر رنگ پریده و لاغر شدی؟

نگاهی به خودش انداخت و سپس رو به من گفت:

\_جدی میگی. خیلی لاغر شدم؟

\_شوخی نکردم امیر. توی این مدت چی کار می کردی که ب هاین حال و روز افتادی؟

دستش را پشت صندلی انداخت و گفت:

\_ریاضت کشیدم!

\_ریاضت؟!

با لبخندی بر لب بلند شد و لحظ های بعد تن خست هاش را روی تخت انداخت. به

دنبالش رفتم. چشم هایش را روی هم گذاشت ه بود. در سکوت نگاهش کردم. چقدر

چهره اش زیبا و معصوم بود! خیره نگاهش می کردم که یکباره چشم گشود و نگاهم را

غافلگیر کرد.

\_چیزی می خوای بگی؟

\_نه..

\_ولی نگاهت حرف ها داره!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:  
 \_تو اون حرف ها رو نمی فهمی؟  
 روی تخت نشست. سرش را پایین انداخت و گفت:  
 \_تا به زبون نیاری من نمی فهمم!  
 \_ولی تو که همیشه هافکار منو می خوندی... حتی از پشت تلفن!  
 به چهره ام نگاهش کرد و گفت:  
 \_یکبار بهت گفتم از خوندن فکر خست ه شدم. باید یاد بگیری از این به بعد افکار تو  
 به زبون بیاری.  
 دوباره روی تخت دراز کشید و گفت:  
 \_خب چه خبر؟ از خودت بگو. این مدت چه کار می کردی؟  
 با لحنی پر از گلای ه گفتم:  
 \_من چند روز مریض بودم بچه ها بهم سر می زدن. ولی اونا هم اومدن تفریح. نمی  
 تونستن که تمام وقتشون رو مواظب من باشن...  
 با خنده گفت:  
 \_خب عزیزم. این که بغض نداره. منم چند روز مریض بودم.  
 دستم را مشت کردم و ضرب های آرام به سین هاش زدم:  
 \_خودتو مسخره کن.  
 به سرف هافتاد ولی ن ه به شدت دفعات قبل. دستم را گرفت و گفت:  
 \_بینم می تونی باز بفرستیم بیمارستان!  
 با شنیدن کلمه ی بیمارستان، چیزی ت ه دلم فرو ریخت.

\_\_ بیمارستان؟! مگه تو بیمارستان بودی؟!

به پت ه پت هافتاد. ولی خودش را نباخت و فوری گفت:

\_\_ آره دیگه من که بهت گفتم. مریض بودم ولی تو مراعات نمی کنی و هی با من بحث می کنی.

در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

\_\_ می دونی دکتر چی گفت؟

به دنبالش روان شدم.

\_\_ ن ه چی گفت؟

\_\_ توصی ه کرد که: "به زنت بگو این قدر باهات بحث نکن ه و اعصابتو به هم نریزه!"

فهمیدم شوخی می کند. من هم دیگه ادا ه ندادم. واقعا از بودنش خوشحال بودم. ولی

نمی دانم چرا نمی توانستم احساسم را به زبان بیاورم.

\_\_ از بچه ها بگو. از اینکه رفتم خیلی ناراحت شدن؟

\_\_ آره. جواد می گفت فکر نمی کردم واقعا بره. منم بهشون گفتم که رفتن امیر مربوط

ب هالان نیست. اون بلیطشو از قبل گرفت ه بود.

\_\_ جدی؟! یعنی تو به خاطر من دروغ گفتی؟ رفتارت خیلی تغییر کرده.

\_\_ تو از این تغییر راضی نیستی؟

به پشتی صندلی تکی ه داد و خیره در چشم هایم گفت:

\_\_ وقتی برای اولین بار دیدمت فکر نمی کردم اینقدر مغرور باشی که بعد از این هم ه

مدت حاضر نباشی حرف دلتو بزنی... فکر می کردم رئوف ترین دختر عالمی.

از حرفش دلم گرفت. خواستم بلند شوم که با صدایش دوباره نشستم.

می دونی تو فقط زیبایی همین! و از قدیم گفتن که زشت مهربان ولی زیبا... چی؟  
همون که خودت هستی!

پس دوتا زیبا به هم برسن چی می شه؟  
همین که الان شده!

خنده ای کرد و در حالی که به طرف اتاق خواب می رفت گفت:

خیلی خست هام. می خوام استراحت کنم. یک ساعت دیگه بیدارم کن.

و خودش را روی تخت رها کرد. من هم در هال روی مبلی نشستم و سعی کردم با خواندن مجله های خودم را سرگرم کنم.

ساعتی بعد با صدای در از خواب بیدار شد. خواستم در رار باز کنم که خودش سریع از اتاق بیرون آمد و گفت:

من باز می کنم.

تمام دوستانش همراه همسرانشان به اتاقمان آمدند. با خوشحالی گفت:

بفرمایید تو. دلم برای هم هتون تنگ شده بود

حسین پوزخندی زد و گفت:

یعنی واقعا در این مدت به یاد ما هم بودی؟

دلیلی برای فراموش کردنمون نداشتم که بخوام به شما فکر نکنم.

وقتی کنار هم نشستند امیر رو به جواد گفت:

راستی جواد، از آرش چه خبر؟ حالش بهتره. عملش خوب بود؟

یعنی تو اصلا توی اینم مدت خبری از آرش نداری؟

خب من که اینجا نبودم. تازه یه ساعت ه که برگشتم.

بهر روز گفت:

\_خب حداقل یه تلفن می زدی.

\_نشد دیگه تمام این مدت درگیر بودم.

جواد با لحنی ناراحت گفت:

\_تو اگه می خواستی می تونستی هر دو طرف رو داشت باشی.

\_خواهش می کنم کمی منطقی باشید. دوست من پدرشو از دست داده بود. درش هم

حقپداری به گردن من داشت. باید در مراسمش شرکت می کردم. اگه شما جای من

بودید چی کار می کردید؟ علی گفت:

\_ما نمی گیم تو کار درستی انجام ندادی. ولی حداقل می تونستی صبر کنی برای چهلم

بری.

\_نمی شد علی جان. وقتی خودش زنگ زد و گفت که می خواد من در مراسم تشییع

جنازه شرکت کنم چی می گفتم؟ رضا گفت:

\_خب می گفتم الان مسافرتیم. اگه دوستامو ترک کنم ناراحت می شن... می گفتم یکی

از بچه ها الان توی بیمارستانه که من باید کنارش بمونم.

امیر از جایش بلند شد و رو به پنجره ایستاد.

\_طوری حرف می زنید که انگار بودن یا نبودن من فرقی به حال آرش می کرد. یا شاید

قرار بود من عملش کنم.

جواد از این حرف او عصبانی شد. برخاست و گفت:

— بس کن دیگ هامیر. مثل اینکه فراموش کردی. فرهاد دوست منم بود... من خودم چند روز پیش باهاش تماس گرفتم و تسلیت گفتم. اما با کمال تعجب شنیدم که گفت: "پدر من چند ساله که فوت کرده!" راحت می گفتمی می خوامی بری کارخونه ورشکست شده اش رو بخری! دیگه مجبور نبودی دروغ هم بگی.

امیر چون مجرمی که مچش را در حین ارتکاب جرم گرفت هاند در خود وا رفت. نگاهش به زمین دوخته شده بود. همان طور که سرش پایین بود گفت:

— یعنی تو به من شک کردی و به فرهاد زنگ زدی؟  
بعد از مدت کوتاهی همان طور که کنار من ایستاده بود انگشتش را به طرف دوستانش گرفت و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

— اینا دیگه دوست من نیستن! چون به من شک کردن...  
بعد از گفتن این جمله برای لحظه های صدایش در گلو خف شد و به سرفه افتاد. با این حال ادامه داد:

— دوست ندارم حتی اگه مردم سر جنازه ام اشکی بریزن! پاپین را گفت و به هاتاق رفت. بی اعتنا به حضور دیگران به دنبالش روان شدم. روی تخت نیم خیز شده بود و سرفه می کرد. کنارش نشستم و با بغض گفتم:

— می خوامی بریم دکتر؟  
جوابی نداد و در سکوت آرام سرفه می کرد. هر وقت عصبانی می شد چنین سرفه هایی به سراغش می آمد. دوستانش وقتی جو را چنین دیدند آرام اتاق را ترک کردند.

باز هم اصرار کردم:

—اگه حالت خوب نیست پاشو با هم بریم دکتر.

در حالی که روی تخت دراز می کشید گفت:

—حالم خوبه فقط می خوام استراحت کنم.

چشم هایش را روی هم گذاشت. می خواستم از اتاق خارج شوم که لحظه های پشیمان

سرجا ماندم. حرف های جواد در گوشم زنگ می زد. به خود گفتم: "یعنی واقعا برای

خرید کارخون ه هم ه رو ترک کرد و رفت؟ پس چرا حداقل حقیقت رو به من نگفت؟" با

شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم.

—چرا تو دلت فکر می کنی؟ اگه تو هم حرف و حدیثی داری بگو.

وقتی سکوتم را دید روبرویم ایستاد و با خشم گفت:

—به تو هم باید حساب پس بدم؟

آرام گفتم:

—تو به من دروغ گفتی...گفتی برای مراسم پدر دوستت می ری. ولی در عوض...

—ولی در عوض چی؟چی باید می گفتم. می گفتم که می خوام برم کارخون ه دوستم رو

بینم و اونو قولنام ه کنم؟

بغض نشست ه در گلو بدجوری اذیتم می کرد. قدمی به سمت در برداشتم که مانع شد.

—می دونم دروغ گفتم. ولی چاره ای نداشتم. باید می رفتم و کارخون ه رو می دیدم...

—نمی دونم چرا...چیزی در درونم می گه باز داری دروغ می گی!

خست ه و بی رمق روی تخت افتاد و گفت:

—می خوام استراحت کنم.



بی هیچ حرفی اتاق را ترک کردم و روی کاناپ ه دراز کشیدم. دستم را روی چشم هایم گذاشتم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

ساعتی گذشت. اما هنوز خواب بود. خواستم بیدارش کنم تا هرچه زودتر به طرف اصفهان حرکت کنیم. ولی چنان غرق خواب بود که دلم نیامد. ناچار کتابی برداشتم و مشغول خواندن شدم

دقایقی بعد با صدایش به خود آمدم:

—تا من دوش می گیرم تو هم لوازم تو جمع کن.

و یکر است به حمام رفت. من نیز بلند شدم و به اتاق خواب رفتم. پس از جمع آوری وسایل خودم چمدان امیر را روی تخت گذاشتم تا آن را مرتب کنم. اما نابلونی مشکی توجه هم را به خود جلب کرد. کنجکاو شدم و آن را باز کردم. چندین برگ هازمایش نشان دهنده گروه خونی او و تعدادی برگ ه های مربوط به یک چکاپ کامل! با دیدن آن برگ ه ها ذهنم به موضوعی مشغول شد...

نیم ساعت بعد از حمام بیرون آمدم. صورتش را اصلاح کرده و رنگ و رویش کمی بهتر شده بود. مثل همیشه زیبا به نظر می رسید. نگاهی به چهره ام انداخت و گفت:

—وسایلتو جمع کردی؟

سری به علامت تایید تکان دادم و او نیز به طرف اتاق رفت تا لباس هایش را بپوشد. سریع پشت سرش روان شدم. در حال بستن دکم ه هایش بود که کنارش ایستادم و بی آنکه حرفی بزنم پیراهنش را بالا زدم. اما اثری از زخم یا جای بخی ه روی آن قسمت از پهلویش ندیدم.

متعجب گفت:

—چی کار می کنی؟!

خواستم آن طرف پیراهنش را بالا بزنم که سریع دستم را گرفت و گفت:

—با تو هستم. چی کار می کنی؟ به

چهره اش نگریستم و گفتم:

—تا آخر عمر که نمی تونی از من پن هون کنی!

گیج شده بود و خودش را به نادانی زد.

—چه چیزی رو پن هون کنم؟ من که نمی فهم تو چی میگی!

—خودتو ب هاون راه نزن امیر. چرا نمی ذاری پیراهنت رو بالا بزنم؟

—آخ ه برای چی؟

با گفتن این حرف دستم را رها کرد و از کنارم رد شد و روی صندلی نشست. روبرویش

زانو زدم و دست هایم را روی زانو هایش گذاشتم. با بعض گفتم:

—امیر چرا به من دروغ گفتی؟ تو که گفتی میری سفر به همین خاطر هم منو توی هتل

تن ها گذاشتی. فقط خدا می دون ه در این هشت روز چی کشیدم. اون وقت تو...دکتر می

گفت حال دهنده ی کلی ه زیاد مساعد نیست. چهار روزه که تحت مراقبت های ویژه

ست...اون وقت من به خیال این که تو در سفر هستی شب و روزم رو توی این اتاق

تن ها می گذروندم و تو گوش ه بیمارستان افتاده بودی!

با گری ه سرم را روی پاهایش گذاشتم و گفتم:

—چرا به من حقیقت رو نگفتی امیر؟ حداقل می اومدم بیمارستان کنارت.

شان ه هایم را گرفت و باز هم با جدیت گفت:

تو اشتباه می کنی من فقط رفت ه بودم سفر!

مقابلش ایستادم و با همان جدیت گفتم:

دیگ ه نمی تونی گولم بزنی. من مطمئنم که تو این کاررو کردی!

باز هم حرف خودش را می زد. حتی وقتی برگ ه های آزمایش را نشانش دادم گفت

برای اطمینان از سلامتی اش مجبور شده یک سری آزمایش بدهد. اما من هم زیر بار

نرفتم و گفتم:

فقط وقتی باور می کنم که پیراهنتو بالا بزنی.

در سکوت تن ها به من نگاه کرد.

چرا معطلی؟! حق با من بود ن ه؟

بالاخره آنقدر پافشاری کردم تا علی رغم میل باطنی اش مجبور شد حقیقت را

بگوید. دوباره اشک هایم سرازیر شدند.

آرام آن ها را از روی کون هام پاک کرد و با لبخندی بر لب گفت:

تو چطور متوج ه شدی؟ می خواستم طوری وانمود کنم که کسی متوج ه نش ه. اما مثل

اینکه تیرم به هدف نخورد و تو مچم رو گرفتی!

سرم را روی سین هاش گذاشتم و بدون کلامی گریستم. با خنده گفت:

بس ه دیگ ه. مگ ه نمی خوای بری اصف هان؟ دو روز دیگ ه عروسی ه هم ه منتظر تو

هستن.

وقتی حاضر شدیم دست به طرف چمدان ها برد که فوری دستم را روی دستش گذاشتم

و گفتم:

—چی کار می کنی؟ بلند کردن چیزهای سنگین برای تو خوب نیست. خودم میارمشون. با خنده دست به کمر زد و گفت:

—جدی میگی؟! یعنی برای من بده. اما برای تو خوبه؟  
یکی از کارگران هتل را صدا زد و از او خواست چمدان ها را داخل صندوق عقب ماشین بگذارد.

مردد گفتم:

—نمی خوای از دوستان خداحافظی کنی؟  
—اونا که دیگه منو دوست خودشون نمی دونن. از این گذشت ه همون طور که اومدم رو دیدن رفتنم رو هم می بینن. اگه بخوان خودشون برای خداحافظی میان.

—آرش چطور؟ نمی خوای اونو ببینی؟  
—چرا. قبل از حرکت سری بهش می زنم.  
به گنبد طلا خیره شد و گفت:

—ولی اول می خوام برم زیارت. دلم خیلی برای حرم تنگ شده.  
—منم همراهت میام.

حاضر شدیم و به طرف حرم رفتیم. اما باز هم او از رفتنم به داخل ممانعت کرد. ناچار روی سکوی کنار حیاط نشستم. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم به گنبد دوختم. ساعتی بعد امیر مقابلم ایستاد و با خنده گفت:

—جلوی دیدت رو گرفتم؟  
از جایم بلند شدم و گفتم :  
ایرادی نداره ب هاندازه کافی نگاه کردم .

همراه هم به هتل برگشتیم و خیلی زود قصد رفتن کردیم ، اما قبل از خروج از ضهر ، به بیمارستان رفتیم . وقتی در اتاق آرش را باز کرد ، از دیدن دوستانش لحظه‌های مردد بر جا ماند ، اما خیلی زود به خود مسلط شد و به طرف تخت آرش رفت . بوس‌های بر پیشانی او ن‌هاد و گفت :

چطوری مرد ؟

بد نیستم ، به مرحت شما !

نگاهی به دوستانش انداختم که همگی با چهره‌های در هم و عصبی سر به زیر انداخته بودند . با صدای امیر به خود آمدم .

بهتره دیگ‌هاز روی این تخت بلند شی ، چه خبره ؟ ده روزه که توی بیمارستانی ! رضوان رو ب‌هامیر گفت :

دکتر گفت ب‌ها احتمال زیاد ، فردا مرخص می‌ش‌ه .

انشاء... وقتی حالت خوب شد سری ب‌ها صاف‌هان بزن .

مگ‌ه‌تو به شمال بر نمی‌گردی ؟

ن‌ه ، فعلا می‌رم اصف‌هان . مدتی اونجا کار دارم .

به سلامتی . راستی از دوستت چه خبر ؟

حسین پز خندی زد و گفت :

تو چقدر ساده‌ای پسر !

آرش مردد نگاهی ب‌هامیر انداخت و گفت :

این چی می‌گ‌هامیر ؟

امیر با آرامش کامل لبخندی زد و گفت :

این طور که معلوم شد بعد از رفتن من ، شم پلیس بازی آقا جواد گل کرده و افتاده دنبال اینکه از کارهای من سر در بیاره !

جواد با خشم گفت :

اولا نمی خواستم سر از کارات در بیارم ، می خواستم دستتو رو کنم که دیگه خیلی ادعای مردی نکنی !

ولی من هیچ وقت همچین ادعایی نکردم .

آقا می گه چنین ادعایی نکرده ! جنابعالی در کمال وقاحت به هم ما دروغ گفتی و اظهار داشتی برای همدردی با یکی از دوستان می ری لرستان ... ولی چند روز بعد فهمیدیم که اصلا مراسمی در کار نبوده .

فرهاد درگیر فروش کارخون شد بود ، به همین خاطر به ما گفت : امیر حتما برای دیدن کارخون به لرستان میاد ، نه خاکسپاری پدر من !

چقدر از رفتنشان بدم آمد . چرا امیر تا آن حد صبور بود و اجازه می داد هر کس هر حرفی ب هاو بزند . با ناراحتی به میان حرفش پریدم و گفتم :

بهتره دیگه برگردیم امیر .

دانست که از برخورد آن ها ناراحت شده ام .

تو اگه ناراحت می شی بیرون منتظر باش .

سپس روی به علی گفت :

بخشید علی آقا ، م هسا نطقتونو قطع کرد ، حالا می تونید ادام ه بدید !

جواد با خشم گفت :

ولله خوب رویی داری امیر !

آرش با لحنی ناراحت گفت :

بچه ها این طرز حرف شدن ه؟!

جواد پاسخ داد :

مگ ه دروغ می گیم ؟ آقا حتی به روی خودش نمیاره . اگ ه من جای اون بودم دیگ ه

روی نگاه کردن به بقی ه رو نداشتم ، چه برس ه ب هاین که با وقاحت تمام چشم به

چشمشون بدوزم و حرف بزنم !

من اگ ه کاری کرده بودم که باعث شرمم بود ، مطمئنا به پای تک تک تون می افتادم و

ازتون معذرت خواهی می کردم ، اما می بینید که مثل سرو ایستاده ام !

حسین سقلم های به پ هلویش زد و با کنای ه گفت :

بپا قدت خم نش ه سرو بلند !

اما ضرب هاش درست روی بخی ه های پ هلوی امیر خورد . احساس کردم نفسش از

درد بند آمد ، اما با این حال ، بشدت سعی کرد کسی متوج ه دردش نشود . رو ب هارش

گفت :

بیخشید آرش جان ، با اجازه ات من دیگ ه بر می گردم .

آنگاه سریع به طرف در اتاق رفت . من هم زود خداحافظی کردم و پشت سرش به راه

افتادم . آرام قدم بر می داشت و کاملا مشخص بود که حالش خوب نیست . با سرعت به

طرفش رفتم و بازویش را گرفتم ، اما دستم را کنار زد . در جلوی ماشین را باز کردم و

او را روی صندلی نشاندم ، بعد پشت فرمان نشستم و گفتم :

میخواهی بریم دکتر؟ نه

، فقط از اینجا برو .

ماشین را روشن کردم و پا روی پدال گاز گذاشتم . نگاهی به صورتش اداختم ، هنوز از درد به خودش می پیچید .

امیر ، چرا این قدر لجبازی ؟ بذار ببرمت دکتر .

با تمام دردی که داشت ، فریاد کشید :

نه ، فقط برو !

ساعتی بعد ماشین را در حاشی جاده نگه داشتم و پیاده شدم .

امیر بیا پایین ، روی این سبزه ها دراز بکش ، حتما حالت بهتر می شه .

این بار مخالفتی نکرد ، کمکش کردم تا پیاده شود و روی سبزه ها دراز بکشد . رو به

کمر خوابید و دستش را روی پهلوش گذاشت . کنارش نشستم . هوا سوز سردی

داشت و می دانستم سرما برای او خوب نیست .

به درد فکر نکن ، چشمتو ببند و به چیزهای دیگه فکر کن ، این طور دردت رو

فراموش می کنی .

لبخندی زد و بریده بریده گفت :

تو روانشناسی هم بلد بودی و من نمی دونستم ؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم :

آره گذاشت بودم برای همچین موقعیتی !



دیگر حرفی نزد و چشم هایش را روی هم گذاشت . دقایقی بعد چشم باز کرد و در حالی که به خود می پیچید ، گفت :

نمی تونم بدجوری درد می کن ه!

گفتم که باز بریم دکتر !

ن ه خوب میش ه .

دستم را روی پ هلویش گذاشتم و آرام گفتم :

پس سعی کن بخوابی ، من پ هلوتو ماساژ می دم .

بعد از دقایقی ، حالش کمی بهتر شد و چشم گشود . لبخندش کمی از نگرانی ام کاست ، گفتم :

حالت بهتر شد ؟

بل ه بهترم ، تو رو هم به زحمت انداختم .

این چه حرفی ه؟ مطمئنی حالت خوبه یا باز داری پن هان کاری می کنی ؟

با همان لبخندی که گوش هلبش بود ، گفت :

مگ ه جلوی تو میش ه پن هان کاری هم کرد ؟!

با تردید گفتم :

بذاری ه نگاه به بخی ه هات بندازم !

چون مخالفتی نکرد ، کنارش نشستم و پیراهنش را بالا زدم .

به نظر من بخی ه هاتو به ی ه دکتر نشون بده .

باشه برای بعد . فعلا حالم خوبه .

بلند شد ، دستش را به طرفم دراز کرد و مرا از روی زمین بلند کرد و گفت :

سوئیچ رو بده به من .

من رانندگی می کنم .

نه حالم بهتر شده . خودم می شینم .

سوئیچ را ب هاو دادم و هر رو درون ماشین نشستیم . سکوت کرده بود و در همان

سکوت ، رانندگی می کرد . من هم ترجیح دادم ساکت بمانم .

ساعت حدود ۸ شب ، مقابل م هانسرایبی نگ هداشت و هر دو پیاده شدیم . پس از

خوردن شام مختصوری دوباره به راه افتادیم . چند دقیق های در سکوت گذشت که

گفت :

بالاخره تصمیم خودتون گرفتی ؟

در چه موردی ؟!

در مورد بچه دیگ ه! پول م هری هرو بر می گردونی یا بچه رو می خوای ؟

از تعجب دهانم باز ماند . یعنی به راستی او قصد جدایی داشت ؟ وقتی سکوتم را دید

دوباره گفت :

جواب منو ندادی ، بچه یا م هری ه؟

به چهره اش نگریستم و گفتم :

یعنی تو بچه رو به پول مسفروشی ؟!

در چنین مواقعی بل ه!

این هم ه پول رو می خوای برای چی ؟ باور کن کسی چیزی با خودش از این دنیا نمی

بره !

به چهره ام نگریست و خونسرد گفت :  
 خیلی دلت می خواد من بمیرم ، آره ؟  
 با این حرفش بغض کردم . چطور باید ب هاو می ف هماندم که دوستش دارم ؟ صورتم  
 را به جانب پنجره برگرداندم که گفت :  
 به جای این اداها ، وزدتر تصمیمت رو بگیر . ما امشب می رسیم و فردا می ریم محضر .  
 مگه قرار نشد ...  
 خب بعد از عروسی سرور ... چه فرقی می کنه ؟ زود تصمیمت رو بگیر .  
 رویم را برگرداندم و گفتم :  
 خودت می دونی که من همچیم پولی ندارم .  
 پس بچه مال من !  
 امیر این قدر بد جنس نباش ، بچه تن ها دلخوشی من ه .  
 بازم خوبه تو دلخوشی ای داری !  
 منظورت چی ه ؟  
 یادت میا پارسال خواب دیدی جنازه منو به دوش می کشی ؟  
 خوب آره ...  
 من روی حرف تو حساب باز کردم ! انگار بهم ال هام شده که دو سال دیگه می میرم .  
 می خوام حداقل در این مدت کم ، بچه پیش من باشه .  
 متوجه منظور من نشدم و با حماقت تمام گفتم :  
 یعنی بعد از این دو سال بچه پیش من می مون ه ؟

یکباره پا روی ترمز گذاشت و به طرفم برگشت . چهره اش از شدت خشم کبود شده بود . تازه متوجه شدم که چه گفتم . خواستم معذرت خواهی کنم ، اما او سریع در را باز کرد و پیاده شد . به دنبالش پیاده شدم ولی هرچه صدایش کردم نایستاد . قدم هایم را تند تر کردم و از پشت سر ، دستش را گرفتم :

ببخشید امیر ، بخدا منظوری نداشتم .

با عصبانیت گفت :

تو گفتمی و منم باور کردم ! وقتی می گم تو از خدا می خواهی من بمیرم ...

به میان حرفش پریدم و با گریه گفتم :

نهامیر بخدا این طور نیست . همون یک سال پیش که این خوابو دیدم ، فقط خدا شاهده که وقتی بیدار شدم چقدر گریه کردم ، تو اون موقع نبودی که ببینی .

به درختی تکیه داد و سرش را بالا گرفت . رو به رویش ایستادم و آرام دستش را گرفتم :

امیر باور کن منظوری نداشتم .

بعد از دقایقی به سمت ماشین رفت . در دل به خودم لعنت می فرستادم که چرا موقع دهان باز کردم . با بغض به دنبالش رفتم و در ماشین نشستم . خیلی مصبانی بود .

آرام دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم :

امیر خواهش می کنم منو ببخش . می دونی که عصبانیت برات خوب نیست .

دیگه دلم نمی خواد صداتو بشنوم !

سکوت کردم و دیگر حرفی نزد .

ساعت دوازده شب ، ماشین را جلوی منزل پدرم متوقف کرد . سریع پیاده شدم و دکم هایفون را فشردم . لحظ های بعد با دیدن مادر ، ب هاغوشش فرو رفتم . بعد با امیر احوالپرسی کرد . امیر خم شد و دستش را بوسید و تشکر کرد .

اینم از م هسا ... صحیح و سالم دست شما سپردم ! با اجازه من دیگ هرفع زحمت می کنم .

مادرم با تعجب گفت :

کجا پسرم ؟ بیا داخل ، هم هستن .

ن ه ، مزاحم نمی شم .

در همین هنگام ، پدرم جلوی در آمد و با دیدن من بوس های به صورتم زد و رو ب هامیر گفت :

کجا این وقت شب ؟

می رم منزل آقا جون ، خیلی خست هام .

خب بیا همین جا استراحت کن ، نکن همنزل ما رو قابل نمی دونی !

امیر شرمنده گفت :

اختیار دارین آقا جون این چه حرفی ه !

بعد نیم نگاهی به من انداخت و ادام هداد :

قتی ما تصمیم به جدایی داریم دیگ هخوبیت نداره که مزاحم شما بشم .

پدر با لحنی ناراحت خطاب به هرودی ما گفت :

پس معلوم ه که هنوز مشکلتون حل نشده !

لحظ های بعد رو ب هامیر گفت :

ولی پسرم تا وقتی که از م‌هسا جدا نشدی ، هنوز پسر مائی ، گرچه تو ما رو قابل پدری  
نمی دونی .

امیر ب‌هاغوشش رفت و گفت :

این حرفو ننزید آقا جون . خدا می دون‌ه که من شما رو مثل پدر خودم دوست دارم .

حالا که این قدر اصرار می کنید ، چشم . مزاجمتون می شم .

پدر و مادر خوشحال در را باز کردند تا امیر ماشینش را به حیاط بیاورد .

وقتی به عقب برگشتم امیر را پشت سرم دیدم . آرام گفت :

از این که اینجام ناراحت نیستی ؟

ن‌ه برای چی باید ناراحت باشم ؟ در ضمن تو به خاطر اصرار پدرم موندی .

خیره در چشم‌هایم گفت :

اگ‌ه دوست داشتی به خاطر تو می موندم .

حرف بعد از ظ‌ه‌رت این رفتار تو اثبات نمی کن‌ه .

ناراحت و عصبی گفت :

مثل اینکه حرف های خودتو فراموش کردی ! تو آرزوی مرگ منو داری ...

با این حرفش بغض کردم و گفتم ک

یک بار بهت گفتم که من هیچ وقت برای کسی آرزوی مرگ نمی کنم .

خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت .

یعنی می خوای بگی همچین آرزویی برای من نداری ؟ دلم می

خواست غرور و خجالت رو کنار بگذارم . آرام گفتم :

اگ‌ه همچین آرزویی داشتم تا الآن باهات نبودم !

برای لحظ‌های برق شیظنتن در چشم‌هایش درخشید .  
من متوجه منظورت نشدم .

چرا شدی ! حالا هم بهتره بریم داخل ، هم منتظرن .  
با هم وارد شدیم . هم دور هم نشست‌بودند . از دیدن خانواده‌ام در کنار هم ، خیلی  
خوشحال شدم . سرور را محکم در آغوش گرفتم و تبریک گفتم . سپس هم دور هم  
نشستیم .

اردلان رو به من کرد و با خنده گفت :

خوب م‌هسا خانم ، تعریف کن بینم سفر با آقا امیر به شما خوش گذشت ؟  
نمی‌خواستم طوری رفتار کنم که امیر عصبانی و ناراحت شود . لبخندی زدم و گفتم :  
خیلی خوش گذشت ، جای شما خالی . اول رفتیم شمال پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ  
امیر ، واقعا زن و مرد م‌هربانی هستن . بعد رفتیم همدان و آخر سر هم مش‌هد . جای  
هم‌تون زیارت کردم .

اردلان ابروهایش را بالا انداخت و گفت :

حالا چه دعایی کردی ؟ دعا  
خصوصی‌هاقا اردلان !

حالا می‌ش‌ه تو بگی ؟ برام خیلی جالبه که بدونم چه دعایی کردی .  
ژال‌ه‌با تمسخر گفت :

حتما دعا کرده هر چه زودتر راحت بش‌ه !

می‌دانستم اگر حرفی نزنم امیر حسابی ناراحت میش‌ود. لبخندی زدم و گفتم:  
این چه حرفی‌ه ژال‌ه‌دعای سلامتی عزیزترین فرد زندگیم بود!

مادر سریع دستی به کمرم زد و گفت:

من می دانم دعای برای چه کسی بود!

نرگس رو به مادر پرسید برای کی؟

مادر خندید و گفت:

برای بچه اش بوده، م‌هسا به زودی مادر می شه!

هم تعجب کردند! اولین کسی که به خودش آمد سرور بود. صورتم را بوسید و تبریک

گفت. بعد نرگس و سپس ژاله.

اما هیچ کس نمی دانست دعای من فقط برای سلامتی امیر بوده و بس!

با صدای مادر به خود آمدم که رو به مرد ها گفت:

آقا امیر خست هاست و می خواد استراحت کنه.

مرد ها هم لب هاتاق سعید رفتند. من و نرگس هم همراه سرور و ژاله لب هاتاق

مجردی خودمان رفتیم.

مادر رختخواب ها را پهن کرده بود، پس از تعویض لباس، موهایم را شان هزدم و

روی رختخواب دراز کشیدم. نرگس گفت:

حتما خیلی خست های!

آره خیلی.

راستی م‌هسا بالاخره تصمیمتون چی شد؟ با اومدن این بچه نمی خوایید تغییری در

نظرتون بدید؟



خودم هم نمی دونم چی کار کنم . از طرفی امیر می خواد برای همیشه به شمال بره و به کارخون هاش برس و از طرفی دیگه هم میگه بچه رو می خواد.

سرور گفت :

بیجا کرده همچین حرفی زده !همه درد ها رو تو تحمل کنی بعد اون بچه رو ببره ؟  
اخمی کردم و ناراحت گفتم :

سرور این چه طرز حرف زدن؟

من دوست ندارم درمورد امیر این طور صحبت کنی. هر چی باش هاونم حق داره !  
ژال ها برو هایش را بالا انداخت و گفت :

تا حالا ندیده بودم درمورد امیر این طور صحبت کنی !  
به تلافی با همان لحن خودش گفتم :

از این به بعد ، هم میبینید هم میشنوید !

در همین حین در اتاق را باز کرد و ره به من گفت :

م هسا امیر رفت !

رفت، برای چی؟ !

فکر کنم ناراحت شد گذاشت رفت.

از جایم بلند شدم و گفتم :

چرا؟

فکر کنم با حمید حرفش شد.

سریع روسری ام را روی سر انداختم و از اتاق خارج شدم. هم در اتاق نشیمن

نشست هبودند ، اما حمید طول اتاق را قدم می زد. رو ب هاو گفتم :

چی شده حمید ، امیر برای چی رفت؟ من  
نمیدونم چیزی بهش نگفتم که ناراحت شد.

همون چیزی رو که نگفتی ، بگو!  
فقط بهش گفتم تو حق نداشتی بدون اجازه من که برادر بزرگ م هسا هستم اونو  
ب هاین سفر ببری !

با عصبانیت سرش فریاد کشیدم و گفتم :  
تو به چه حقی این حرفو بهش زدی؟ مثل اینکه یادت رفت ه من زن اون هستم و تازه  
اگ ه کسی بخواد دخالت کن هاون پدره ، نه تو !

به طرفم آمد و آرام گفت:  
اصلا معلوم هست چت شده م هسا؟ نه ب هاون موقع که می خواستی هر چه زودتر ازش  
جدا بشی نه به حالا که...

نه به حالا که چی؟ که ازش طرفداری می کنم؟ آره حق با توئه هامن اون موقع امیر رو  
نمی شناختم ، امیر یک مرده ، یک مرد واقعی ! کسی که برای من بیشتر از یک همسر  
یا یک تکی ه گاه ارزش داره ، من نظرم عوض شده و نمی خوام از امیر جدا بشم و به تو  
هم اجازه نمی دم با امیر این طور برخورد کنی !

ب هاتاق برگشتم و لباس هایم را عوض کردم ، اما مادر جلوی راهم را گرفتم.  
کجا می ری این وقت شب؟ می  
رم منزل این طور بهتره.

خوب صبر کن صبح برو.

نمی شه مادر ، امیر حتی ماشین رو هم نبرده...

با بغض ادام ه دادم:

**امیر مدتی که بیمار ، در تمام طول راه حال خوشی نداشت الانم که ماشین رو نبرده.**

من نگران‌ش هستم.

بدون معطلی در ماشین نشستم و دقایقی بعد به خان‌ه خودمان رسیدم. وقتی وارد ساختمان شدم، با تعجب دیدم که امیر روی کاناپ‌ه کنار شومین‌ه خوابیده است. دلم

نیامد بیدارش کنم ، پاورچین بهاتاق رفتم و پتویی آوردم و رویش انداختم . بعد بهاتاقم رفتم و پس از تعویض لباس ، روی تخت دراز کشیدم

صبح با طلوع خورشید چشم گشودم ،اما امیر هنوز روی کاناپ ه خوابیده بود.می دانستم تا ظ هر بیدار نمی شود.از فرصت استفاده کردم و دستی به

خان ه کشیدم و غذای مورد علاق هامیر را پختم . ساعت نزدیک دوازده بود که دوشگرفتم و شان های به موهایم زدم . وقتی خواستم شان ه را داخل کشو بگذارم ، چشمم بهگردنبندی که باری تولدم به من هدی هداده بود ، افتاد .

آن را برداشتم و به گردنم آویختم . از درون آینه به خود چشکی زدم و  
بهاشپزخان هرفتم . امیر را در حال برداشتن در قابلمه غافلگیر کردم . از پشت با  
انگشت ، آرام به شان هاش زدم و گفتم :

چه کار می کنید آقا امیر؟ به عقب برگشت و با

دیدن من ، متعجب گفت :

تو اینجا چه کار می کنی ؟

در حالی که از آشپزخان بیرون می رفتم ، گفتم :  
دیشب اومدم ولی تو خواب بودی .  
کاملاً جدی گفتم :

برای چی اومدی ؟ اومدی که حرفای خان داداشتو برام دوبل کنی ؟ احتیاج ب هایین  
کار نبود ، خودم ب هاندازه کافی متوج ه منظورشون شدم .

رو به رویش ایستادم و آرام گفتم :  
حمید منظوری نداشت ، تو نباید از حرف اون ناراحت بشی .  
آره جون خودش ، منظوری نداشت و من نمی دونم خانواده تو که از من خوششون نمیاد  
چرا بهم دختر دادن !

لبخندی زدم و گفتم :  
خب تو پاشن ه در خون ه ما رو از جا کنده بودی ! اونا هم مجبور شدن .  
اما انگار قصد آشتی نداشت .

بی اعتنا به طرف اتاقش رفت . پشت سرش از پل ه ها بالا رفتم ، ه ۸نوز چند پل ه را طی  
نکرده بودم که از اتاق بیرون آمد و چند سند را به طرفم گرفت :

این سند خون ه ، اینم سند ماشین ، چک م هری هات رو هم که قبلاً گرفتی !  
سپس دستش را به طرف در ساختمان دراز کرد و فریاد زد :

حالا هم هرچه زودتر برو بیرون !

این را گفتم و دوباره ب هاتاقش برگشتم . پشت سرش وارد شدم . مشغول لباس  
پوشیدن بود . با گری ه گفتم :

کجا می خوای بری ؟ به  
تو مربوط نیست .

امیر چرا این طوری رفتار می کنی ؟  
پس انتظار داری چطور رفتار کنم ؟ تو دو سال منو فریب دادی .  
امیر جبران می کنم ، به خدای احد و واحد جبران می کنم !  
جبران می کنی ؟ که چی بشه ؟  
سرم را پایین انداختم و سکوت کردم . اصلا قدرت نداشتم احساسم را به زبان بیاورم .  
وقتی سکوتم را دید به طرف در رفت . می دانستم باید حرفی بزنم والا برای همیشه هاو  
را از دست خواهم داد . هنوز به در نرسیده بود که در میان گریه فریاد زدم :  
به خاطر این که دوست دارم !  
و زدم زیر گریه . به میز توالت تکیه دادم و دست هایم را حصار صورتم کردم .  
دقایقیدر همان حال می گریستم که رو به رویم ایستاد و دست هایم را کنار زد . از چهره  
اش تعجب و حیرت را می خواندم .

چی شده که تو غرور تو زیر پا گذاشتی و این قدر التماس می کنی ؟!  
به چشم هایم نگاه کردم و گفتم :

با تو بودن به من غرور می ده ، امیر . من بی تو هیچم !  
روی تخت نشست و با لبخندی تمسخر آمیز گفت :  
از کی متوجه شدی بدون من هیچی ؟  
کنارش مشستم و آرام گفتم :

از همان موقعی که به من بی اعتنایی کردی ... حالا می فهمم که چقدر تشنه نگاههای  
محبت آمیز تو هستم !

تعجب زده به من چشم دوخت .

برات عجیبه که این حرفا رو می زنم ، نه ؟ باورت نمی شه که مہسا غرورش رو زیر  
پاش گذاشت و تن به گفتن این حرفا داده ! اما امیر ، من برای گفتن این حرفا ، واقعا  
غرورم رو نادی ه گرفتم . دیگہ درمقابل تو ، غروری ندارم . شاید فکر کنی دیوون ه  
شدم ، آره امیر دیوون ه شدم ، دیوون ه تو !

گری هام شدت گرفت و دقایقی فقط صدای گری ه من سکوت بین مان را می شکست .  
چرا چیزی نمی گی ؟ چه چیزی  
دوست داری بگم ؟

خب معلوم ه حقیقت رو . یعنی هیچ علاقہای به من نداری ؟  
خیره در چشم ه ایم گفت :

اگہ نواشتم تو الان اینجا نبودی .

قدمی به طرفش برداشتم ، سین ه به سین هاش ایستادم و گفتم :  
پس اثبات علاقہ هردوی ما در گرو بودن من اینجااست . چون اگہ منم بهت علاقہ ه  
نداشتم الان اینجا نبودم .

با خنده گفت :

ولی من نمی کنم تو اصلا قلبی داشت ه باشی که بتونی منو توش جا بدی !  
اشتباه تو همین ه !

فکر کنم برای امتحان من گفت :

این علاقه که ربطی به فریبا نداره

سرم را پایین انداختم و گفتم :

من از همون روزای اول سفر متوجه شدم بهت علاقه دارم ، وقتی شب‌ها در اتاق منتظرت

می‌موندم تا بیای . تازه متوجه شده بودم که سری‌ه‌لج‌بازی بچه‌گان‌ه‌می‌خوام ازت

جدا بشم ، و گرنه تو در اعماق قلبم جا داشتی ...

به چشم‌های خندانش زل زدم و ادا‌ه‌دام :

اما با خوندن خاطرات درباره فریبا هم‌چیز دستگیرم شد .

چشم‌هایش را تا آخرین حد گشود و گفت

:

تو چی گفتی ؟!

دست‌پاچه شدم .

دفتر خاطرات ... در مورد فریبا ... توی چمدونت بود .

محکم به پیشانی‌اش کوبید و گفت :

وای خدای من ! یادم رفت اونو در بیارم .

حالا مگ‌هایرادی داره ؟

معلوم‌ه‌که ایراد داره . حالا که ف‌همیدی فریبا زن من ، و اون بچه هم مال من نبوده ،

عاشقم شدی !

ولی امیر ، من که گفتم قبل از خوندن اون دفتر بهت علاقه مند شدم . دیگ‌ه‌فریبا برام

م‌هم نبود .

ولی هنوز برای من م‌هم‌ه.

البت‌ه برای منم م‌هم‌ه، اون واقعا دختر پاک و بزرگی بود!

روی مبل نشست و سرش را میان دو دسن گرفت. کنارش نشستم و آرام گفتم:

باور کن اتفاقی چشمم به دفت‌ر افتاد والا نمی‌خواستم فضولی کنم. امیر باور کن من

قبل از خوندن اون دفت‌ر، دوستت داشتم...

یعنی نامردی‌ای که من در حق فریبا کردم، باعث نشد تو در تصمیمت متزلزل بشی؟

به نظر من تو هیچ نامردی‌ای نکردی، تو بهترین کاری که می‌تونستی براش انجام

دادی.

به پشتی مبل تکی‌ه داد و گفت:

ولی من خودمو در مرگش مقصر می‌دونم.

دست روی شان‌هاش گذاشتم و گفتم:

از دست تو هیچ کاری بر نمی‌اومد. خدا این‌طور خواست‌ه‌بود.

ولی اگ‌هاون بچه لعنتی از بین می‌رفت...

خودتم می‌گی اگ‌هاز بین می‌رفت. این خواست خدا بود که اون اتفاق بیفت‌ه!

با دیدن حلق‌ه‌های اشک در چشم‌هایش برای لحظه‌های حسادت بر وجودم چنگ

انداخت

امیر خودتو در مرگش مقصر می‌دونی یا دوشش داشتی؟

نمی‌دونم.



لحظ‌های به چهره ام نگریست . شاید متوجه شد که احساس حسادت می‌کنم .  
بالبخندی دستش را دور شان‌هام انداخت و گفت :

دشان فریای ه‌تحمیل بود ، من مجبور شدم و باید تا آخرش پیش می‌رفتم .  
سرم را روی سین‌هاش گذاشت و گفت :

ولی تا روزی که تو رو ندیده بودم اصلاً به‌ه‌ازدواج فکر نمی‌کردم !  
در دلم احساس شادی موج می‌زد . با خاطری آسوده به موسیقی آرام بخش قلبش  
گوش دادم . آرام گفت :

کاش می‌شد به عقب برگردیم .  
نه تو رو خدا . کلی مکافات کشیدم تا تونستن تو رو این طوری رام خودم کنم .  
معترضان ه‌گفتم :

امیر ...

ببخشید ... ببخشید ... اسیر خودم کنم . بالاخر نمردیم و ی‌ه‌بار از زبون تو جمل‌ه‌  
دوستت دارم )) رو شنیدیم !

به چهره اش نگاه کردم و گفتم :

اگ‌ه‌من هنوز تصمیم به جدایی داشتم تو منو طلاق می‌دادی ؟  
مگ‌ه‌این هم‌ه‌اسم این لعنتی رو آورید من طلاق دادم ؟

صدای زنگ آیفون ما را به خود آورد . پدر ، حمید و اردلان بودند .

امیر با پدر و اردلان با خوشرویی برخورد کرد ، اما وقتی به حمید رسید ، خیلی رسمی با  
او دست داد . با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت :

باید منو ببخشی امیر جان . منظوری نداشتم .  
خواهش می کنم ، منم خیلی زود عصبانی شدم .  
هم دور هم نشستند . ب هاشپز خان ه رفتم و با سینی چای برگشتم . پدر با دیدنم لبخند  
زد . حس کردم از اینکه قرار است با امیر بمانم ، خوشحال است . وقتی نشستم با خنده  
گفت :

مثل اینکه بالاخره م هسا هم سر عقل اومد !  
بعد از کمی صحبت ، پدرم رو به من گفت :  
مادرت منو فرستاده دنبال تو ، باید حتما ببرمت خون ه ، مثل اینکه خالهات هوس کرده  
بعد از مدت ها تو رو ببین ه .

نگاهی ب هامیر انداختم و پرسیدم :

تو هم میای ؟

حتما . ولی چند جا کار دارم ، بعدش حتما میا .

خیلی زود حاضر شدم و بعد از خدا حافظی با امیر ، همراه پدر و بقی ه به راه افتادم . در  
راه پدرم با دیدن لبخندی که گوش ه لبم جا خوش کرده بود ، پرسید :

دخترم ، چی شد که یک دفع ه نظرت راجع ب هامیر عوض شد ؟

راستش رو بخواید من مقصرم که اونو نشناختم . حالا می ف همم که امیر چه آدم

بزرگی ه ، روحش به وسعت ی ه دریاست . آره پدر ، امیر به معنای واقعی ی ه مرده !

اردلان با تمسخر گفت :

از این به بعد امیر باید خیلی به خودش بیال ه که تو این طور درباره اش صحبت میکنی !

کاملاً جدی گفتم :

بیشتر از اون ، من به خودم می بالم که چنین همسری دارم !

در برابر حرفم سکوت کرد ؛ یعنی دیگر جوابی نداشت .

وقتی رسیدیم خان‌ه‌پر از م‌همان بود . تمام اقوام نزدیک آمده بودند . در حیاط هم میز

و صندلی‌ها چیده شده بودند . وارد ساختمان شدم که مادر فوری کنارم آمد و گفت :

حالت خوبه دخترم ؟ > بل‌ه‌مادر خوبم

چطور مگ‌ه‌؟ همین طوری . مراقب

خودت باش .

چشم‌مادر ، اگ‌هاجازه بدید برم به م‌همونا سلام کنم . با خنده از کنارش گذشتم و وارد

اتاق پذیرایی شدم . خاله و عم‌ها و تما فامیل‌های نزدیک آنجا بودند . با هم‌سلام و

احوالپرسی کردم . وقتی به خاله رسیدم با محبت در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید .

سپس رویش را به جانب دختر جوان و زیبایی که در کنارش بود ، بر گرداند و گفت

:

فکر نکنم بشناسیش ... این نیلوفره ، همسر بهرام‌ه‌!

بوس‌های به صورت او زدم و گفتم :

از دیدنتون خوشوقتم .

منم همین طور .

سپس ب‌هاشپزخان‌ه‌رفتم . مادر و نرگس مشغول کار بودند و ژاله همراه سرور

ب‌هارایشگاه رفت‌ه‌بود . بعد از انجام کارها ، وقتی با نرگش تن‌ها شدم ، صحبت را به

بهرام کشید . گفتم :

خدا رو شکر از زندگیش راضی ه.

لبخند تلخی زد و گفت :

همچین راضی راضی هم نیست .

با تعجب ب هاو نگاه کردم ، اما با صدای در ، حرف هایمان نیم ه تمام ماند .

مادر با اخم در آستان ه در قرار گرفت و گفت :

نا سلامتی گفتم شما دو تا میان کمک من ، اما مثل این که وقت گیر آوریدن تا برای هم

قص ه بگین !

با عذرخواهی از مادر ، صورتش را بوسیدم و همراه او و نرگس به پذیرایی از م همانان

پرداختیم .

ساعتی بعد ، امیر هم آمد ، از دیدنش که در آن کت و شلوار خوش دخت جذابتر به

نظر می رسید ، احساس غرور کردم . بعد از او ، محمود و سرور هم رسیدند .

سرور در لباس عروسی بسیار زیبا شده بود .

وقتی ب هاو تبریک می گفتم ، هر دو اشک می ریختیم و من در آن حال ، برایش از

ت هدل آرزوی خوشبختی کردم .

سالن پذیرایی آنچنان بزرگ نبود با این وجود جمعیت زیادی را در خود جا داده بود .

کنار امیر ایستادم و آرام پرسیدم :

حالت خوبه ؟ بهتر از

این نمی ش ه!

چشم هایم را به صورت جذابش دوختم و گفتم :

امیر ، چقدر این کت و شلوار بهت میاد .

نگاهش به من ثابت ماند و گفت :

تو هم مثل فرشته ها شدی ، زیبا تر از همیشه .

سرم را به بازویش تکیه دادم و گفتم :

من به داشتم تو افتخار می کنم .

با صدایی شاد گفت :

منم از داشتن آهویی مثل تو ، احساس غرور می کنم !

خانم یکباره خلوت شد ، فقط من و امیر مانده بودیم . نم اشک را در چشم های مادر

احساس کردم ، وقتی بهاتاقش رفت به دنبالش رفتم .

گوش های نشست ه بود آرام گریه می کرد . شانم هایش را گرفتم و گفتم :

چرا گریه می کنید مادر ؟ شما که باید خوشحال باشید .

اشکهای من ، هم اشک شوقن ، و هم اشک تنهایی . بعد از رفتن تو خیلی تنهام شدم ،

اما هر چه بود دلم به سرور خوش بود . گرچه اونم بیشتر اوقاتش رو با محمود می

گذروند . ولی حالا دیگه خیلی تنهام شدم .

سر روی زانویش گذاشتم و مادر موهایم را نوازش کرد . آرام گفتم :

یادتون ه وقتی بچه بودم همیشه سر روی زانوهایتون می داشتم و شما موهامو نوازش

می کردید ، اون وقت همه اعتراض می کردن که چرا مامانم اینقدر لوس می کنید ؟

تو با همه فرق داشتی ، همیشه صبور بودی ، همین طور مهربون . از وقتی که رفتی

خیلی تنهام شدم . حالا هم که می خوام برای همیشه ببری شمال .

سر از روی زانوهایش برداشتم و گفتم :

می‌خوایدی همدت کنار تون بمونم ؟  
 نه دخترم . هر چی باشه تو هم زندگی خودتو داری . از این گذشت هیای اینجا بمونی  
 که چی بشه ، تو هم مثل ما آلاخون والاخون بشی ؟ چطور مگه ؟  
 م‌هلتمون توی این خون ه تموم شده و فقط یه ماه دیگه فرصت داریم . باید اینجا  
 روتخلی ه کنیم . با پولی هم که ما داریم ... کار پدرت هم مدتی ه کساد شده و ...  
 خیلی ناراحت شدم ، ولی فکری مثل برق از ذهنم گذشت .  
 راستی مادر ، ما که می‌خوایم بریم شمال ، خون ه مون هم خالی ه ، چطوره برید اونجا؟  
 نه مادر جون ، من یه پیر زن تن‌ها ، چطور می‌تونم خون ه ب‌هاون بزرگی رو مرتب  
 کنم . تازه شاید امیر هم راضی نباشه .  
 شما هنوز امیر رو نشناختید . مطمئن باشید که برای مادیات خم ب‌ه‌ابروش نیاره .  
 می‌دونم دخترم ، اون واقعا مرد خوبی ه و خیلی خوشحالم که باهاش ازدواج کردی .  
 سپس به طرف رختخواب رفت و در حالی که دراز می‌کشید ، گفت :  
 احساس می‌کنم یه بار سنگین دیگه از روی دوشم برداشت ه شده .  
 آرام چراغ را خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم . پدر تن‌ها نشست ه بود .  
 پس بقیه کجا رفتن ؟  
 سعید خست ه بود رفت بخوابه . امیر هم مثل اینکه زیاد حالش خوب نبود ، قرار شد  
 همین جا ، توی اتاق سابق خودت بخوابه .  
 سریع ب‌ه‌اتاقم رفتم ، روی تخت دراز کشیده بود و پ‌هلویش را ماشاژ می‌داد . با  
 دیدنم لبخند زد و دسش را از روی پ‌هلویش برداشت .

نمی خواد تظاهر به خوب بودن کنی .  
و با بغض ادام ه دادم :  
از صبح چند دفع ه بهت گفتم مواظب خودت باش .  
من که طوریم نیست . حالم خیلی هم خوبه .  
بل ه دارم می بینم . مثل اینکه یادت رفت ه تو تازه ی ه عمل جراحی سخت داشتی ، اون  
وقت ...  
من چیزیم نیست ، پس اینقدر خودتو اذیت نکن . با کمی استراحت بهتر می شم .  
پتو را رویش کشیدم و گفتم :  
پس استراحت کن .  
خواستم بلند شوم اما چیزی به یادم آمد .  
امیر ، کی قصد داری به شمال برگردی ؟  
هر وقت تو بخوای . ولی هر چی زود تر برگردیم بهتره .  
راستش مادر خیلی احساس تنهایی می کن ه . گفتم مدتی کنارش بمونیم تا کمی حالش  
بهتر بش ه .  
هر طور میل توئ ه . منم توی این مدت می تونم کار هامو انجام بدم و بعد برم .  
کمی فکر کرد و دوباره گفت :  
اگر هم دوست داشتی من می رم و تو تا هر وقت دلت خواست بمون .  
به جانبش برگشتم و با دلخوری گفتم :  
به همین زودی می خوام منو قال بذاری ؟  
دست هایش را زیر سر قلاب کرد و خیره در چشم هایم گفت :

یعنی جدی جدی می خوام دست از خانواده ات بکشی و با من بیای ؟  
آرام روی صورتش خم شدم و با خنده گفتم :

خانواده ام در درج هاول تویی !

خواستم سر بلند کنم که بوس های بر گون هام زد و اهسته گفت :

ولی در عوض ، تو تمام زندگی منی !

دوباره خواستم بلند شوم که گفت :

کجا می ری ؟

می رم اتاق سعید ، امروز خیلی گرفتار و ناراحت بود ، منم وقت نکردم باهاش صحبت کنم .

با لبخندی بدرق هام کرد و من به اتاق سعید رفتم ، روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد . با باز شدن در ، متوجه حضورم شد .

کنارش نشستم و گفتم :

چی شده سعید جان ؟ امروز خیلی تو خودت بودی .

لبخندی تلخ روی لبش نشست .

طوری نشده ، فقط خسته بودم .

یعنی این که من برم تا تو استراحت کنی ؟!

نه ، اتفاقا خوشحالم که اومدی پیشم . نمی دونی چقدر دلم گرفتار .

یکباره خودش را به اغوشم انداخت ، دستی به سرش کشیدم و گفتم :

چه اتفاقی افتاده که داداش کوچولوی شاد و همیشه خندون منو ناراحت کرده

؟ سر از روی سین هام برداشت و دراز کشید . با لحنی اندوهبار گفت :



از این هم غم و غصه و نداری خسته شدم ، چرا ما نباید راحت زندگی کنیم ؟ از  
بچگی آرزوی هم چیز به دلم موند ...

قطره اشکی از گوش چشمش لغزید . آن را پاک کردم و آرام گفتم :  
تو به خاطر این چیزا ناراحتی ؟

نه هم هسا ، می دونی ... من دانشگاه آزاد قبول شدم ، اونم رشت پزشکی ، باورت می  
شه ؟ همیشه عاشق این رشت بودم ، اما نمی تونم برم چون در توانمون نیست که  
هزین هاشو تامین کنیم . نمی دونی دوستانم چه رشت های مزخرفی قبول شدن ، اما  
همشون روز اول و دوم ثبت نام کردن ، رشت من از هم هاونا بهتره ، هم حسرت می  
خورن ، ولی من نمی تونم برم دانشگاه ، به همین خاطر هم وقتی به هم گفتم که ثبت  
نام نمی کنم ، مسخره ام کردم و گفتن دیوان هام .

دلم به درد آمد . سعید همیشه شاد در دلش چه های گذشت ! دستم را روی  
موهایش کشیدم و گفتم :

می خوای این پولو من بپردازم ؟  
مصمم گفت :

نه دیگهاز خیرش گذشتم .

بعد غلتی زد و پشت به من ، وانمود کرد که می خواهد بخوابد . پتو را روی شان هایش  
کشیدم و پس از بوس های بر موهایش ، با اتاق خودم برگشتم .

امیر آرام خوابیده بود ، آهسته در رختخواب دراز کشیدم ، اما فقط به سعی فکر می کردم .

نیم شب با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم ، اما امیر را در رختخوابش ندیدم . کمی نگران شدم برخاستم تا ضمن خوردن لیوانی آب ، بینم او کجاست و چه کار می کند .

هنوز به در ساختمان نرسیده بودم که امیر و پدر را مشغول صحبت در حیاط دیدم . پشت در پن هان شدم ، دلم می خواست بدانم چه می گویند . امیر پاکتی را به طرف پدرم گرفت و گفت :

بفرمایید پدر ، این قابل شما رو نداره .

پدر در خالی که پاکت را می گرفت ، گفت :

این چی هست پسرم ؟

سند این خون هست .

سند ؟!

بله من میدونستم که شما مهلت زیادی برای موندن اینجا ندارید ، به همین خاطر ای خون هرو به نام شما خریدم تا دیگه مجبور نباشید از اینجا نقل مکان کنید .

ولی پسرم ...

امیر به میان حرفش پرید و گفت :

اون شب که م‌هسا رو آوردم به من گفتید شاید من ، شما رو به پدری قبول ندارم ، اما حالا باید بگم اگ ه‌شما این ه‌دی ه‌رو قبول نکنید نشون می دید که منو به پسری قبول ندارید .

پدرم سرش را به زیر انداخت و گفت :

این چه حرفی ه‌، خدا می دون ه‌که من تو رو مثل پسرای خودم دوست دارم . ولی ...  
دیگ ه‌ولی نداره ، خواهش می کنم قبول کنید و به هم ه‌هم بگید که یک سال  
دیگ ه‌اجاره نام ه‌اینجا رو تمدید کردی ، سال دیگ ه‌هم بگید که امکان خرید براتون  
فراهم شده و همین جا رو خریدید .

بعد برگ های چک را از جیبش درآورد و به طرف پدرم گرفت .

این دیگ ه‌چی ه‌؟

امروز از حمید شنیدم که سعید در دانشگاه آزاد پذیرفت ه‌شده اونم رشت ه‌مورد  
علاق ه‌اش ... اینو بهش بدید و بگید برای قبت نام اقدام کن ه‌.

ولی پسرم ، تو که سعید رو می شناسی ، اون خیلی خغروره .

می دونم ، ولی لازم نیست که هم ه‌این پول رو یکباره بهش بدید و بگید از مجا آوردید ،  
می تونید اونو خرد کنید و هر ترم برای ثبت نامش مبلغی رو پردازید .

پدرم ، با چشم های پر از اشک ، امیر را در آغوش گرفت و گفت :

نمی دونم چطور از تو تشکر کنم .

ب‌هامیر افتخار کردم و اندیشیدم : او بزرگترین تکی ه‌گاه من در زندگی است .

این وقت شب شما پدر زن و داماد چی به هم می گید ؟

پدر زن و داماد نه ، پدر و پسر !

پدر دستی به کمرش زد و گفت :

این باعث افتخار من ه که پسری مثل تو داست ه باشم .

آنگاه راهی اتاقش شد . امیر کنارم آمد و گفت :

از سر و صدای ما بیدار شدی ؟

نه تشن هام بود ، بیدار شدم دیدم تو نیستی ، نگران شدم .

نگاهی به چهره اش انداختم و گفتم :

امیر ، من به تو افتخار می کنم .

متعجب به چشم هایم نگاه کرد . آرام گفتم :

من هم ه حرفاتونو شنیدم .

لحظ های مات نگاهم کرد ، بعد عصبی گفت :

ولی من دوست ندارم تو دنبال من راه بیفتی و سر از کارهای من در بیاری !

امیر ، چرا از این که من حقیقت رو بدونم ناراحت میشی ؟

من اگ ه کاری می کنم دلم نمی خواد اونو جار بزنم ، اگ ه خودم می خواستم بهت می

گفتم .

ولی من قول می دم به هیچ کس نگم ، حتی پدر . خوب شد ؟

با لبخندی بر لب به جانبم برگشت . لبخندش به من عشق و زندگی می بخشید .

خانواده ام در همان خان‌ها ماندند ، سعید به دانشگاه رفت و هیچ کس جز من و پدر  
نفهمید که پول هم‌هاین کارها از کجا و چطور تهی‌ها شد .

بارها از امیر تشکر کردم ، ولی هر دفع‌ها با فروتنی و بزرگواری می گفت که این کار را  
نه به خاطر من ، بلکه به خاطر خود پدرم انجام داده است .

چند روز بعد ، وقتی در خان‌ها پدرم بودیم ، دوباره حال امیر بد شد و به سرف‌هافتاد .  
باز هم ابر نگرانی ، آسمان دلم را تیره و تار کرد و مدام از واقع‌های خطرناک می  
ترسیدم .

چی شده پسرم ؟

بریده بریده گفت :

هیچی مادر ، بهترم .

سعید گفت :

می‌خوای با هم بریم دکتر ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

طوری نیست ، بهتر شدم. نیازی به دکتر نیست .

با گفتن این حرف راهی حیاط شد ، به سراغش رفتم و با بغض گفتم :

امیر ، من خیلی نگرانم ، می‌دونی این چندمین باره که این طور میسی ؟

صداتو بیار پایین م‌هسا ، چه خبره ؟

وقتی اشک را در چشم‌هایم دید ، لحنش را آرام تر کرد و گفت :

باشه ، فردا خودمو به یه پزشک نشون می دم . خوب شد ؟  
قول می دی ؟

آره ، قول می دم . خوب شد ؟  
روز بعد ، حوالی غروب رو ب هاو گفتم :  
حاضر شو تا با هم بریم .  
کجا ؟!

مثل اینکه یادت رفت ه قول دادی امروز بریم دکتر !  
حالا نمی ش ه ...

نمی ش ه نداریم . سریع حاضر شو تا بریم .  
سریع ب هاتاق رفتم تا حاضر شوم ، او هم به دنبالم آمد و گفت :  
این چه طرز صحبت کردن ه ؟ اونم جلوی دیگران ...  
لبخندی زدم و گفتم :

خیلی خب ، معذرت می خوام آقای نازنازو ! بخدا نگرانتم .  
دست هایم را دور گردنش انداختم ، بوس های به گون هاش زدم و گفتم :  
حالا چی ، منو می بخشی ؟

دست هایم را دور کمرم حلق ه کرد و گفت :  
چی می شد زودتر از اینا رفتارت عوض می شد ؟  
دقایقی بعد آماده شدیم و رفتیم . دکتر پس از معاین ه ، تشخیص داد که ری ه هایم  
دچار عفونت شده اند و نسخ های نوشت تا دارو ها را از داروخانه ت هی ه کنیم .  
وقتی در ماشین نشستیم ، با خنده رو به من گفت :

حالا خیالت راحت شد . من که گفتم هیچیم نیست و خیلی هم سالم و سر حالم !  
 من که از خدا می خوام تو همیشه سالم و سر حال باشی عزیزم !  
 لبخندی به رویم پاشید و گفت :

وقتی می گی عزیزم ، لذت می برم ، یا وقتی امیر جان ، خیلی خوشحال میشم ، من در  
 تمام این مدت ، آرزوی شنیدن چنین کلماتی رو از زبون تو داشتم .

با شرم سرم را پائیم انداختم و گفتم :  
 خیلی عذابت دادم ، نه ؟

نه ... در تمام این مدت بودنت در کنارم بهم آرامش می داد ...  
 و با لحنی شیطننت آمیز ادام داد :  
 البت کم و بیش ، عذاب هم می کشیدم !  
 آهی کشید و گفت :

وقتی اولین بار در رستوران دیدمت تا صبح خوابم نبرد . کلاف بودم ...  
 آخره سابق نداشته دختری بتون تا این حد ذهن منو به خودش مشغول کنه . عجیب  
 بود که این کلافگی رو دوست داشتم ، وقتی به خواستگاریت اومدم و بهم جواب رد  
 دادی ، دلم می خواست خف هات کنم ، دوست داشتم فریاد بزوم : مگ من چه عیب و  
 ایرادی دارم ؟ ولی با کمال تعجب متوجه شدم که روز به روز بیشتر اسیرت می شم . به  
 همین خاطر هم بیشتر پافشاری کردم . خریدن اون شرکت ، مر واقع بهانهای بودت  
 ا بتونم مرتب تو رو ببینم . وقتی بعد از مدت ها خودت از من خواستی به خواستگاریت  
 پیام ، از شوق گریه کردم ، اما ... بعدش تصمیم گرفتم تلافی این همه تحقیر و توهین  
 هات رو بکنم .

میخواستم مثل خودت رفتار کنم تا بفهمی من چه کشیدم ، اما وقتی بعد از مدتی متوجه شدم تو برای چی با من ازدواج کردی تازه فهمیدم چه دختر بی احساسی هستی و این باعث شد غرورم حفظ کنم ، گرچه تو بارها اونو شکست ه بودی .

اما با این وجود همیشه دوست داشتم و فقط توی قلبم عشق توئه !  
وقتی ساکت شد ، به نیمرخ جذابش نگاه کردم . لبخندی گوش ه لبش جا خوش کرده بود که بر جذابیتش می افزود . دلم برای او می تپید و احساس می کردم لحظه های نمی توانم بی او بمانم .

روز بعد ، صبح زود امیر و پدر حاضر شدند ، اما همین که از خان ه بیرون رفتند ، دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد . نیم ساعت بعد ، در حالی که هنوز نگرانی عذابم می داد ، شماره همراهش را گرفتم ، پس از چند بوق ممتد ارتباط برقرار شد .

سلام امیر جان .

خنده ای کرد و گفت :

باز چی شده ؟ من که تازه نیم ساعت ه تو رو تن ها گذاشتم .

کار بخصوصی نداشتم ، فقط کمی نگران شدم ، اگ ه می تونی زودتر برگرد .

من امروز خیلی کار دارم ، اما اگ ه وقت شد تلفن می کنم ، خوبه ؟

ن ه ... اگ ه می تونی فقط برگرد !

نمی تونم م هسا ... کار دارم .

خواهش می کنم امیر ، کارهاتو بزار برای فردا . دلم داره مثل سیر سرکه می جوش ه .

نگران من نباش ، بهت که گفتم بادمجون بم آفت نداره !



خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم ، اما باز هم دلشوره عجیبی به دلم چنگ می انداخت . چند دقیق ه بعد خودش زنگ شد و با دلجویی از من ، گفت که حالش خوب است و برای ناهر به خان ه بر می گردد .

لحن گفتارش تا حدودی آرامم کرد . نزدیک ظهر پدرم سراسیم ه به خان ه آمد . با دیدنش در آن حال ، آن هم تن ها قلبم فرو ریخت . سریع به طرفش رفتم و با نگرانی گفتم :

چی شده ؟ پس امیر کجاست ؟!

طوری نشده دخترم فقط ...

دستپاچه پرسیدم :

فقط چی پدر ؟ خواهش می کنم حرف بزنید .

راستش ی ه درگیری کوچیک پیش اومد و امیر الان در بازداشتگاه ه .

نفس عمیقی کشیدم و به خیال آن که واقعا اتفاقی نیفتاده ، گفتم :

خدا رو شکر که اتفاقی نیفتاده ، نزدیک بود سکت ه کنم .

در همین هنگام ، حمید و اردلان هم وارد شدند . حمید رو به پدر گفت :

اگر آماده اید بریم .

کجا برید ؟!

حمید نگاهی به پدر انداخت و پدر خطاب به من گفت :

می ریم اگ ه بش ه ازادش کنیم .

پس منم همراهتون میام .

حمید گفت :

لازم نیست ، ما زود بر می گردیم .

پدر با لحنی آرام گفت :

بذار بیاد . بالاخره باید بفهم چی شده .

شنیدم اما اعتنایی نکردم ، همراهشان به کلانتری رفتم . از صحن های که دیدم دلم ریش شد . به دست های امیر دستبند زده بودند . با دیدنم شرمنده سر به زیر انداخت ، اما من سریع به طرفش رفتم .

چی شده امیر ... چه اتفاقی افتاده ؟

به چشم هایم نگریست . در عمق چشم هایش قطره ای اشک سو سو می زد . نگاهش آنچنان سرد و غمگین بود که تمام تنم را لرزاند . با صدای ضج و فریاد زنی که مدام بد و بیراه می گفت ، به خودم آمدم .

ای قاتل ! امیدوارم داغت به دل زنت بیفت ه .

و به طرف امیر حمل ه کرد ، جلوییش را گرفتند اما او در همان حال با گری ه و ناسزا گفت :

باید دست هاتو قطع کنن ، امیدوارم بالای دار ببینمت .

با بهت و ناباوری رو ب ه امیر کردم و گفتم :

امیر این چی میگ ه ، با کی ه ؟

ناراحت روی صندلی نشست و سرش را میان دو دست گرفت . به نظر می رسید گری ه می کند . کنارش نشستم و دستش را گرفتم .

امیر چی شده ، چرا به من نمی گی ؟

در این میان با ورود مسئول پرونده ، هم سکوت کردند . زنی که ناسزا می گفت ، روی صندلی نشست و با صدای بلند شروع به گریه کرد . آقای غلامی مسئول پرونده سعی کرد او را آرام کند ، اما زن خشمگین تر از آن بود که ساکت شود .

وقتی دوباره از امیر پرسیدم چه اتفاقی افتاده ، آقای غلامی به جای او جواب داد : خانم ، همسر شما در یک درگیری موجب قتل شده !  
امیر از جایش بلند شد و با صدایی گرفتار گفت :

من اونو نکشتم ، به ولای علی من اونو نکشتم . پدر زن من و اون مردی که باهاش دعوا می کردن ، شاهد هستن که من بی تقصیرم ... ما از خیابون رد می شدیم که متوجه دعوی اون دو تا شدیم . شوهر این خانم ، چاقوی روی گلوی اون مرد گذاشت بود . من رفتم که جلوشو بگیرم ، اما نمی دونم چطور شد که چاقو به قلبش فرو رفت و ... چرا هیچ کس باور نمی کن من بی گناهم ؟

همسر مقتول از جایش بلند شد و با لحنی نفرت انگیز خطاب به امیر گفت :  
تو گفتی و ما هم باور کردیم ! اصلا تو غلط کردی که میان \*\*\*\* می کردی .  
و ناراحت به دیوار تکیه داد و سرش را به طرف بالا گرفت . نگاهم به امیر افتاد ، به طرفش رفتم . متوجه حضورم شد اما نگاهم نکرد . دستش را گرفتم و آرام گفتم :  
امیر ...

صدایم با بغض همنشین شده بود . به چهره ام نگریست . در چشم های او نیز نم اشک نشست بود .

چی شد که اینطوری شد ؟

م‌هسا تو که حرف‌های منو باور می‌کنی ، مگ‌هن‌ه؟ من هر چیزی رو که تو بخوای باور می‌کنم ، هرچیزی !

دوباره صدای زن بلند شد :

جناب سروان ، من رضایت بده نیستم . این نامرد باید قصاص بش‌ه .  
با شنیدن کلمه‌ه (( قصاص )) تمام تنم یخ کرد . سریع به طرف زن رفتم و ملتمسان‌ه گفتم :

خانم تو رو بخدا ... تو رو به هر کسی که می‌پرستی ...  
نگذاشت حرفم تمام شود ، با نفرت رو برگرداند و خطاب ب‌ه‌اقای غلامی گفت :  
جناب سروان ... من رضایت نمی‌دم ، این مرد باید قصاص بش‌ه .  
اگ‌ه‌دی‌ه همسرتون رو بپردازه چطور ، اون وقت رضایت می‌دید ؟  
ن‌ه‌جناب سروان . شکر خدا من اصلا احتاجی به پول این مردک نامرد ندارم . فقط می‌خوام بالای دار بینمش .

آقای غلامی سرش را پائین انداخت و گفت :  
فعلا این پرونده باید بره دادسرا تا ببینیم چی میش‌ه .  
وقتی امیر مرا در حال گری‌ه‌دید به طرفم آمد و آرام صدایم کرد :  
م‌هسا ...

چشم‌های اشکبارم را به دیده اش دوختم و با بغض گفتم :  
امیر اگ‌ه‌اتفاقی برای تو بیفت‌ه ، من می‌میرم .  
نزدیکم ایستاد و آرام گفت :

قول بده هیچ وقت به خاطر من ، به همچین آدم‌هایی التماس نکنی !

دو سرباز به ما نزدیک شدند و امیر را با خود بردند . خودم را روی صندلی انداختم و زدم زیر گریه . با فرود دستی روی شان هام سربرگرداندم و پدرم را بالای سرم دیدم .

برخواستم و خودم را ب هاغوشش انداختم ، سرم را نوازش کرد و گفت :  
خیلی التماسش کردم اما رضایت بده نیست .

حالا چی می شه پدر ؟

به خدا توکل کن دخترم . انشاء... خودش هم چیز رو درست می کنه .  
کارم فقط گریه بود . غذا از گلویم پائین نمی رفت و مدام خودم را در اتاقم حبس می کردم . تن ها دلخوشی ام این بود که به ملاقاتش بروم . در همین مدت کوتاه به شدت لاغر و رنگ پریده شده بود و هیچ کاری از دست من بر نمی آمد .

همسر مقتول به هیچ وجه حاضر نبود رضایت بدهد .

امیر سعی می کرد به نحوی مرا دلداری بدهد و آرامم کند . اما می دانستم که خودش هم وضع روحی خوبی ندارد .

همه در خان پدرم جمع شده بودن اما هیچ کس حال و حوصله نداشت . سر سفره شام ، همه تقریباً مشغول بازی با غذایشان بودند . رو به حمید گفتم :

راستی داداش ، مادر می گفت امروز قرار بود با یکی از دوستان که وکیل صحبت کنی . رفتی ؟ آره . رفتم .

خب چی شد ؟

قدری سکوت کرد و حرفی نزد . نگران گفتم :

حمید خواهش می کنم حقیقت رو بگو .

نگاهی به چهره ام انداخت و گفت :

وکیلش می گفت که اگه شاکی رضایت بده هفتاد درصد مشکل حل ه ، فقط ممکن ه  
چند سال حبس براش ببرن .

با شنیدن این حرف کم مانده بود از حال بروم .

چند سال حبش ؟!

و دیگر چیزی نفهمیدم . با اصابت قطرات آب روی صورتم ، به هوش آمدم و اولین  
چیزی که دیدم چشم های اشک بار پدرم بود .

به خدا توکل کن دخترم ، هر چی باشه بهتر از اینکه که اصلا اونو ...

دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم :

تو رو خدا دیگه ادامه ندید !

و به گریه افتادم . سعید و حمی سعی کردند آرامم کنند ، وقتی نتوانستند اردلان گفت :

کمی طاقت داشت ه باش م هسا ، تو که نداشتی حمید بقی ه حرفش رو بزن ه ، اگه ه  
شاکی رضایت بده شاید بش ه بقی ه زندانش رو خرید .

کورسوی امیدی قلبم را روشن کرد :

راست می گی ، یعنی می ش ه ؟!

حمید گفت :

معلوم ه که می ش ه . فقط اگه رضایت بده !

دوباره غمی عظیم به دلم نشست و خودم را بیش از پیش بیچهره احساس کردم . بی آن که حرفی بزنم به هاتاقم رفتم و در را پشت سرم قفل کردم . صدای نرگش را شنیدم که می گفت :

م‌هسا درو باز کن ، این قدر خودتو عذاب نده .

در میان گریه فریاد زدم :

خواهش می کنم تن هام بزارید .

دیگر کسی به سراغم نیامد و من در خلوتگاه خودم ساعت ها گریستم .

نزدیک ظهر با خوردن چند ضربه به در چشم گشودم . وقتی در را باز کردم از دیدن

چهره غمگین و مهربان مادر بزرگ جا خوردم اما یکباره به هاغوشش پریدم .

دستی به سرم کشید و با بغض گفت :

دخترم تو کلت به خدا باشه ، انشاءا... هم چیز درست میشه . لحظاتی در آغوشش

گریستم . سپس سر از روی سین هاش برداشتم و گفتم :

پس آقا جون کجاست ؟

توی حیاط با پدرت صحبت می کنه .

به حیاط رفتم . دلم برای پدر بزرگ تنگ شده بود . با دیدنم لبخندی زد و به طرفم آمد

. خم شدم و دستش را بوسیدم . او نیز سرم را بوسید .

بالاخره حقیقت رو بهامیر گفتم ؟

سرم را پایین انداختم و گفتم :

بله .

خوب کاری کردی دخترم ، اگ هاین مار رو نمی کردی الآن پشیمون می شدی !  
به داخل رفتیم ، چند فنجان چای ریختم و سعی کردم بغض نشست ه در گلویم را  
کنترل کنم . پدر بزرگ رو به پدر گفت :

با شاکیش صحبت کردید ؟ باید سعی کنیم رضایتش رو جلب کنیم .  
خیلی باهش صحبت کردیم اما اصلا رضایت نمی ده .

اگ هدی هاش رو بپردازیم ...  
پدرم پوزخندی زد و گفت :

فقط ماشین زیر پاش ب هاندازه تمام زندگی ما ارزش داشت !  
کمی بعد پدرم گفت :

فعلا پرونده برای اعلام رای ن هایی در حال بررسی ه ، حدود یک هفت ه دیگ ه  
حکم صادر می ش ه .

با شنیدن این حرف قلبم فرو ریخت . در دل دعا کردم که فقط حکم قصاص برای او  
صادر نکنند . آن روز را هر طور بود شب کردم و تا نیم ه های شب بیدار بودم .  
برخاستم و به حیاط رفتم . کنار باغچه نشستم و به یاد امیر و دلتنگی دوری از او اشک  
ریختم .

با شنیدن صدای پدر بزرگ سر بلند کردم .

اینقدر بی تابی نکن دخترم . به خدا توکل کن .

اگ ه به خدا توکل نداشتم که تا حالا مرده بودم . الآن چند روزه که اونو ندیدم . می  
دونید آقا جون امیر بیمار بود ... به همین خاطر خیلی نگرانم .



با تعجب به من نگاه کرد :

بیمار بود ؟

بل هاقا جون . البت ه خودش نمی خواست کسی بفهمه منم اتفاقی ف همیدم و از اون روز به بعد هم خیلی مواظبش بودم ...

بگو ببینم چی شده ؟

قول می دید به کسی نگید ، حتی به خود امیر ؟

بل ه قول میدم . حالا تا دق نکردم بگو چی شده .

تمام ماجرای مش ه و اهدای کلی هاش ب هارش را برای پدر بزرگ تعریف کردم . وقتی صحبت هایم تمام شد به چهره اش نگریستم . غرق اشک بود . در میان گری ه گفت :

امیر واقعا مرد بزرگی ه! امیدوارم که بی گناهییش به هم ه ثابت بش ه.

آن گاه بلند شد و ب هاتاق رفت تا در خلوت برای نجات امیر دعا کند .

ده روز تمام کارم گری ه و زاری بود . از زندگی خسته بودم و نمی توانستم دوری از امیر را تحملا کنم . در آن مدت ف همیدم که بدون امیر هیچم . حال دیگران هم دست کمی از من نداشت . علی الخصوص مادر بزرگ . اما پدر بزرگ سعی می کرد خویشتن داری کند .

صدای پدر مرا از افکارم خارج کرد :

امروز حکم امیر رو میدن ، انشاء...اگ ه شاکی رضایت بده در حکمش تخفیف میدن .

پدر بزرگ در ادام ه ی حرفش گفت :

منم با شما میا .

با شنیدن حرف هایشان از اتاق بیرون رفتم و گفتم :

صبر کنید آقا جون ، منم همراهتون میام .

ولی دخترم ...

نگذاشتم حرفش را تمام کند ، به سرعت ب هاتاق برگشتم و بعد از حاضر شدن

همراهان ها به راه افتادم .

وقتی به دادگاه رسیدیم اشک هایم را پاک کردم . نمی خواستم امیر از دیدنم در آن

وضعیت ناراحت شود .

دقایقی منتظر ماندیم تا آمد . از دیدنش بعد از آن هم مدت دلم لرزید و بغضی که به

سختی کنترل کرده بود ، شکست .

با قدم هایی لرزان به سویش رفتم . دو سربازی که او را آورده بودند کمی از ما فاصل ه

گرفتند . برای لحظ های نگاهم در نگاه امیر گره خورد و ف همیدم که چه درد و رنجی را

در این مدت تحمل کرده است .

دستم را گرفت و آرام گفت :

م هسا چی به روز خودت آوردی !

بی توج ه به حضور دیگران سر روی سین هاش گذاشتم و با گری ه گفتم :

امیر خیلی دلم برات تنگ شده بود .

منم همین طور عزیزم فقط خدا می دون هاین روز ها رو چطور گذروندم .

به چهره اش نگاه کردم و گفتم :

ای کاش اون روز بیرون نرفتم هبودی ...

لبخندی زد و گفت :

قرار شد از گذشت ه ها حرفی ننسیم .

امیر !

با تمام احساسم صدایش زدم .

بلند و متاثر گفت :

من لیاقتش رو ندارم که به خاطر م ب ه این حال و روز بیفتی . خواهش می کنم به فکر خودت باش .

پدر بزرگ کنارمان ایستاد و با لحنی دلداری دهنده گفت :

دخترم بس هان شاء... هم ه چیز درست می ش ه .

امیر خطاب به پدر بزرگ گفت :

آقا جون اگ ه طوری شد م هسا رو دست شما می سپرم .

آرام ضرب های به سین هاش ردم و گفتم :

لعنتی ! بس کن ، این حرفا چی ه که می زنی .

پدر بزرگ با چشم های اشک آلود ما را ترک کرد .

امیر دستم را گرفت و با لبخند گفت :

خانم کوچولو ! این بچه بازی ها چی ه که در میاری ؟ زشت ه !

دیگ ه هیچی برام م هم نیست ، دارم دیوون ه می شم .

تحمل داشت ه باش ، خواهش می کنم .

دقایقی بعد از ما خواستند که وارد اتاق قاضی شویم . همسر مقتول هم در حالی که سر تا پا مشکی پوشیده بود پشت سرمان وارد شد . دلم برایش می سوخت و می دانستم او هم حق دارد .

قاضی هم مرا به سکوت دعوت کرد . سپس از امیر خواست تا در جایگاه قرار گیرد .

سکوت سنگینی بر فضای اتاق حاکم شده بود که باعث می شد احساس خفگی کنم .

صدای محکم و پر صلابت قاضی تنم را لرزاند :

با توجه به نظریات و شواهد موجود حکم آقای کمالی بنا به ماده ... قصاص نفس ...

اتاق دور سرم چرخید و یکباره هم جا تیره و تار شد . دیگر نفهمیدم چه شد . نمی

دانم چه مدت گذشت ، با صدای مهربانش که التماس آمیز صدایم می کرد چشم

گشودم

نگاه اشک بارش را که خبر از وداعی طولانی می داد به من دوخته بود .

با گریه خودم را با غوغاش انداختم و گفتم :

امیر من بی تو میمیرم .

مهما اینقدر بی تابی نکن و از لطف خدا ناامید نشو .

من نمی دارم تو قصاص بشی ... اینقدر به پاش میفتم تا رضایت بده .

دستش را مقابل دهانم گذاشت و گفت :

تو ۹۰مچین کاری نمی کنی یعنی من بهت اجازه نمی دم . مگه تو همون مهای مغرور

نیستی که حاضر نشد عشقش رو به زبون بیاره ؟ حالا چطور می خوای بری به همچین

آدمی التماس کنی ؟

امیر تو تمام زندگی منی و به خاطرت هر کاری می کنم .  
 دو سرباز به طرفمان آمدند و در میان گریه و اندوه ما او را با خود بردند . موقع رفتن  
 لبخندی زیبا به صورتم زد و آرام گفت :  
 دوستت دارم ... اینو همیشه بدون .  
 لبخند لحن آرامش تا حدودی دلم را آرام کرد .  
 موقع رفتن خودم را به خانم موسوی همسر مقتول رساندم و با التماس به پایش افتادم تا  
 رضایت بدهد اما در جوابم گفت :  
 اگه تو به جای من بودی همچین کاری می کردی ؟  
 لحظه‌های به فکر فرو رفتم . واقعا اگر من جای او بودم چنین کاری می کردم ؟ نمی  
 دانستم چه می کردم فقط این را می دانستم که حاضر نبودم حتی لحظه‌های بدون امیر  
 زندگی کنم اما از طرفی زندگی با او درس گذشت و فداکاری را به من آموخت .  
 تا به خود آمدم او رفت . پدر بزرگ دستم را گرفت تا نیفتم و در همان حال  
 دلداری ام داد .  
 عزیزم انشاء... هم چیز درست میشه .  
 به دیگران چیزی نگید شاید تا اون موقع خانم موسوی رضایت داد .  
 قدمی برداشتم اما برای لحظه‌های تعادلم را از دست دادم و اگر حمید زیر بازویم رانمی  
 گرفت حتما نقش زمین می شدم .

دلم خیلی گرفت‌ه بود وقتی به خان‌ه رسیدم ی‌کراست ب‌ه‌اتاقم رفتم و در را قفل کردم  
دیگر کسی نمیتوانست مانع گری‌هام شود اصلاً نمیتوانستم خودم را متقاعد کنم که دیگر  
امیر را نمیبینم ساعتی بعد فکری به خاطر رسید لباس عوض کردم به حیاط رفتم مادر  
سراسیم‌ه به دنبالم امد:

-با این اوضاع و احوالت کجا می‌خواهی بری؟  
جایی کار دارم زود برمی‌گردم

سریع از خان‌ه خارج و ماشینی کرای‌ه کردم و ادرس خان‌ه موسی را ب‌ه‌او دادم. خان‌ه  
بسیار مجللی در شمال ش‌ه‌ر داشت‌زنگ ایفون را زدم و دقایقی بعد در باز شد  
خودش ب‌ه‌استقبال امد و مرا به درون خان‌ه دعوت کرد. دقایقی مرا تن‌ه‌ا و با ۲ فنجان  
چای بازگشت. هر دو سکوت کرده بودیم. لحظ‌های سر برگرداندم و به قاب عکسی که  
ربان مشکی انرا زینت میداد نگاه کردم با تعجب پرسیدم:

-این همسر شماست؟

-بل‌ه‌چطور مگ‌ه؟

-شما چند سالتون‌ه؟

۲۹-

و همسرتون؟ -

۴۷

وقتی تعجبم را دید گفت:

-حق دارید تعجب کنید. موسوی جای پدر من بود اما من ۱۱ سال همسرش بودم و در کنارش زندگی کردم -مرد خوبی بود؟

در حالی که به طرف اشپزخانه میرفت گفت:

-از خوب بودن که خوب بود در مقام یک پدر قابل ستایش بود.

ظرف میوه بزرگی مقابلم گذاشت و خودش روبرویم نشست و ادام داد:

-منو هم دوست داشت اما این اواخر بیی اعتناعی های من اونو نسبت به زندگی دلسرد کرد به طوری که این چند سال اخر هر کدام برای خودمان زندگی میکردیم و فقط یه خان مشترک داشتیم

-میتونم پیرسم چطور با هم ازدواج کردید؟

-هم فکر میکنن به خاطر پول باهاش ازدواج کردم اما خبر ندارن این یه ازدواج اجباری بود

اشکه ایش جاری شد. کنارش نشستم و شان هاش را گرفتم:

-اگه فکر میکنید سبک میشید برام تعریف

کنید سرش را به مبل تکیه داد و به سقف خیره

شد

-۱۷ سال بودم که یه روز اتفاقی همراه پدرم به شرکت رفتم. موسوی رئیس شرکت بود اون موقع ۳۵ سال داشت و در موقعیتی عالی بود. شب بعد سر زده به خان همان امد پدرم جا خورد اما بعد با خوشحالی از اون استقبال کرد نمیدونم چرا اما ازش بدم میومد

به همین خاطر ب هاتاق پذیرایی نرفتم اما دو خواهر بزرگترم حسابی به خودشون رسیدند و به بهون ه پذیرایی ب هاتاق رفتند.

بعد از رفتنش ، پدرم که خیلی خوشحال بود ، آهست ه مشغول صحبت با مادرم شد . خواهر هام تا منو دیدن انگار دشمنشونو دیده باشن ، چهره در هم کشیدن . پدرم گفت : (( م هرناز جان می دونی آقای موسوی چرا ب هاینجا اومده بود ؟ ))  
گفتم : (( ن ه ، برای چی ؟ ))

با خنده گفت : (( اومده بود خواستگاری تو . )) از تعجب دهنم باز موند . با عصبانیت گفتم :

(( من از همین حالا بگم که با این مرتیکه ازدواج نمی کنم ! ))  
اما تا به خودم اومدم در کمتر از ی ه هفت هاسمش توی شناسنام هام وارد شد . اصلا دوشش نداشتم و ازش متنفر بودم . هیچ وقت توی قلبم جایی باز نکرد ، به خاطر این که قلب من در گرو عشق دیگری بود . اون موقع ها در همسایگی ما خانواده ای زندگی می کردن که دو پسر داشتن ، پسر بزرگشون حدود بیست و دو سال ه و بی ن هایت شبی ه همسر تو بود ...

لیوانی آب نوشید و ادام ه داد :

از قضا اسمش هم امیر بود ... رفتارش نشون می داد که اونم به من علاق ه داره ، به همین خاطر هم کم کم عاشقش شده بودم . من نمی تونستم غیر از اون ، به کس دیگ های فکر کنم ، حتی بعد از ازدواج هم نمی تونستم رضا رو ، منظورم موسوی ه ، به عنوان



همسر بپذیرم . یک هفت ه بعد از من ، امیر هم عقد کرد . وقتی از خودش پرسیدم گفت که دو ماه قبل نامزد کرده .

حالا تصورش رو بکن اون نامزد داشت ، ولی طوری رفتار می کرد که من فکر می کردم هنوز مجرد و روز به روز بیشتر به اون وابسته می شدم .

وقتی فهمیدم ، چند روز خودمو توی اتاق حبس کردم و هم هاش کارم گریه و زاری بود ، اون موقع ، در خان ه پدرم به سر می بردم و هنوز عروسی نکرده بودم . رضا هر روز به دیدنم می اومد و گاهی اوقات منو به بیرون می برد . از طرفی هم مادری داشت که اصلا رفتارش با من خوب نبود . سرت رو درد نیارم ... بالاخره پس از یک ماه عروسی کردیم و من به خون ه رضا رفتم ، اما هنوز یک هفت ه از عروسی ما نگذشت ه بود که وضع پدرم صد درج ه تغییر کرد ، ماشین آخرین مدل ، خان ه بزرگ ، پست عالی در شرکت ... برای آنکه شکم برطرف شود ، ترجیح دادم از خود رضا هم ه چیز را بپرسم . او هم بدون هیچ پرده پوشی ، راحت به من گفت : (( پدرت در مقابل ازدواج ما ، صد میلیون از من گرفت . ))

باورش برام سخت بود ، یعنی او مرا به صد میلیون تومان فروخت ه بود ! خیلی گریه و زاری کردم ، اما رضا سعی کرد مرا متقاعد کند : (( بین عزیزم ، من تو رو دوست دارم ، اونم با تمام وجود . به خاطر بدست آوردن تو حتی اگ ه تمام زندگیم رو هم می خواست ، بهش می دادم . ))

مدت یک ماه از عروسی ما گذشت ، اما مادر شوهرم روز به روز رفتارش با من بدتر می شد . بالاخره پس از چند ماه موضوع رو با رضا در میان گذاشتم و لب به شکایت گشودم . (( توی این خون ه یا جای من ه یا جای مادرت ! ))

دلم می خواست ب هان های پیش بیاید تا رضا مرا طلاق بدهد ، فکر می کردم او طرف مادرش را خواهد گرفت ، اما این طور نشد و به خاطر اینکه منو از دست نده ، مادرشو به خان ه سالمندان فرستاد . قلبا ناراحت بودم اما نمی دونم چرا دلم میخواست تلافی زندگی و جوونی ای رو که به خاطر پسرش از دست می رفت ، بکنم .

مدتی بعد متوجه شدم که باردار هستم ، رضا خیلی خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت . پس از ن ه ماه دخترمون به دنیا اومد ، دختری زیبا و دوست داشتنی که به پیشن هاد من اسمش رو طناز گذاشتیم ، اما حتی وجود طناز هم نتونست باعث علاقه من به رضا بش ه .

یک سال و نیم بعد از طناز ، دوباره باردار شدم و این بار هم صاحب دختری شدیم . می دانستم رضا دلش می خواست بچه دوم ما پسر شود ، اما به روی خودش نمی آورد . پنج سال از زندگیمون گذشت ، اما هنوز ب هامیر فکر می کردم و نفرتی عجیب از اون توی دلم ریش ه دوونده بود . بعد از شش سال ، پیشن هاد طلاق دادم ، اما رضا خیلی از این کارم دلخور شد .

بعد از اون رفتارم تغییر کرد و دیگ ه خیلی کم با هم حرف می زدیم . اون بارها سعی کرد این فاصله رو کم کن ه ، برام هدایای گرانبه ها می خرید و منو به سفرهای خارج می برد ، اما هیچ کدوم از اینا نتونست روح خست هام رو تسکین ببخش ه .

شاید باور نکنی وقتی شنیدم کشت شده ، خیلی خوشحال شدم و با خودم عهد بستم  
که رضایت بدم ، اما وقتی پا به کلانتری گذاشتم و همسر تو رو دیدم ، به یاد امیر افتادم  
و تصمیم گرفتم به هیچ وجه رضایت ندم !

خانم موسوی از کنارم بلند شد و به طرف پنجره رفت . کنارش ایستادم و گفتم :  
ولی امیر من با اون امیری که شما میشناختین زمین تا آسمون فرق داره . اون به معنای  
واقعی یه مرده ! می دونین مهربان خانم ... زندگی من و شما بنوعی شبیه هم ...  
و تمام ماجرای زندگی ام را برای او تعریف کردم ، در آخر با نگاهی بهاو گفتم :  
اون مردی که شما دوست دارین سرشو بالای دار ببینی ، کسی که خیلی هاب هامید  
کمک هاش زندگیشون رو میگذرونن .

با این حرف ، برگشتم و کیفم را از روی مز برداشتم ، چند قدم به طرف در برداشتم که  
صدایم کرد :

خانم کمالی .

به طرفش برگشتم .

فردا می رم رضایت می دم . فکر کنم در این صورت حکم کمتری براش بیرن .  
راست می گید ؟!

کاملا .

یک باره بهاغوشش پریدم و با بغض گفتم :

با این کار تا آخر عمر منو مدیون خودتون می کنین .

خیلی دوشش داری ؟

بله ، اگهاون نباشه من می میرم .

امیدوارم که خیلی زود برگرده پیشتون .

دقایقی بعد با خداحافظی ، آنجا را ترک کرد . در بین راه جعبه های شیرینی خریدم و به خان ه برجگشتم . هم ه نگران بودند به خصوص مادر و مادر بزرگ . مادر با دیدن چهره شاد و جعبه شیرینی در دستم ، گفت :

م هسا مجا بودی ، نگران شدیم .

ی ه خبر خوش دارم !

خبر خوش ؟!

خانم موسوی گفت فردا میره رضایت میده.

هم ه شوکه شدند پدر بزرگ با خوشحالی گفت:

-یعنی تو تا حالا پیش خانم موسوی بودی؟

سرم را تکان دادم و او دوباره پرسید:

-چطور راضیش کردی؟

-این خواست خدا بود امیر پاکترین موجودی ه که تا حالا دیدم سر بیگناه هیچ وقت

بالای دار نمیره!

انشب از خوشحالی خوابم نمیبرد صبح زود با پدر بزرگ به دادگاه رفتیم گوش ه ی

ایستادم دقایقی بعد امیر ا دو سرباز وارد شد غمگین ود اما من به روی خوشحال

خندیدم .از دیدنم در ان حال تعجب کرد و گفت:

-اتفاقی افتاده که تو انقدر خوشحالی؟

پدر بزرگ بجای من ماجرا را تعریف کرد ارام صدایم زد:

-م‌هسا!

با خوشحالی دستش را گرفتم و گفتم:

-خیلی خوشحالم تو دیگ‌هازاد میشی.

-ازاد ازاد که ن‌ها

-برای چی؟

-مثل اینکه فراموش کردی موسوس مرده درست‌ه که زنش رضایت داد‌ها ما حالا باید

ببینیم قانون چه مجازاتی برام در نظر گرفت‌ها

با وجود اتشی که در دلم پیا شد لبخندی زدم و گفتم:

-مجازات هرچی باشه ما منتظرت میمونیم امیر

بار دیگر او را به‌هاتاق قاضی بردند با توجه به رضایت خانم موسوی حکم جدید را

خواندند اینبار امیر را به ۵ سال حبس در استان اذر بایجان محکوم کردند

حالم دگرگون شد نمیتوانستم دوریش را تحمل کنم به محض تمام شدن حکم امیر با

چشم‌هایی که اشک در آن می‌درخشید به من خیره شد سرم را تکان دادم و لبخند زدم

وقتی خواستند او را ببرند به طرفش رفتم و گفتم:

-امیر من منتظرت میمونم با

بغض گفت:

-مواظب خودت باش عزیزم

کلم‌هاخرش دلم را لرزاند

-تو هم همینطور

وقتی از در خارج شد گریه را سر دادم حمید کنارم نشست و با بغض گفت:  
م‌هسا خواهش میکنم خودتو کنترل کن

مگر میشد امیر در زندان باشد و من بیتفاوت از کنار این قضیه بگذرم؟ ساعتی بعد به  
خان رسیدیم یکراست بهاتاقم رفتم تحمل نگاه ترحم امیز دیگران برایم سخت بود  
چند روز بعد امیر را به ذر بایجان منتقل کردند پدر بزرگ رو به من گفت:

-دخترم تصمیمت چی‌ه‌با ما به شمال می‌ای؟  
مادر فوری به میان حرفش پرید و گفت:

-نه من نمی‌زارم م‌هسا در این موقعیت از من  
دور شه‌نرگس هم در ادام‌ه‌گفت:

-حق با مادره‌اگ‌ه‌م‌هسا اینجا بمونه‌هم‌ه‌ما دورشیم و اینطوری کمتر دوری امیر را  
حس میکنه

سپس رو به پدر بزرگ گفت:

-چرا شما اینجا نمی‌مونید؟

-نه‌ما هم نمیتونیم هر چی باشه‌اونجا زادگاهماستو...  
به میان حرفش پیدم:

-می‌دونم اقا جون برای شما و عزیز جون سخت‌ه‌و اونجا راحت‌ترید اما اگ‌ه‌اجازه بدید  
من اینجا بمونم و گاهی بهتون سر می‌زنم

روز بعد ان‌ها با دلی پر غم مارا ترک کردند و به شمال رفتند بعد از رفتن ان‌ها یکباره  
خان‌ه‌خلوت شد و غمی بزرگ بر دلم نشست

صبح بعد از نماز دیگر خوابم نبرد روی تخت دراز کشیدم که مادر در را باز کرد: -  
صبحان ه حاضره

-میل ندارم

کنارم نشست و با بغض گفت:

-دخترم با این کارهات بعید میدونم بچه ات سالم  
بمون ه وقتی سکوتمو دید با عصبانیت گفت:

-اصلا معلوم ه چت ه؟ ن ه ب هاون موقع که میخواستی ازش جداشی ن ه به حال که از  
دوریش ب هاین حال و روز افتادی در جوابش فقط گری ه کردم

-اگ ه بخوای اینطوری ادام ه بدی حلاله نمیکنم  
خودم را در اغوشش انداختم و گفتم:

-دلم برایش تنگ شده چند روزه که ندیدمش

-قوی باش دخترم دوری از امیر هم ه مارا عذاب میده اما تو باید قوی باشی و به بچه ات  
هم فکر کنی

بعد با اصرار مرا ب هاشپز خان ه بر چند لقم ه ای خوردماز جا برخاستم و ب هتاقم رفتم  
و لباسم را عوض کردم مادر با تعجب گفت:

-کجا میری؟

-جایی کار دارم زود بر میگردم

خیلی سریع از در خارج شدمیکراست به خان ه خودم رفتم ساعتی در انجا اشک ریختم  
و بعد از برداشتن لوازم ضروری ر ساختمان را قفل و از انجا خارج شدم مسیر بین خان ه

خودمان را تا خان‌ه پدر را پیاده طی کردم و حدو بعد از ظهر رسیدم وقتی وارد حیاط شدم از دیدن چهره نگران مادر و بقی‌ه تعجب کردم -تا حال کجا بودی؟ توان جواب نداشتم پدر گفت:

-تو گفתי زود برمیگردی اما حالا ساعت دو بعد از ظهره  
سرم را چابین انداختم و گفتم:

-رفت‌ه بودم خون‌ه خودم تا لوازمو جمع کنم  
پس از گفتن این حرف ب‌ه‌تاقم رفتم رو به پنجره ایستاده بودم که حمید وارد شد -رفت‌ه بودی خون‌ه خودت برای چی؟ به چهره اش نگاه کردم و گفتم:  
-حمید میخوام خون‌ه را اجاره بدم تو برام ی‌ه مستاجر پیدا میکنی؟  
-برای چی میخوای اینکارو بکنی؟  
-فعلا که استفاده ای ازش نمیش‌ه...  
-باشه من ی‌ه مستاجر خوب برات پیدا میکنم.

-خیلی ممنون  
لبخندی زدو گفت: -  
میخوای چند روزی  
بیای خون‌ه ما؟ ارام  
گفتم:  
-ن‌ه اینجا راحت‌م  
-میل خودت‌ه



خودش میدانست هیچ جاب‌هاندازه خان‌پدر راحت نیستم بخصوص ژاله که بعد  
جواب رد دادن به بهرام با من سر سنگین شده بود فصل ۲۰-۱

روزها به سرعت میگذشت و من بدون توجه به کودکی که در درونم رشد میکرد تمام  
ایام را به ناراحتی میگذراندم ۵ ماه گذشت بود و من روزهای آخر بارداری را  
میگذراندم یک روز در حال قدم زدن در حیاط ایملیز و به کف حیاط افتادم مادر با  
دیدنم بر سرش کوبید و همراه پدر مرا به بیمارستان بردند وقتی دکتر مرا در آن حال  
دید دستور عمل داد

-بیشتر از این نمیتوانیم صبر کنیم چون بچه در خطر  
ساعات را نفهمیدم چطور گذراندم وقتی بهوش آمدم نرگسو مادر و سرور دور تخته  
بودند مادر اشک میریخت با وحشت گفتم:

-مادر بچه..

دستم را گرفت و با لبخند گفت :

-بچه ات سالم عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم سرور پیشانیم را بوسید و گفت:

-تبریک میگم م‌هسا میدونی پسرت چقدر خوشگل و تپل مپل!

خوشحالیم دو چندان شد چون امیر دلش میخواست پسر باشد با خوشحالی گفتم:

-میش‌بینمش؟

-البته که میش‌هالان میگم بیارنش

سپس از اتاق خارج شد. دقایقی بعد با نوزاد بازگشت وقتی در اغوشش گرفتم احساس کردم دست هایم سبک و نمیتوانم این جسم نحیف را نگه دارم. خم شدم و پیشانیش را بوسیدم به چهره اش خیره شدم چشم و ابرویش بی نهایت شبی هامیر بود اما بینی و لبانش شبی ه خودم

روز بعد پدر بزرگ و مادر بزرگ به دیدنم آمدند از دیدنشان خوشحال شدم مادر بزرگ گون هام را بوسید و گفت:

-خیلی دلم برات تنگ شده بود دخترم از اینکه خودتو بچت سالمید خوشحالم  
-منم همینطور خیلی دلم براتون تنگ شده بود

مشغول احوالپرسی با پدر بزرگ بودم که حمید با چهره های در هم وارد شد دلم از دیدنش فرو ریخت دقایقی بعد دیدم که گوش هاتاق مشغول صحبت با پدر بزرگ است اهست ه با هم حرف میزدند چیزی نفهمیدم.

وقت از بیمارستان مرخص شدم مادر در اتاقم رختخوابی برای منو بچه پهن کرده بود چند ساعتی استراحت کردم وقتی بیدار شدم هیچکس غیر مادر کنارم نبود

روی ارنج بلند و بوسه بر گون ه پسر زدم و به چهره اش خیره شدم چشم هایش مرا یاد امیر می انداخت چقدر دلم برایش تنگ شده بود احساس کردم قرن هاست از او دورم خانواده ام بنا به خواست امیر و بخاطر زایمان اجازه ملاقاتش را نمیدادند در این مدت فقط چند بار تلفنی با او صحبت کردم. غرق در افکارم بودم که صدای مادر مرا به خود آورد:

-چرا نخواییدی؟ فوری

اشکم را پاک کردم

-نمیخواه پاکشون کنی اتاق تاریکه و من اشکاتو نمیبینم

دقایقی سکوت کردم مادر از فرصت استفاده کردو گفت:

راستی اسم براش انتخاب کردی؟

-اره

-خب؟

نگاهی به چهره بچه کردم و ارام گفتم:

-متین!

مادر چند بار اسم را زیر لب تکرار کردو گفت:

-اسم خوبی ه مثل خودشم زیباست

صدای گری ه متین ما را به خود آورد بغلش کردم و سعی کردم با شیر دادن ارامش

کنم مادر با لحنی ناراحت گفت:

-خبر داری که حمید و ژال ه میخوان برن خارج؟

خارج؟! ن ه.

-البته سفر نمیرن میخوان برا همیشه ه برن از موقعی که بهرام رفت ه ژال ه هم هوایی

شد مثل اینکه حمیدم بدش نیاد بهرام براشون دعوتنام ه فرستاد کاراشونم درست

شده و هفت ه دیگ ه میرن با تعجب گفتم:

-چه زود مادر با بغض  
گفت:

-اردلان هم به تهران منتقل شده میگه اونجا امکانات بهتری برایش فراهم هاونا هم به  
زودی میرن

اهی کشید و ادا داد:

-من خیلی تنهام...

با اینکه با شنیدن این خبرها ناراحت شدم سعی کردم مادر را دلداري دهم:

-مادر شما همیشه به من میگین باید قوی باشم اما حالا خودتون گریه میکنین!

-پس چه کار کنم؟ حمید که برا همیشه میره میدونم که ذیگه سال به سالم نمیبینمش  
نرگسم که همراه شوهرش میره...

-مادر جون شما باید به فکر خوشبختی اونا باشید هر جا باشن منم اینجاست که خوشبخت  
باشن مگه شما همینو نمیخواید؟

با گریه سرش را تکان داد وقتی آرام شد لبخندی زد و گفت:

-حالا شدی مهربان صبر کن که به همارا میده با

شنیدن صدای اذان گفتم:

-شما بیشتر از همه به من ارامش میدید اگه نبودید من تا حالا دق کرده بودم.

از جایش بلند شد و اتاق را به قصد نماز ترک کرد

روز بعد نزدیک ظهر حمید باهاش امد بوس های به گون متین زد و کنارم

نشست -به سلامتی کی عازمید؟ با تعجب گفت:

-کجا؟!

-کانادایگ ه

-تو از کجا فهمیدی؟ امان از دست مادر

-یعنی نمیخواستس من

بفهمم؟ چرا ولی نه در این

موقعیت

-تو دنبال چی میگشتی وقتی هفت هدیگ ه عازم هستی مگ ه فرصت دیگ های هم

باقی مونده؟

-نمیدونم... ی ه دفع ه پیش اومد تو که ژال ه را میشناسی از وقتی بهرام رفت خاله و بچه

هاش تصمیم گرفتن برن ژال ه هم پاشو کرد توی ی ه کفش که ما هم باید بریم. ولی مثل

اینکه نرگس زودتر از من شما را ترک میکن ه. تمام اثاثش را جمع و تا دو روز دیگ ه به

تهران میره

-به سلامتی انشالا هر جا هستید خوب و خوش باشید

پس از دقایقی سکوت پرسیدم:

-راستی حمید برای ملاقات با امیر کاری کردی؟

دستپاچه شدو به تت ه پت ه افتاد نگران پرسیدم:

-چی شد حمید؟

-هیچی دنبال کاراشم

-پس کی؟ تو که ی ه هفت ه دی ه میری

احساس کردم برای گفتن چیزی دو دل است

-حمید تو رو خدا به من بگو چی شده.. من تحملشو دارم

سرش را انداخت پائین و گفت:

همین یگ ه میترسم تحملشو ناشت ه

باشی دلم فرو رسخت پس از کمی تامل

گفت:

-راستش امیر ممنوع ملاقات شده

با صدای خف های گفتم :

ممنوع الملاقات؟! آره برای چی ؟

مثل اینکه توی زندان با کسی درگیر شده ، به رئیس زندان هم توهین کرده ...

یعنی هیچ راهی نیست ؟

ن ه . من در این ی ه ماهه خیلی دوندگی کردم اما راه به جایی نبردم . ذئیس زندان به

هیچ وج ه اجازه ملاقات نمی ده .

بدون توج ه به حضور حمید ، با صدای بلند گری ه را سر دادم و همین باعث شد که متین

هم بترسد و به گری ه بیفتد .

هم ه ب هاتاقم آمدند و سعی کردند آرامم کنند ، اما من دیگر چیزی نمی ف همیدم . در

آن لحظات فقط دلم امیر را می خواست و وجود او بود که به من آرامش می بخشید .

با فریاد از هم خواستم اتاقم را ترک کنند ، هم رفتند ، فقط مادر بزرگ کنارم ماند :  
دخترم آروم باش . هم هاز این وضعیت ناراحتیم ، اما باید قوی باشیم و به خدا توکل  
کنیم .

در دل فریاد زدم : چطوری قوی باشم وقتی تن ها امید زندگیم کنارم نیست ، وقتی هیچ  
پناهگاه و مامنی ندارم ؟

دلم نمی خواست کسی برایم دلسوزی کند به همین دلیل سعی کردم خودم را آرام کنم  
، اشکهایم را پاک کردم و رو به مادر بزرگ گفتم :

من حالم خوبه ، ببخشید که شما رو ناراحت کردم .  
ایرادی نداره عزیزم . اما خواهش می کنم دیگه گریه نکن ، گریه ها واقعا عذابم  
می ده .

روز بعد مادر بزرگ و پدر بزرگ راهی شمال شدند ، چند روز بعد نرگس و اردلان به  
تهران نقل مکان کردند و هفت بعد هم ژاله و حمید عازم کانادا شدند. به شدت  
احساس تنهایی می کردم ولی به روی خودم نیاوردم و سعی کردم مادر را آرام کردم.  
وجود متین در آن دوران نعمتی بود که خداوند به ما عطا کرده بود تا باعث سرگرمی  
مان شود و غم تنهایی و دوری از عزیزانمان را کمتر احساس کنیم. مادر روزهای اول  
خیلی بی قراری می کرد اما به مرور ب هاین وضعیت عادت کرد. سعید ترم اول دانشگاه  
را با موفقیت گذراند و بدون دغدغه مالی برای ترم دوم هم ثبت نام کرد. از این که  
میدیدم آنقدر به رشت پزشکی عشق می ورزد و با تلاشی وصف ناپذیر درس میخواند  
خیلی خوشحال بودم.

متین سه ماهه بود که خبر بارداری سرور را شنیدم. مادر خوشحال بود و برای تهیه سیسمونی از هیچ تلاشی فروگذار نمی کرد.

پدر به تازگی یک سوپر مارکت خریده و از وضعیت مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود و من تمام این‌ها را مدیون امیر میدانستم. به هر ترتیب نه ماه انتظار سرور هم به پایان رسید و او صاحب دختری بسیار زیبا شد که اتفاقاً نامش را هم زیبا گذاشتند. چند روزی اتاقم را در اختیار سرور و دخترش گذاشتم و خودم همان سعید شدم. محمود از صبح تا شب کنار سرور بود حتی وقتی اسم بچه را انتخاب کردند گردنبند زیبایی گردن او انداخت.

یک هفته بعد از زایمان سرور به خانه خودش بازگشت. متین حالا دیگر راه می رفت و با حرکات دلنشین و شیرین زبانی هایش مرا به زندگی امیدوار می کرد. گاهی کلماتی را با لحن کودکان بر زبان می راند اما اولین کلمه‌ای که ادا کرد (( ماما )) بود که دلم را غرق شادی و شعف کرد.

چهار چشمی مواظبش بود تا مبادا کوچک ترین آسیبی به او برسد. تمام حرکاتش راه رفتن و نگاه‌هایش مرا به یاد امیر می انداخت. گاهی حریصان‌هاو را می بوسیدم و می بوئیدم، شب‌ها ساعت‌ها بالای سرش بیدار می ماندم و نگاهش می کردم، اما از دیدنش سیر نمی شدم.

تقریباً دو سال از رفتن امیر می گذشت؛ در این مدت سعید به یکی از همکلاسی‌هایش در دانشگاه علاقه مند شده و قرار بود با هم ازدواج کنند.



شب خواستگاری پری به نظرم دختر با شخصیت و زیبایی آمد . خانواده خوب و اصیلی هم داشت . بدون مشکلی با هم ازدواج کردند و در خان‌های که متعلق به من و امیر بود ساکن شدند .

یک روز که در آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها شدم متوجه غیبت متین شدم .

فوری به دنبالش رفتم اما او را ندیدم .

با نگرانی صدایش زدم :

متین عزیزم کجایی ؟

مادر از اتاق بیرون آمد و گفت :

چی شده م‌هسا ؟

کتین نیست ، هر چی صداش می‌کنم جواب نمی‌ده .

هر دو با نگرانی به دنبالش گشتیم . دقایقی بعد صدای فریاد مادر لرزه بر تنم انداخت :

م‌هسا ، بیا اینجا !

با عجله به حیاط رفتم . مادر به راه پله اشاره کرد . سر بلند کردم و متین را روی پله

هل دیدم . آرام صدایش کردم ، به جانبم برگشت .

همیشه برای بازی ، او را روی پله‌هاول یا دوم می‌گذاشتم و صدایش می‌زدم ، او هم با

خنده خودش را ب‌هاغوشم می‌انداخت . اما این بار روی پله‌هاخر ایستاده بود . وقتی

صدایش کردم ، با همان فکر ، دست‌هایش را گشود و خودش را از پله‌ها رها کرد ...

فاصله‌ها با او زیاد بود ، تاب‌هاو برسم ، نقش زمین شده بود . دیگر نف‌همیدم چه شد

... دقایقی بعد خنکی قطرات آب را روی صورتم احساس کردم و چشم گشودم . با

دیدن چشمخای اشکبار مادر ، دوباره هم چیز به یادم آمد و هراسان سر برگرداندم .  
متین هنوز روی زمین بی هوش بود .

به سرعت برخاستم ، نف همیدم چطور لباس پوشیدم و ماشین را روشن کردم ، مادر او را  
در آغوش گرفت و خودش را درون ماشین انداخت . با سرعتی سرسام آور و چشم های  
گریان ، رانندگی می کردم ، طوری که متوجه نشدم کی به بیمارستان رسیدم .  
دقایق بعد او را در بخش مراقبت های ویژه بستری کردم . وقتی با دکترش صحبت  
کردم گفت :

فعلا تا به هوش نیاد نمیتونیم جوابی بدیم .  
در همان حال به دیوار تکیه کردم و آرام آرام روی زمین سر خوردم .  
مادر به طرفم آمد و چند بار به صورتم زد تا به خود آمدم .  
آروم باش عزیزم هم چیز درست میشه .  
با گریه گفتم چرا من؟! چرا هر مصیبتی فقط باید سر من بیاد ؟ دوری از امیر کمه که  
حالا تنها دلخوشیم رو هم باید از دست بدم ؟ این حرفها رو زن ... به خدا توکل کن .  
نگاهم را به بالا دوختم و در دل گفتم : خدایا ، من که همیشه به تو توکل کردم ، حالا  
هم بچه ام رو از تو می خوام .  
ساعتی همان جا نشست بودیم تا دکتر از اتاق بیرون آمد . به طرفش دیدم و با گریه  
گفتم :

آقای دکتر ، چی شد ؟  
وقتی مرا در آن حال دید ، آرام گفت :

آروم باش دخترم . پدرش کجاست ؟  
 اینجا نیست ، خواهش می‌کنم اگر طوری شده به خودم بگید .  
 آرام و مشرده لب به سخن گشود :  
 راستش ... از تمام بدنش عکس برداری شد ، پسر شما هر دو پا و دستش شکست !  
 فوری گفتم :  
 اتفاق دیگه‌های نیفتاده ؟  
 لحظه‌های سکوت کرد . با التماس گفتم :  
 هرچی هست به من بگید . تو رو خدا ...  
 یکی از دنده هاش هم شکست .  
 می‌دانستم که ماجرا به همین جا ختم نمی‌شود ، بنابراین دوباره گفتم :  
 چیز دیگه‌های هم هست ؟ کمی من  
 من کرد ، با فریاد گفتم :  
 اگر چیز دیگه‌های هم هست بهم بگین ...  
 بعد با گریه‌های هادام هادام :  
 خواهش می‌کنم هم‌چیز رو بگین .  
 راستش دخترم در سرش یک لخت خون به وجود اومده که فعلاً نمی‌شود کاری کرد .  
 وقتی به هوش بیاد می‌تونیم عملش کنیم .  
 با هر دو دست ریال محکم به سرم کوبیدم . مادر دست‌هایم را گرفت . خودش هم  
 گریه می‌کرد . دکتر سعی کرد با حرف‌هایش آرامم کند .  
 دخترم طاقت داشت ه باش ، فقط عا کن ، انشاءا... هم‌چیز درست میشه .

کی به هوش میاد ؟

معلوم نیست . اما ... دعا کن که هرچه زودتر به هوش بیاد . فعلا جاهای شکست هاش رو گچ می گیرن ، وقتی به هوش اومد عملش می کنیم .

دکتر رفت ، از مسئول بخش مراقبت های ویژه اجازه گرفتم و به هاتاق رفتم . پسر هم چون پرنده ای کوچک در خوابی آرام فرو رفت هود .

با گریه روی زمین نشستم و چشم به هاو دوختم . تمام حرکاتش مانند پرده سینما از مقابل چشم هایم می گذشتند . کلمات کودکان هاش ، را رفتنش ، حرف زدنش ، شیرین زبانی هایش ، ... در دل فریاد زدم : ای خدا تا کی ؟!

مگه ظرفیت من چقدره که باید این همه زجر و سختی رو تحمل کنم ؟ خدایا جون منو بگیر اما متین رو شفا بده !

سعید و پری به محض شنیدن ماجرا ، فوری خودشان را به بیمارستان رساندند ، همین طور سرور و محمود و به دنبال آن ها پدر ، همه در کنارم بودند ، اما باز هم احساس تنهایی غریبی آزارم می داد .

اگر امیر بود ، دیگر نیازی به کسی نداشتم ... مطمئنا او به تنهایی می توانست جای هم کس را در این لحظات برارم پر کند .

یک هفته گذشت اما متین به هوش نیامد . تمام وقتم را در بیمارستان می گذراندم و فقط یکی دو بار ، برای گرفتن دوش و برداشتن وسایل مورد نیاز ، به خان ه رفتم و

سریع برگشتم . شب و روزم با دعا و التماس به درگاه خدا سپری می شد و کاری جز گریه و زاری نداشتم .

یک روز که مشغول صحبت با سعید بودم ، یکباره از حال رفتم و نقش زمین شدم . وقتی چشم گشودم روی تخت بیمارستان بودم و سعید کنارم بود . آرام گفتم :  
من اینجا چه کار می کنم ؟

از حال رفتی . بهت سرمی وصل کردن تا به هوش اومدی . دکتر گفت ضعف کردی .  
م‌هسا تو باید مراقب خودت باشی ، والا خدای نکرده ممکن هاتفاقی برات بیفت ه .  
با بی حالی گفتم :

متین چگونه ؟ هنوز به هوش نیومده ؟

سرم را به جانب پنجره برگرداندم و اجازه دادم اشک‌ایم سرازیر شوند .  
طاقت داشت ه باش م‌هسا ، مگ‌هاین تو نبودی که همیشه ه هم ه رو ب‌ه‌ارامش دعوت  
می کردی ؟ پس چرا این قدر خودت بی تاب می کنی ؟

من بی تاب می کنم ، دلم به حال خودم می سوزه . اون از کودکی که در حسرت  
یک‌عروسک پشت ویتترین سپری کردم ، اون از نوجوونی که تا می تونستم مشق‌هام رو  
با خط ریز می نوشتم که مبادا دفترم زود تموم بش ه ، چون پدرم پول نداشت . اونم از  
جوونیم که به خاطر نداشتم پول ، مجبور شدم قید دانشگاه رو بزنم ، بعدش هم از صبح  
تا شب توی شرکت کار می کردم تا کمک خرجی برای پدر باشم ... اونم از ازدواجم ! با  
کسی ازدواج کردم که اصلا دوسش نداشتم ، وقتی هم عاشقش شدم ، تن‌های ه مدت  
کوتاه کنارم بود و الآن دو سال و نیم ه که ازم دوره ! اینم سرنوشت بچه ام !

الان ی ه هفت هست که روی تخت بیمارستان ه!  
 اشک هایم را پاک کرد و با صدایی بغض آلود گفت :  
 هم ه چیز درست میش ه ، فقط تحمل داشت ه باش .  
 چشم هایم را روی هم گذاشتم و آرام گفتم :  
 مگ ه چاره دیگ های هم دارم ؟  
 وقتی سرم تمام شد ، خواستم از جایم بلند شوم که دکتر ب هاتاقم آمد و با لحنی عصبی  
 گفت :

چرا به فکر خودت نیستی ؟ کمی استراحت کن .  
 حالم بهتر شده آقای دکتر ، می خوام برم پیش بچه ام .  
 تو جز این که بالای سرش بشینی و اشک بریزی ، چه کاری می تونی براش بکنی ؟ با  
 گری ه پرسیدم :

کی به هوش میاد آقای دکتر ؟  
 کنارم ایستاد ، مچ دستم را گرفت و در حال کنترل نبضم گفت :  
 باید تحمل داشت ه باشی دخترم . بعضی وقت هت ممکن ه ماهها طول بکش ه تا چنین  
 مریض هایی به هوش بیان !  
 فریاد گوتاهی زدم :

چندین ماه ؟! اما من تا اون موقع می میرم !  
 تو باید قوی باشی و دعا کنی .  
 روی تخت نشستم و گفتم :  
 می خوام برم پیشش . تحمل دوری از اونو ندارم .

میل خودت ه. ولی به نظرم برو خون ه و استراحت کن .

چطور برم ، وقتی بچه ام روی تخت بیمارستان افتاده ؟

دیگر حرفی نزد . پشت سرش از اتاق خارج شدم و به اتاق متین رفتم . تمام اندام نحیف و بیمارش را از نظر گذراندم . هر دو پایش در گچ بودند ، دستش هم همینطور . قفس ه سین هاش به خاطر شکستگی دنده اش باند پیچی شده بود ... اما این ها م هم نبودند ، اگر به هوش می آمد هم ه چیز درست می شد . آن قدر نذر و نیاز کرده بودم که خودم هم نمی دانستم چطور باید آن ها را ادا کنم . در دل گفتم : م هم نیست ، فقط بچه ام به هوش بیاید ...

سه ماه گذشت اما هیچ تغییری در حال متین به وجود نیامد .

چند روزی می شد که پدربزرگ و مادربزرگ به هاصف هان آمده و هم هاهل خان ه گرفت ه و غمگین بودند . یکی از شب ها ، از خستگی برای دقایقی چشم بر هم ن هادم . در خواب دیدم در یک گلزار وسیع هستم و امیر چند متر دور تر از من ایستاده و دست متین را گرفت هاست .

از این که هر دوی آن ها را سالم می دیدم خوشحال بودم . با قدم های آرام به طرفشان رفتم که یکباره راهشان را کج کردند .

فریاد زدم : امیر کجا می ری ، چرا میتن رو می بری ؟

سر جایش ایستاد و به جانبم برگشت . وقتی اشک هایم را دید ، دست متین را رها کرد و او با قدم های تند به طرفم آمد . دست هایم را گشودم ، او را در آغوش کشیدم و

صورتش را غرق بوسه کردم . وقتی نظر به سوی امیر کردم او را ندیدم . فریاد زدم :  
امیر ... کجایی ؟

اما هرچه به اطراف نگرستم اثری از او نبود . یکباره با فریاد چشم گشودم . تمام بدنم را عرق سرد پوشانده و موهایم زیر روسری به گردنم چسبیده بودند . فوری نگاهم به متین افتاد ، از جا بلند شدم تا بوسه های به پیشانی اش بزنم فاما با دیدن انگشت های دستش که تکان می خوردند ، بر جا میخکوب شدم . با عجله از اتاق بیرون رفتم و سراسیمه وارد اتاق دکتر شدم .

اتفاقا آن شب پزشک متین ، شیفت شب بود . وقتی موضوع را شنید ، با عجله خودش را به بخش رساند ، من هم دنبالش تقریباً می دویدم . حدسم درست بود و متین به هوش آمده بود .

روز بعد ، او را به اتاق عمل بردند . باز هم باید ساعات طولانی انتظار را سپری می کردم . تقریباً هم در طبقه پائین با نگرانی منتظر بودند ؛ مادر ، پدر ، مادر بزرگ و پدر بزرگ ، سرور و محمود ، سعید و پری ، اما من پشت در اتاق عمل ، بیقرار و بی تاب راه می رفتم و دعا می خواندم .

وقتی بالاخره بعد از ساعاتی که همچون قرنی بر من می گذشتند ، دکتر از اتاق عمل بیرون آمد ، به سویش دویدم و پرسیدم :

چی شد دکتر ؟

لبخندی زد و گفت :

عمل موفقیت آمیز بود ... اما باید صبر کنید تا به هوش بیاد .



آنگاه از کنارم دور شد . میتن را از اتاق عمل بیرون آوردند ، سریع به طرفش دویدم و یک طرف تخت را گرفتم ، موهای زیبایش را تراشیده و دور سرش را باند پیچی کرده بودند .

بوس های به گون هاش زدم و اجازه دادم او را به بخش مراقبت های ویژه منتقل کنند . روی صندلی راهرو نشستم و سرم را در میان دست ها گرفتم . پدر بزرگ کنارم نشست و آرام گفت :

حالا دیگه برای چی غصه می خوری ؟ خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تمام شد .

به دیوار تکیه دادم و گفتم :

غصه نمی خورم ، خدا رو شکر می کنم . نمی دونم اگه اتفاقی برای متین می افتاد جواب امیر رو چی می دادم ؟

ولی دخترم ، امیر باید خیلی هم از تو سپاسگزار باشه . تو نباید به این چیزها فکر کنی .

رو به پدر بزرگ کردم و بدون مقدمه پرسیدم :

آقا جون ، شما حوصله سفر دارید ؟

سفر ! کجا ؟!

مشهد ... نذر کردم اگه متین حالش خوب شد اونو به زیارت امام رضا ( ، ) ببرم . از اون دفعه های که با امیر رفتم ، دیگه موفق به زیارت نشدم . دلم می خواد همه ها با هم بریم .

من که حرفی ندارم ، هر وقت حالش خوب شد هم با هم می ریم .  
 روز بعد ، متین به هوش آمد اما باز هم مدتی به خاطر شکستگی هایش در بیمارستان بستری بود . وقتی او را به خان هاوردیم ، مدتی طول کشید تا به کمک ورزش ها و تمرین هایی که دکتر دستور داده بود ، توانست روی پاهایش بایستد . آرام آرام به راه افتاد و تقریباً یک ماه بعد ، حالش کاملاً خوب شد . باز هم مثل سابق حرکاتش باعث شادی دلم می شد . هر وقت کلمه (( مامان )) را به زبان می آورد ، او را محکم در آغوش می گرفتم ، صورتش را غرق بوس می کردم و در همان حال می گریستم .  
 سه ماه بعد وقتی ترم دانشگاهی سعید و پری تمام شد ، هم با هم به مش ه رفتیم . پدر و مادر هم همراهان آمدند . به داصرار من در هتلی که دفع ه قبل اتاق گرفت ه بودیم ، اقامت کردیم و من توانستم همان اتاق خودمان را دوباره بگیرم .  
 وقتی در اتاق را باز کردم به یاد تمام خاطرات سه ه چهار سال پیش افتادم . در را پشت سرم بستم و با گری ه ب هاطراف نگریستم . دقایقی روی تخت افتاده بودم و گری ه می کردم که دست های کوچک متین را روی صورت خود احساس کردم .  
 چرا گری ه می کنی مامان م هسا ؟  
 صدایش بغض آلود بود . روی تخت نشستم و او را در آغوش گرفتم :  
 تو برای چی گری ه می کنی عزیزم ؟ دست های  
 نحیفش را روی صورتم کشید و گفت :  
 آخ ه تو گری ه می کنی !  
 بوس های به سرش زدم و گفتم :

دیگه گریه نمی کنم. خوب شد ؟

سرش را تکان داد و صورتم را بوسید .

همان طور که او را در آغوش داشتم ، رو به روی پنجره ایستادم و به گنبد طلایی خیره شدم ، ولی سعی کردم به خاطر متین ، بغضی را که با یادآوری خاطرات امیر و گلویم فشار می آورد ، فرو دهم و پن هان کنم .

ساعتی بعد دوش گرفتم و هم به با هم به حرم رفتیم . هم جا شلوغ بود .

متین را به مادر سپردم و همراه پری به زیارت رفتیم . خودم را هزار زحمت به ضریح چسباندم و بنای گریه را سر دادم . وقتی کمی سبک شدم ، از حرم بیرون آمد . تین با دیدنم به سویم آمد و خودش را به من رساند . خم شدم و را بغل ح کردم . با انگشت های کوچکش اشک را از چشم هایم پاک کرد و با شیرین زبانی گفت :

بازم که گریه کردی !

نگاه و لحن حرف زدنش مرا به یاد امیر می انداخت و همانند او به من امید زندگی می داد .

یک هفته در مش همد ماندیم . بعد از آن ، سعید و پری همراه مادر و پدر ب هاصف هان بازگشتند و من هم همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ به شمال رفتم تا مدتی نزد آن ها باشم ، اما بیش از چند روز طاقت نیاوردم . روح خست هام تن ها در پی جستن امیر بود و هم ه ذرات وجودم او را طلب می کردند .

وقتی ب هاصف هان بازگشتم ، مادر از دیدنم خیلی خوشحال شد ، معلوم بود که دوری از من حسابی دلتنگش کرده است . به شوخی گفتم :

مادر ، کمتر از دو سال دیگه انیر بر می گرده و من مجبورم برای همیشه با اون به شمال برم ، اون وقت چی کار می کنید ؟ لبخندی زد و گفت :

اون وقت منم خاطر جمع هستم که چیزی تو رو عذاب نمی ده و شاد و سرحالی ! اما جالا می دونم که دوری از امیر عذاب می ده ، به همین خاطر همیشه نگرانت هستم .  
نگاهی به چشم های مهربانش انداختم ، سپس خم شدم و بوس های به دستش زدم . او هم سرم را بوسید و گفت :

انشاء... که این دو سال هرچه زودتر تموم بشه و تو هم به سلامتی همراه امیر بری سر زندگیت .

در دل (( آمین )) گفتم . واقعا دیگه خسته شده بودم و هیچ چیز روح خسته هام را التیام نمی بخشید . تن ها امیر می توانست به کمکم بشتابد و از این کلافگی و خستگی نجاتم بدهد .

\*\*\*

پنج سال با تمام مشکلات و سختی هایش گذشت و من در این مدت ، تمام غم ها و دردهایم را در دل ریختم و دم نزدم .

یک هفته به هازادی امیر مانده بود و برای دیدنش لحظه شماری می کردم . همان روزها حمید و ژال هاز کانادا برگشتند . احساس کردم عوض شده اند و گرد روزگار روی چهره شان نشست هاست . حمید به محض دیدنم ، مرا در آغوش گرفت و بر سرم بوسه زد .

چقدر عوض شدی م‌هسا!

پیر شدم، مگ‌هن‌ه؟!

پیر که‌ن‌ه، خوشگل‌تر شدی!

حرفش را شوخی تلقی کردم. تارهای سفید بین موهایم خودنمایی می‌کردند و تاثیر رنج‌های زمان‌ه‌را روی صورتم احساس می‌کردم. چند روز پس از آن‌ها، نرگس و اردلان هم همراه دو فرزندشان ب‌ه‌اصف‌هان آمدند.

نرگس جوانتر و سر حال‌تر از همیشه‌به‌نظر می‌رسید. سعید و پری هم به تازگی صاحب فرزندى شده بودند و همین‌طور سرور و محمود که هنوز بع‌۸د از سال‌ها، عاشقان‌ه‌یکدیگر را صدا می‌زدند، هم‌ه‌جمع بودیم و روز بعد جمع‌مان با ورود پدربزرگ و مادربزرگ کامل شد.

شب قبل از آمدن امیر، تا نزدیک اذان صبح نخوابیدم، از پنجره ب‌ه‌آسمان نگاه می‌کردم. برای دیدنش بی‌تاب بودم و خاطرات این دوران را از ابتدا تا انت‌ها با تمام خوبی‌ها و بدی‌هایش از ذهن می‌گذراندم. با صدای مادربزرگ که کنار متین خوابیده بود، به خود آمدم:

چرا نمی‌خوابی دخترم؟

خوابم نمی‌بره عزیز جون. شما بخوابید.

کنارم نشست و گفت:

داری به فردا فکر می‌کنی؟

خجالت زده سر به زیر انداختم.

می دونم در این مدت خیلی سختی کشیدی ، واقعا قوی بودی . تمام مشکلات و سختی ها رو به تن هایی پشت سر گذاشتی و دوری اون خلیعذابت داد .

نگاهی به چهره خسته و پر از چروکش انداختم و گفتم :  
شما هم خیلی سختی کشیدید ، اون پسر شما هم بود و دوریش شما رو هم خیلی عذاب داد .

با این حرفم یکباره به گریه افتاد . دستم را دور بازوهایش حلقه کردم و سرم را روی شان هاش گذاشتم ، هر دو بغض مان را رها کردیم . دقایقی بعد ، مرا از خود جدا کرد و با خنده گفت :

بس ه دیگ ه ، چقدر باهام همدردی کردی !  
من هم خندیدم . هر دو در بستر دراز کشیدیم و سعی کردیم بخوابیم .  
بعد از اذان صبح ، دیگر نخواستیم . سر میز صبحانه قدر دلشوره داشتم که لب به چیزی نزدیم . تا ظهرا انتظار کشیدم اما خبری نشد . حتی نتوانستم ناهار هم بخورم .  
بعد از ناهار ، بشپزخانه رفتم تا با شستن ظرف ها و کمک به بقی ه ، خودم را سرگرم کنم .

وقتی صدای زنگ در به گوشم رسید ، آنقدر هول شدم که لیوان آب از دستم به زمین افتاد و صدای شکستنش هم را متوجه خودم نکرد . خم شدم تا شیشه ها را جمع کنم ، اما یکباره تکه ای از آن به دستم رفت و خیلی عمیق انگشتم را برید . آن قدر هیجان زده بودم که دردی احساس نکردم ، با فریاد مادر که وحشت زده به قطره های خون کف آشپزخانه نگاه می کرد ، نگاهی به دستم انداختم .

م‌هسا چی شد ؟ دست رو بریدی ؟

دستم را از روی انگشتم برداشتم ، مادر با دیدن زهم فریادی کشید و سعید را صدا زد .

چبه مادر ، چرا این طوری صدا می کنی ؟ بیا

بین م‌هسا چه بلایی سر خودش آورده !

با عجل‌ه به طرفم آمد ، اما من بی توج‌ه ب‌هاو گفتم :

در رو باز کردید ؟

ق‌ه‌ق‌ه‌های سر داد و گفت :

حمید رفت‌ه باز کن‌ه !

سعید نگاهی به زخمم انداخت و نگران گفت :

چقدر عمیق بریده ! فعلا پانسمانش می کنم تا سر فرصت بریم درمانگاه .

اما من ذره ای درد احساس نمی کردم ، تمام فکر و ذکرم امیر بود .

دوباره گفتم :

بالاخره در رو باز کرد یا نه ؟

به محض گفتن این حرف صدای حمید را شنیدم :

م‌هسا ، بیا بین کی پشت دره ؟!

با شنیدن حرفش بند دلم پاره شد . نتوانستم سر پا بایستم ، روی صندلی نشستم و

منتظر ماندم تا کار پانسمان دستم تمام شود . دل در دل نداشتم تا هرچه زودتر او را

بینم . با نگاهی به سعید که عمدا آرام دستم را باند پیچی می کرد ، فریاد زدم :

چه کار می کنی ؟ عجل‌ه کن !

صدای قهقهه‌هاش در صدای احوالپرسی امیر با بقیه گم شد ... صدای مهربان و گرمش در گوشم نشست و ضربان قلبم را تندتر کرد . دستم را از دست سعید بیرون کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم .

همین که پا به هاتاق پذیرایی گذاشتم ، او را دیدم که خم شده بود و دست پدربزرگ را می بوسید .

پدربزرگ او را که پشت به من داشت ، در آغوش کشید و نمی دانم چه در گوشش گفت که امیر به جانب من برگشت . نگاهمان در هم گره خورد ، دستم را به چارچوب در گرفتم تا نقش زمین نشوم .

خدای من ! چقدر عوض شده بود ؛ شقیق هایش جو گندمی شده و موهایش پر از تارهای سفید بودند . چهره اش خسته بود و می دانستم این خستگی ، بیشتر خستگی روحی است . پنج سال ، بی گناه ، دور از خانواده بودن و زجر کشیدن چیزی نبود که بشود راحت از کنارش گذشت !

سعید دستی روی شان هامیر گذاشت و گفت :

بشین دیگه اقا امیر .

و با خنده گفت :

دوری از شما کم عذابش داد ، اومدنتونم باعث شد دستش رو بیره .

با این حرف سعید ، فوری نگاهی به دستم کرد اما من که نمی خواستم او را ناراحت ببینم ، با دست دیگر ، انشگتم را پنهان کردم و با اخم به سعید هماندم ساکت شدم .

حمید از جا بلند شد و همه بچه ها را کنار هم ردیف کرد ، بعد رو به هامیر گفت :



خب آقا امیر بگو بینم کدوم یک از اینا فرزند شماست !  
تمام بچه ها دست به سین ه کنار هم ایستاده و انگار به یک بازی دعوت شده بودند. اول دختر نرگس ، کنار او پسر حمید ، بعد متین و آخر هم ه دختر سرور.

امیر با خنده رو به حمید کرد و گفت :

بهتره دختر ها رو برداری .

حمید دست زیبا و شیرین را گرفت و کنار خود نشاند. امیر آرام از جایش بلند شد و به طرف هومن پسر حمید رفت. یکباره دلم لرزید. او را در آغوش گرفت و بوسید. با خود گفتم : (( چطور متوج ه نشد ؟! )) اما او باهوش تر از این حرف ها بود. هومن را روی پاهای حمید نشاند و گفت :

خدا برات نگ هش داره پسر زیبایی داری !

سپس به طرف

بعد از اذان صبح ، دیگر نخواهید دیدم . سر میز صبحانه نقد دلشوره داشتم که لب به چیزی ندم . تا ظهر انتظار کشیدم اما خبری نشد . حتی نتوانستم ناهار هم بخورم . بعد از ناهار ، بهاشپز خان ه رفتم تا با شستن ظرف ها و کمک به بقی ه ، خودم را سرگرم کنم .

وقتی صدای زنگ در به گوشم رسید ، آنقدر هول شدم که لیوان آب از دستم به زمین افتاد و صدای شکستنش هم ه را متوج ه خود کرد . خم شدم تا شیش ه ها را جمع کنم ، اما یکباره تکه ای از آن به دستم رفت و خیلی عمیق انگشتم را برید . آن قدر هیجان

زده بودم که دردی احساس نکردم ، با فریاد مادر که وحشت زده به قطره های خون  
کفآشپز خان ه نگاه می کرد ، نگاهی به دستم انداختم .

م هسا چی شد ؟ دست رو بریدی ؟

دستم را از روی انگشتم برداشتم ، مادر با دیدن زهم فریادی کشید و سعید را صدا زد .

چبه مادر ، چرا این طوری صدا می کنی ؟ بیا

ببین م هسا چه بلایی سر خودش آورده !

با عجل ه به طرفم آمد ، اما من بی توجه ب هاو گفتم :

در رو باز کردید ؟

ق هق ههای سر داد و گفت :

حمید رفت ه باز کن ه!

سعید نگاهی به زخمم انداخت و نگران گفت :

چقدر عمیق بریده ! فعلا پانسمانش می کنم تا سر فرصت بریم درمانگاه .

اما من ذره ای درد احساس نمی کردم ، تمام فکر و ذکرم امیر بود .

دوباره گفتم :

بالاخره در رو باز کرد یا نه ؟

به محض گفتن این حرف صدای حمید را شنیدم :

م هسا ، بیا ببین کی پشت دره !؟

با شنیدن حرفش بند دلم پاره شد . نتوانستم سر پا بایستم ، روی صندلی نشستم و

منتظر ماندم تا کار پانسمان دستم تمام شود . دل در دل نداشتم تا هرچه زودتر او را

ببینم . با نگاهی به سعید که عمدا آرام دستم را باند پیچی می کرد ، فریاد زدم :

چه کار می کنی ؟ عجله کن !

صدای قهقهه ها در صدای احوالپرسی امیر با بقیه گم شد ... صدای مهربان و گرمش در گوشم نشست و ضربان قلبم را تندتر کرد . دستم را از دست سعید بیرون کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم .

همین که پا به هاتاق پذیرایی گذاشتم ، او را دیدم که خم شده بود و دست پدربزرگ را می بوسید .

پدربزرگ او را که پشت به من داشت ، در آغوش کشید و نمی دانم چه در گوشش گفت که امیر به جانب من برگشت . نگاهمان در هم گره خورد ، دستم را به چارچوب در گرفتم تا نقش زمین نشوم .

خدای من ! چقدر عوض شده بود ؛ شقیقه هایش جو گندمی شده و موهایش پر از تارهای سفید بودند . چهره اش خسته بود و می دانستم این خستگی ، بیشتر خستگی روحی است . پنج سال ، بی گناه ، دور از خانواده بودن و زجر کشیدن چیزی نبود که بشود راحت از کنارش گذشت !

سعید دستی روی شان هامیر گذاشت و گفت :  
بشین دیگه اقا امیر .

و با خنده گفت :

دوری از شما کم عذابش داد ، اومدنتونم باعث شد دستش رو ببره .

با این حرف سعید ، فوری نگاهی به دستم کرد اما من که نمی خواستم او را ناراحت بینم ، با دست دیگر ، انشگتم را پن هان کردم و با اخم به سعید ف هماندم ساکت شدم .

حمید از جا بلند شد و هم‌بچه‌ها را کنار هم ردیف کرد ، بعد رو ب‌هامیر گفت :  
 خب آقا امیر بگو بینم کدوم یک از اینا فرزند شماست !  
 تمام بچه‌ها دست به سین‌کنار هم ایستاده و انگار به یک بازی دعوت شده بودند.اول  
 دختر نرگس ، کنار او پسر حمید ، بعد متین و آخر هم‌دختر سرور.

امیر با خنده رو به حمید کرد و گفت :  
 بهتره دختر‌ها رو برداری .

حمید دست زیبا و شیرین را گرفت و کنار خود نشاند.امیر آرام از جایش بلند شد و به  
 طرف هومن پسر حمید رفت.یکباره دلم لرزید.او را در آغوش گرفت و بوسید. با خود  
 گفتم : (( چطور متوجه نشد؟! )) اما او باهوش تر از این حرف‌ها بود.هومن را روی  
 پاهای حمید نشاند و گفت :

خدا برات نگ‌هش داره پسر زیبایی داری !  
 سپس به طرف متین رفت.احساس کردم الان است که قلبم از کار بیفتد. خم شد و او را  
 از روی زمین بلند کرد ، بوس‌های به گون‌هاش زد و محکم در آغوشش گرفت.  
 اینم از آقا زاده ما !

هم‌با تعجب ب‌هاو نگاه می کردیم ، با وجود آن که هیچ وقت متین را ندیده بود ، اما  
 خیلی زود او را شناخت.حمید خندید و گفت:

حالا اگ‌ه‌راست می گی ، اسمش چی‌ه ؟  
 از حرفش خنده ام گرفت . امیر سر بچه را بوسید و گفت :  
 متین !

قبول نیست حتما م‌هسا بهت رسونده !

لحظ‌های بعد متین خودش را از بغل او بیرون کشید و با بغض به طرفم آمد ،  
دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و خودش را ب‌هاغوشم انداخت.

می دانستم دل کوچک امیر زود می شکند ، متوجه نگاه غمگینش شدم که هزاران حرف  
ناگفته‌ها در خود داشت.

تا شب کلامی حرف با هم نزدیم ، بعد از شما متین را در آغوش فشردم و به حیاط  
رفتم. لحظ‌های بعد حضورش را پشت سرم احساس کردم.

اگ‌ها دستت ناراحت‌ه ، بدش به من .

به جانبش برگشتم و گفتم :

نه ، یکم غریبی می کن‌ه ، باید درک کنی .

لبخندی زد و گفت :

بالاخره صدای تو رو شنیدم !

خجالت زده سر به زیر انداختم . با قدم‌های آرام نزدیک شد و رو به رویم ایستاد  
.جرات نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم . با دست ، زیر چانه‌ها را گرفت و لحظاتی  
در سکوت ، نگاهم کرد. خدایا ! چرا دوباره راه گلویم بست‌ه شده بود ؟ پس این بغض  
لعنتی کی می خواست مرا رها کند؟

چانه‌ها در دستش لرزید و اشک در چشم‌هایم جمع شد. بیشتر از هر زمان احساس می  
کردم دوستش دارم و دلتنگش هستم ، اما زیر نگاه سوزانش ، تاب نیاوردم و سر به زیر

انداختم . باز هم دهانم قفل شده بود و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم . نفس عمیقی کشید و دستش را عقب برد.

به جای هر حرفی ، فقط گفتم :

چرا شامتو نخوردی ؟

اونقدر غذاهای مزخرف زندان رو خوردم که دیگه این غذاها از گلوم پایین نمی ره.

این اولین اعتراضش بود و دلم را به درد آورد.

م هسا من فردا بر می گردم شمال.

فردا؟! حالا چه عجل های داری؟ با

کنایه گفت :

اگه پنج سال موندن اینجا و دوری از من کم بوده بگو تا دوباره برگردم.

می دانستم به شدت کم حوصله و ضعیف شده و نباید سر به سرش بگذارم ، به همین

دلیل سکوت کردم و با ناراحتی به اتاقم برگشتم . با گریه چمدانم را روی تخت

گذاشتم و عصبانی و شتابزده وسایلم را داخل آن ریختم .

آنقدر هول هول کار می کردم که نفهمیدم کیدستم به لبه تخت خورد و به شدت درد

گرفت . بی توجه به هان ، به کارم ادامه دادم ، ولی وقتی باند دور زخمم پر از خون شد

، تازه فهمیدم که زخم خونریزی کرده و این درد هم نتیجه همان خونریزی است .

در دل گفتم : تو که این پنج سال نبودی تا ببینی من چه زجری کشیدم ، حالا هم که

برگشتی می گی از دوریت عذاب نکشیدم ...

با عصبانیت گلدان را از کنار پنجره برداشتم و محکم به طرف آینه پرت کردم . با صدای شکستنش سعید و حمید وارد شدند ، پشت سر آنها مادر و مادر بزرگ و سپس امیر .

برای این که کسی حرفی نزنند ، رو به سعید گفتم :  
سعید ، دستم بدجوری درد می کن ، اگه میشه بریم دکتر .  
نگاهی به دستم انداخت و وقتی خونریزی آن را دید ، فوری گفت :  
سریع حاضر شو تا با هم بریم .  
دلم می خواست به نحوی حرصم را سر امیر خالی کنم ، وقتی می خواستم از در خارج شوم ، رو به مادر گفتم :

مادر ، تا من بُر می گردم مراقب متین باش .  
مادرم با تکان سر ، اتاق را ترک کرد . امیر با لحنی ناراحت گفت :  
می تونستی به من بسپاریش !  
بدون آنکه ب‌هاو نگاه کنم ، گفتم :  
حالا که اومدی فقط زبونت رو نگه دار ، مراقبت از متین پیشکش !  
دیگر اجازه حرفی را ب‌هاو ندادم و سریع از اتاق خارج شدم . تن‌ها من و سعید به بیمارستان رفتیم ، با او راحت تر بودم . در راه فقط اشک می ریختم ، می دانستم حرف درستی ب‌هاو نزده بودم و حالا به خاطر این حرف ، باز هم بین مان کدورت پیش خواهد آمد . همیشه به خود می گفتم :

((وقتی او بیاید با کلمات محبت آمیز ب‌هاستقبالش خواهم شتافت)) اما هیچ وقت تصورات آدم درست از آب در نمی آید. از دست خودم عصبانی بودم و خودم را سرزنش می کردم.

صدای سعید مرا به خود آورد :

هنوز از راه نرسیده ناراحت کرد ؟ بذار برسیم خون‌می دونم باه‌اش چه کار کنم !  
تو با کی هستی ؟!

معلوم‌ه‌دیگ‌ه. با امیر. هنوز نرسیده اشکت رو رو در آورد. از دوریش کم سختی کشیدی ، حالا هم باید از بودنش اشک برزی !

با گری‌ه‌گفتم :

تو هیچی نمی دونی...هیچی !

چی رو نمی دونم . بگو تا بدونم.

گری‌ه‌من بخاطر این‌ه‌که اون بیشتر از من سختی کشیده . پنج سال بدون همدم و خانواده ... نمیدونستم این قدر شکست‌ه‌می ش‌ه.

تو چی ؟! تن‌ها اون شکست‌ه‌شده ، اون عذاب کشیده؟ تو هر روز از این پنج سال رو چطور گذروندی؟

حرفی نزدم . شاید حق با سعید بود ، اما احساس می کردم با حرف‌هایم امیر را به شدت دلشکست‌ه‌و ناراحت کرده ام .

در افکارم غرق بودم که به بیمارستان رسیدم . دکتر ، با دیدن زخمم ، فوراً دستور بخی‌ه‌داد . در داشتم اما گری‌هام از درد زخمم نبود ، بلکه بیشتر به رابط‌هام با امیر



فکر می کردم و این که از این پس بیشتر باید تلاش می کردم تا علاق هام را ب هاو ثابت کنم .

ساعتی بعد با دستی بخی ه خورده به خان ه باز گشتیم . ساعت نزدیک به یک نیم ه شب بود . وقتی رسیدیم ، خان ه در سکوت و تاریکی کامل به سر می برد و هم ه خواب بودند ، غیر از مادر که در کنار متین دراز کشیده بود .

چرا این قدر دیر کردید ؟  
کار بخی ه کمی طول کشید .  
لحظاتی سکوت کرد و سپس  
ارام گفت :

با امیر حرفت شد ؟  
نه ، چطور مگ ه ؟  
اخ ه رفت ...  
روی تختم نشستم و گفتم :  
کجا ؟!

گفت بر می گرده شمال . دو ساعت پیش با هم خدا حافظی کرد و رفت .  
بغض راه گلویم را سد کرد . در دل به خود لعنت فرستادم که چرا آن حرف را ب هاو زدم . با عجل ه بلند شدم و گفتم :

ماشین رو همراه خودش برد ؟  
نه ، بدون ماشین رفت .

ار اتاق بیرون رفتم و مثل دیوانه ها ، خودم را در رساندم ، نگاهی به کوچه انداختم ، اما اثری از او نبود . نا امید در را بستم و دوباره به حیاط بازگشتم . مادر در حیاط منتظرم بود . لب سکوی باغچه نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم و زدم زیر گریه . مادر کنارم نشست و سعی کرد آرامم کند .

حالا آروم باش دخترم ، امیر که بچه نیست . حتما کار م‌همی توی شمال داشت که رفت .

فکری مثل برق از ذهنم گذشت ، بهاتاقم برگشتم ، چمدانم را برداشتم و آن را داخل صندوق عقب ماشین گذاشتم . اما قبل از آنکه به داخل برگردم و متین را بیدار کنم ، پدربزرگ به حیاط آمد .

چه کار می کنی دخترتم !؟

بر می گردم شمال .

این وقت شب !؟

چاره ای نیست .

بذار صبح ، هم به با هم می ریم .

نه اقا جون ، من تحمل ندارم . می دونم اگ هامشب حرکت نکنم امیر فکر می کن به برام م‌هم نبوده که دنبالش نرفتم .

این حرفا چی ه ، امیر بی خود می کن ه همچین فکری بکن ه . این وقت شب ی ه دختر جوون ، تن ها توی جاره ... نه ، اصلا صلاح نیست .

پس می گید چی کار کنم ؟

بذار فردا صبح من و مادر بزرگ هم همراهت میایم .  
 دوباره روی سکوی باغچه نشستم . کنارم نشست و دستی به سرم کشید و گفت :  
 مثل اینکه باز مشکل پیدا کردید !  
 نگاه اشکبارم را به روبرو دوختم و گفتم :  
 تصمیم داشتم وقتی می بینمش ازش استقبال گرمی بکنم ، اما نمی دونم چرا با دیدنشغم  
 دلم دو چندان شد . نگاهش اون گرمی همیشه رو نداشت ، غمگین و افسرده بود ...  
 به جای اینکه دلم رو شاد کن ه ، غمگین تر کرد .  
 از جایش بلند شد ، دستم را رگفت و در حالی که مرا به طرف اتاق می برد ، گفت :  
 وقتی رفتیم و دیدیش ، هم ه چیز رو بهش بگو . این طور زودتر مشکلتون حل میش ه .  
 حوالی ظهر روز بعد ، من و متین همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ به طرف شمال به راه  
 افتادیم و نیم ه شب به ویلا رسیدیم . هم ه چراغ ها خاموش بودند .  
 متین را از آغوش مادر بزرگ بیرون آوردم و ب ه اتاق برم و روی تخت خواباندم .  
 پدر بزرگ و مادر بزرگ که خیلی خسته بودند ب ه اتاقشان رفتند تا استراحت کنند .  
 من هم راه اتاق امیر را در پیش گرفتم ، آرام در را باز کردم ، اما کسی روی تخت نبود .  
 از اتاق بیرون آمدم و از پل ه ها سرازیر شدم . وارد سالن که شدم او را دیدم که روی  
 کاناپ ه خوابیده است . پتویی آوردم و رویش انداختم . لحظ ه ای کنارش زانو زدم و به  
 چهره اش خیره شدم . با خود زمزم ه کردم : چی می شد اگ ه دوباره مثل روزهای قبل  
 از رفتنت می شدی ؟ مهربان و عاشق !

مثل همون وقت ها که کنار گوشم نجوای عشق می خوندی و باعث شدی دریچه ی قلبم  
رو تن ها به روی تو باز کنم .

سرم را کنارش ، روی کاناپ ه گذاشتم و آرام اشک ریختم . در همان حال به خواب  
رفتم .

با اصابت دست های متین روی صورتم ، چشم گشودم . گون هام را بوسید و با لحن  
شیرین کودکان هاش گفت :

بیدار شو دیگ ه مامان م هسا !

هنوز احساس خواب آلودگی می کردم . خمیازه ای کشیدم و متین را در آغوش گرفتم  
.

مادر بزرگ صبحان ه را آماده کرده بود . آبی به صورتم زدم و پشت میز نشستم .

فنجانی چای مقابلم گذاشت ، سپس خودش در کنار پدر بزرگ نشست .

آقاجون ، پس امیر کجاست ؟

صبح زود بعد از نماز ، وسایلش رو جمع کرد و گفت برای چند روز میره سفر .

آه از ن هادم برخاست .

سفر ؟! کجا ؟

نگفت . وسایلت رو از ماشین آورد و توی اتاق گذاشت .

با ماشین رفت ؟

آره ... به نظر من بهتره چند روزی به حال خودش باشه تا روحی ه گذشت هاش رو به

دست بیاره .

حرفی نزد و خودم را با صبحان ه دادن به متین سرگرم کردم . با چه امید و آرزویی برگشتم ، اما او دوباره مرا تن ها گذاشت و رفت !

یک هفت ه گذشت ، حساب روزها از دستم در رفت ه بود و بیمار و خست ه روزها را با ناامیدی سپری می کردم . بیشتر اوقات با قرص های آرام بخش به خواب می رفتم ، آن قدر قرص و دارو خورده بودم که از هر چه دارو بود ، حالم به هم می خورد . آن روز مادر بزرگ ب هاتاقم آمد و کنارم نشست . لیوانی آب میوه به دستم داد و گفت :

بگیر بخور ، خیلی ضعیف شدی . باید به فکر این بچه هم باشی .  
لبخندی به رویش زدم و گفتم :

عزیز جون ، باید منو ببخشید . خیلی عذابتون دادم .  
دیگ هاین حرف رو نزن عزیزم . خدا می دون ه که من چقدر از ناراحتی تو عذاب می کشم .

شما خیلی م هربونید ، امیدوارم روزی بتونم محبت هاتونو جبران کنم .  
در حال بلند شدن از کنارم گفت :

من می رم ناهار رو می چینم ، تو هم با غذا خوردنت محبت های منو جبران کن !  
ولی عزیز جون ، میل ندارم ...

دیگ هاما و ولی نداره ، ی هربع دیگ ه صدات می کنم .

نمی خواستم دلش را بشکنم . از جایم بلند شدم ، شان های به موهایم زدم و از اتاق بیرون رفتم . مادر بزرگ دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند ، خودش برایم غذا کشید ، سپس متین را کنار خود نشاند تا من راحت تر غذایم را بخورم .  
ساعتی بعد ، وقتی در سالن نشست ه بودم ، متین به طرفم آمد و خوش های انگور به دستم داد :

مامان م هسا این انگور رو بخور .  
صورتش را بوسیدم و دان های انگور از خوش ه جدا کردم و به دهانش گذاشتم :  
خودتم بخور عزیزم .  
در همان هنگام ، صدای باز شدن در و متعاقب آن صدای ماشینی که وارد حیاط شد ، دلم را لرزاند .

هنوز به خود نیامده بودم که امیر وارد سالن شد . مادر بزرگ با دیدن او ، سریع به طریش رفت و او را در آغوش کشید .

چرا این قدر دیر پسرم ؟ نمی دونی چقدر دلمون برات تنگ شده بود .  
منم همین طور عزیز جون . کار داشتم ، به همین خاطر سفرم طول کشید ...  
صدای عصبی پدر بزرگ از بالای پل ه ها ، او را از ادام ه حرفش بازداشت .  
اونجایی که بودی هنوز تلفن نکشیده بودن ؟ یا نخواستی ی ه تلفن بکنی و هم ه رو از نگرانی در بیاری !

امیر به طرف او رفت ، خم شد و دستش را بوسید .  
این چه حرفی ه اقا جون ، بخدا وقت نکردم و گرن ه تماس می گرفتم .

ارام کنار گوش متین گفتم :

برو به بابا امیر سلام کن .

متین لحظه های نگاهم کرد . وقتی لبخندم را دید ، سریع از آغوشم بیرون آمد و بهطرف او دوید .

سلام بابا امیر .

امیر او را از زمین بلند کرد و محکم به خود چسباند :

سلام پسر .

اما من حتی به جنبش بر نگشتم . او هم بدون آنکه حرفی با من بزند ، در حالی که متین را در آغوش گرفت ه بود ، به طرف پله ها می رفت .

خیلی ناراحت بودم ، با خشم از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم . هنوز به پل هاخر نرسیده بود که با فریاد گفتم :

من در این خون ه حضور ندارم یا در دیدرس تو نیستم ؟

لحظه های ایستاد اما بعد بی اعتنا به من به راهش ادامه داد . هنوز به هاتاق نرسیده بود

که متین را روی زمین گذاشت و او هم با عجل ه به طرف مادر بزرگ رفت . عصبی به

دنبال امیر رفتم و محکم در را پشت سرم بستم . رو به روی پنجره ، پشت به من

ایستاده بود ، حتی به جانبم هم برنشگت . با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم :

نمی شنوی یا خودتو به کری زدی ؟ به

طرفم برگشت و گفت :

حوصل هات رو ندارم م هسا .

فریاد زدم :

پنج سال انتظار کشیدم که وقتی برگردی این حرفو بزنی ! خوب حقمو کف دستم گذاشتی . خب حالا که حوصله‌ام رو نداری ، چه کار کنم ، وسایلمو جمع کنم برگردم منزل پدرم ؟!

پزخندی زد و گفت :

مثل اینکه خیلی هم بدت نمیاد !

خشمم تبدیل به گریه شد . لبه تخت نشستم و سرم را میان دو دستم گرفتم و در میان گریه گفتم :

امیر خواهش می‌کنم ... بخدا دیگه ظرفیتش رو ندارم . آخه تو چه می‌دونی من توی این مدت چی کشیدم .

پوزخندی زد و گفت :

زجر ؟! تو می‌دونی من چی کشیدم ؟

البت که می‌دونم ، ولی منم خوش نبودم ، وقتی حکمت صادر شد یک هفته توی بیمارستان افتادم ف تمام روز و شبم با یاد تو سپری می‌شد ، وقتی شب‌ها تا صبح بخاطر دوری از تو اشک می‌ریختم تو کجا بودی ؟

وقتی موقع زایمان از شدت درد ، نزدیک بود بمیرم و باید سریع عمل می‌شدم و برای این کار احتیاج به هاضمای تو بود ، تو کجا بودی ؟



وقتی متین رو اولین بار در آغوش گرفتم و متوجه شباهت بیش از حدش به تو شدم ،  
وقتی حمید خبر داد که تو ممنوع الملاقات شدی و نزدیک بود از غصه دیوونه بشم ،  
تو کجا بودی ؟

موقع مریضی متین و ماههای سخت بستری شدن اون توی بیمارستان ، تو کجا بودی ؟  
فقط خدا می دونه که من در اون روزها چه زجری کشیدم ، هم هاش با خودم می گفتم  
اگه امیر برگرده من چطور باید جوابشو بدم ... من باید از امانت امیر به نحو احسن  
مراقبت می کردم ...

تمام اون روزها خودمو سرزنش می کردم و به خاطر بیماری متین ، خودمم مریض و  
بستری شدم ... امیر ، من به عدد تمام لحظه های نبودنت اشک ریختم و له شدم و  
مردم ، اون وقت تو ...

گری هامانم نداد . دست هایم را جلوی صورتم حصار کردم و زدم زیر گریه . در همان  
حال صدایش را شنیدم :

ولی تو تمام خانواده ات رو در کنارت داشتی و هم هاونا بهت دلگرمی می دادن . من چی  
؟ روزهای سخت زنداد و محکومیت به بی گناهی ... تن هایی ، غربت ، ممنوع الملاقات  
شدن ... مهسا نمی تونی بفهمی من در این دوران که بی گناه توی اون زندان سر کردم  
چی کشیدم !

فقط خدا می دونه روزها و شب ها رو به یاد شماها ... به یاد بچه ای که حتی ندیده  
بودمش چطور گذروندم .

من به دنیا اومدن بچه ام ، راه رفتن ، خندیدن و حرف زدنش رو ندیدم ... تازه وقتی هم برگشتم رفتار سرد تو و نگاههای تحقیر آمیز خانواده ات بیشتر از تمام این سال ها زجرم داد ! اینو قبول کن که اگه من کنارت نبودم ولی تمام خانواده ات بودن ...

از جایم بلند شدم و در میان گریه فریاد زدم :

اما هیچ کس برای من جای تو رو نمی گیره .

پس از گفتن این حرف ، به سرعت اتاق را ترک کردم و با گریه به اتاق متین رفتم . در را از پشت قفل کردم و با صدای بلند گریه را سر دادم تا شاید کمی عقده های دلم را خالی کند .

ساعتی بعد ، با صدای چند ضربه به در ، فریاد زدم :

تن هام بگذارید .

اما صدای آرام امیر را شنیدم :

م هسا ، درو باز کن .

با عصبانیت فریاد زدم :

برو ، راحتم بذار .

به جای اینکه عصبانی شود ، آرامتر گفت :

عزیزم ، خواهش می کنم درو باز کن ... متین داره گریه می کنه .

دلم فرو ریخت ، اما باز هم با همان لحن گفتم :

به ج هنم !

جان متین در رو باز کن .

امیر برو .

آرامتر گفت :

جان امیر درو باز کن .

به خودم گفتم : آه لعنت به تو امیر ! هرکس مرا به جان امیر قسم می داد ، محال بود قسمش را بشکنم . آرام از روی تخت پائین آمدم و با چشم های اشکبار ، در را باز کردم . روبه روی در ، دست به سین هایستاده بود و به من لبخند می زد . وارد اتاق شد و در را بست ، اشکه ایم را پاک کردم ، اما او دستم را از روی صورتم برداشت و گفت :

نمی خواد پاکشون کنی ، منم از این اشکه زیاد ریختم ...

خواستم دستم را بکشم که محکم تر آن را گرفت .

م هسا دیگ ه بس ه . من نمی دونم چرا ما وقتی به هم می رسیم این طوری میشیم !

رویم را برگرداندم و گفتم :

به خاطر خودخواهی زیاده !

پشت سرم ایستاد و رویم را به طرف خودش برگرداند ، دست هایش را دور کمرم

حلق ه کرد و گفت :

می خوام این مساله همین جا خاتم ه پیدا کن ه ... ف همیدی ؟

سرم را پائین انداختم ، هنوز پس از گذشت این هم ه سال نمی توانستم حرف دلم را

مستقیم ب هاو بگویم ، ولی او مثل همیشه هافکارم را خواند . پچیزی می خواستی بگی ؟ با

بغض گفتم :

می خواستم بگم که چقدر دوستت دارم و دلتنگت بودم .

منم همین طور . در تمام این مدت ، حتی یه لحظه از فکر غافل نبودم . وقتی برگشتم ، تمام وجودم از عشق تو لبریز بود ، دلم می خواست جلوی هم تو رو در آغوش بگیرم و گریه کنم ، اما فقط شرم مانع شد .

وقتی هم دنبالم اومدی اینجا و صبح که بیدار شدم پائین پام کنار کاناپه خوابیدی ، یک ساعت در سکوت نگاهت کردم ...

با اخمی ساختگی به او نگاه کردم و گفتم :  
از حرف ها و حرکات معلوم بود !  
هر دو سکوت کردیم و دقایقی بعد گفتم :

امیر .  
جانم .

لبخندی زدم و خیره در نگاهش ، با لحنی لبریز از عشق گفتم :  
دیگه نمی خوام حتی یه لحظه از دور باشم .  
در حالی که موهایم را نوازش می کرد ، گفت :  
منم دیگه تا موقع مرگ از تو و متین جدا نمی شم .

شش ماه از آمدن امیر می گذشت که دوباره سرفه ها به سراغش آمدند .  
در اتاق کارش مشغول کار بود که دو فنجان چای ریختم و به نزدش رفتم . رو به روی پنجره در حال سرفه کردن بود . با دیدنش در آن حال ، دستم لرزید و سینی از دستم به زمین افتاد . با سرعت به طرفش رفتم :  
چی شده امیر جان ، چرا سرفه می کنی ؟  
به زحمت گفت :

چیز زیاد م‌همی نیست . تو نگران نباش .  
 امیر چرا به فکر خودت نیستی ؟ الآن چند وقت ه که دوباره این طور می شی . خواهش  
 می کنم خودتو به یک پزشک نشون بده .  
 نفس عمیقی کشید و گفت :  
 چیزی نیست ، دیگ ه بهش عادت کردم .  
 گری هام گرفت ، حاضر بودم هم ه زندگی ام را بدهم اما او این طور سرف ه نکند . وقتی  
 اشکم را دید آرام دستش را روی صورتم کشید و گفت :  
 عزیزم ، من که طوریم نیست . ببین خوب خوب شدم .  
 تو همیشه ه همینو می گی ، اما باز به سرف ه می افتی . به خاطر من ...  
 خواهش می کنم خودتو به ی ه پزشک نشون بده .  
 چشم ... اگ هی ه بار دیگ ه این طور شدم حتما می رم دکتر .  
 من هم قانع شدم و دیگ چیزی نگفتم .  
 یک روز صبح وقتی بیدار شدم ، احساس کردم حالت تهوع دارم . مادر بزرگ خیلی  
 زود متوجه شد ، خودم هم تا حدودی ف همیدم اما وقتی جواب آزمایش را گرفتم ، کاملاً  
 مطمئن شدم . امیر از شنیدن این موضوع خیلی خوشحال شد .  
 دو ماه بعد وقتی در آشپزخان ه مشغول شستن ظرف ها بودم ، صدای سرف هاش را  
 دوباره شنیدم و وحشت زده به هاتاقش رفتم ، روی تخت نشست ه بود و رنگش به  
 کبودی می زد

باز چی شده امیر ؟

حرفی نزد ، تن ها سرفه می کرد . دستمالی از جعبه بیرون آورد و جلوی دهانش گرفت ، وقتی آن را برداشت چند قطره خون روی آن ، وحشتزده ترم کرد . با عصبانیت گفتم :

حتما باز می خوای بگی از سرفه زیاد ، گلود زخم شده !  
یکباره بغض گلویم را فشرد .

آخ هامیر ، چرا به فکر خودت نیستی ، چرا به حرف من گوش نمی دی ؟ خواهش می کنم بلند شو بریم دکتر .

روی تخت دراز کشید و بعد از چند نفس عمیق ، آرام گفت :  
فعلا نمی تونم ، اصلا حالم خوب نیست .

از اتاق بیرون رفتم و دقایقی بعد با لیوانی شیر داغ دوباره به کنارش باز گشتم .  
خواست بنشیند اما نمی توانست . کمکش کردم تا بنشیند و لیوان شیر را جلوی دهانش گذاشتم . آن را سر کشید و کمی که بهتر شد ، لبخندی زد و گفت :

اگه تو رو نداشتم چه می کردم ؟

اگه فردا خودتو به پزشک نشون ندی ، مطمئن باش از اینجا می رم .  
منظورت چی ه ؟

از جایم بلند شدم و با لحنی جدی گفتم :

منظورمو خوب می فهمی !

سپس تخت را دور زدم و به طرف در رفتم ، اما او سریع تر از من ، خودش را به در رساند . مقابلم به در تکیه داد و گفت :

برای چی همچین حرفی زدی ؟

می دانستم ناراحت شده ، به هم قول داده بودیم که دیگر هیچ وقت حرفی از بی وفایی  
نزنیم ، با شرم گفتم :

معذرت می خوام ، منظوری نداشتم . فقط خیلی نگرانتم .

نگاهش را به چشم هایم دوخت و گفت :

باشه ، فردا می رم دکتر .

روز بعد همراه هم به طمب رفتیم ، اما نگذاشت همراهش وارد اتاق دکتر شوم . نیم  
ساعت بعد وقتی از اتاق بیرون آمد ، فوری به طرفش رفتم و گفتم :

چی شد ؟ فعلا

هیچی .

یعنی چی ؟

یعنی اینکه فعلا آزمایش و عکس نوشت . همین !

وقتی درون ماشین نشستیم احساس کردم کمی گرفت هاست . آرام دست روی  
شان هاش گذاشتم و گفتم :

چی شده امیر ، دکتر چیزی گفت که باعث ناراحتیت شده ؟ از دست من دلخوری ؟  
رویش را برگرداند و گفت :

نه دکتر چیزی گفت ه و نه هاز دست تو دلخورم !

می دانستم اتفاقی افتاده است . قبل از رفتن خیلی مهربان و سرحال بود و حالا کاملا به  
هم ریخت ه و ناراحت !

روز بعد ، خودش تن ها ب هازمایشگاه رفت ، قرار شد جواب آزمایش را یک هفت ه بعد بدهند . در تمام این یک هفت هامیر ساکت و گرفت ه بود و کمتر حرف می زد . نگرانش بودم و بدتر از هم ه دلشوره ای بود که به جانم افتاده بود .

## فصل ۲۲

یک هفت ه بعد ، تن ها برای گرفتن جواب آزمایش ها رفت . وقتی برگشت با نگرانی به دنبالش روان شدم .

خب امیر ، چی شد ، جوابو گرفتی ؟ چه خبرت ه ! بذار برسم .

دست خودم نیست ، نگرانم . حالا خواهش می کنم بگو جواب چی بود .

در حال باز کردن دکم ه های لباسش ، گفت :

چیز زیاد م همی نبود . مثل همون دفع هری ه هام عفونت کرده ، دکتر گفت با کمی استراحت خوب می ش ه .

نمی دانم چرا ، اما لحنش مرا به تردید انداخت . گفتم :

امیر ! مطمئن باشم راستش رو می گی ؟ با

لحنی نسبتا عصبی گفت :

مثل اینکه بدت نمیاد دروغ باشه !

من دیگ ه باید چه کار کنم که تو باور کنی نگرانتم ؟ حالا خواهش می کنم اگ ه طوری

شده حقیقت رو به من بگو .

گفتم که چیزی نیست .



می توئم برگ هازمایش رو بینم ؟  
فریاد زد :

یعنی می گی دارم بهت دروغ می گم ؟  
ن هامیر ، منظورم این نبود . فقط می خوام مطمئن بشم .  
روی تخت دراز کشید و آرام گفت :  
برگ هازمایش رو پاره کردم .  
برای چی ؟

برای اینکه دکتر گفت هیچ مورد خاصی نیست ، منم همون جا پاره اش کردم و دور  
ریختم .

سپس پشت به من غلتی زد و گفت :  
حالا هم می خوام تن ها باشم ، لطفا تن هام بذار .  
از اتاق بیرون رفتم . پدر بزرگ با دیدنم ، کنارم نشست و پرسید :  
چی شده دخترم ؟ سعی  
کردم آرام باشم .

من مطمئنم امیری ه چیزی رو از من پن هون می کن ه . هر چی اصرار کردم حرفی نزد

صدای فریاد امیر از بالای پل ه ها ، وحشتزده ام کرد .  
حالا که مطمئنم بگو چه چیزی رو ازت پن هون می کنم ، بگو دیگ ه !  
به طرفش برگشتم و گفتم :

من چه می دونم . تو باید بگی چه چیزی رو پن هون می کنی !

تو چرا متوج هستی ، یکبار گفتم که هیچ موضوعی پیش نیومده .  
 برخاستم و رو به رویش ایستادم .  
 اگ هاتفاقی نیفتاده پس چرا این قدر عصبی هستی و مدام به من می تویی ؟  
 گفتم که ... به خاطر اینکه نمی فهمی !  
 پدربزرگ با لحنی ناراحت گفت :  
 امیر این چه طرز حرف زدن ه ؟  
 امیر که تازه متوج ه حضور پدربزرگ شده بود ، سرش را پائین انداخت و گفت :  
 اعصابمو خورد کرده آقاجون ، هر دفع ه ی ه بهون ه می گیره .  
 خب نگرانست ه . تو اعصابت خورده ب ه این بیچاره چه ربطی داره ، چرا دق دلیتو سر این  
 خالی می کنی ؟ آرام گفت :  
 شما هم فقط از م هسا طرفداری کنید !  
 و با گفتن این حرف ، ما را ترک کرد .  
 آقا جون ، می بینید چقدر بد اخلاق شده ! سر کوچکترین موضوعی صداشو بالا می بره و  
 هرچی دلش می خواد می گ ه .  
 می دونم دخترم . این هفت ه حواسم بهش بوده ، خیلی گرفت ه و ناراحت ه و خیلی هم  
 بداخلاق شده !  
 عاجزان ه گفتم :  
 دیگ ه نمی دونم به کدام سازش برقصم !  
 در حالی که از کنارم بلند می شد ، گفت :  
 خودم باهاش صحبت می کنم .

تا دو روز امیر با من صحبت نکرد ، احساس می کردم از من فرار می کند ، حتی نگاهم نمی کرد . شب ، بعد از شستن ظرف ها ب هاتاق رفتم ، مشغول بازی با متین بود . شب از نیم ه گذشت ه ، اما متین هوز بیدار بود . لب تخت نشستم و رو ب هامیر گفتم : ساعت از دوازده گذشت ه ، بذار متین بخوابه . در جوابم گفت :

وقت برای خوابیدن زیاده !

متین با شنیدن این حرف ذوق زده خنده ای کرد و بریده بریده گفت : بابا امیر راست می گ ه ... من خوابم نمیاد ... می خوام بازی کنم . و شروع به کشتی گرفتن با امیر کرد . یکباره احساس کردم نفس امیر بند آمد ، رنگش کبود شده بود و به سختی نفس می کشید ، اما خیلی زود روی تخت نشست و نفس عمیقی کشید و خطاب به متین گفت :

دیگ ه بس ه پسرم . بهتره بخوابی .

متین دست هایش را دور گردن او حلق ه کرد و گون هاش را بوسید .

پس من بردم بابا امیر .

امیر هم دست هایش را بوسید و گفت :

آره پسرم ، تو بردی .

وقتی دیدم بازی شان تمام شده ، رو به متین گفتم :

متین جان ، برو اتاقت بگیر بخواب .

متین رو ب هامیر کرد و با لحنی ملتمسان ه گفت :

ولی بابا امیر ، من می خوام پیش تو بخوابم .

به جای او ، من جواب دادم :

نمی ش ه عزیزم ، پاشو بریم اتاق خودت .

امیر با لحنی پر تحکم گفت :

همین جا کنار خودم می خوابه .

می دانستم نیم توانم روی حرفش حرفی بزنم ، به همین خاطر فقط گفتم :

پس خودت هم بخوابونش !

سپس روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم ن هادم . امیر شروع کرد به خواندن لالایی . صدایش ترنم خاصی داشت که تحت تاثیر آن ، من هم به خواب رفتم .

نیم ه های شب از خواب بیدار شدم ، امیر روی سجاده نشست ه بود و شان ه هایم می لرزیدند .

به نظرم آمد گری ه می کند . از روی تخت پائین امدم و کنارش نشستم . متوج ه

حضورم نشد . با شنیدن صدایم ، یکباره به خود آمد . سریع اشکه ایش را پاک کرد . با لحنی ناراحت گفتم :

امیر ، من برات حکم غریبه رو دارم ؟

متعجب به چهره ام نگاه کرد .

چرا اشکه اتو پاک می کنی ؟ اصلا برای چی گری ه می کنی ؟

طوری نیست ، تو بخواب .

خوابم نمی بره .

با لحنی ملتمس گفتم :

امیر ، تو رو بخدا بگو چه اتفاقی افتاده .  
 از جایش بلند شد ، سجاده را جمع کرد و با لحنی عصبی گفت :  
 تو که باز شروع کردی مہسا !  
 سپس راه بیرون را در پیش گرفت . سریع به دنبالش رفتم و گفتم :  
 کجا می ری ؟  
 می رم کنار دریا ، شاید ہم اعماق جنگل !  
 پس بذار منم ہمراہت بیام .  
 نگاهی به میتن انداخت و گفت :  
 پی متین چی میشہ ؟  
 بوسہای به گونہ متین زدم و پتو را رویش کشیدم .  
 تا برگردیم بیدار نمیشہ .  
 وقتی سکوتش را دیدم ، ہمراہش راه افتادم . شب آرام و زیبایی بود ! دریا آرام آرام  
 روی شنہای ساحل قدم بر می داشت . در افکارم غرق بودم کہ صدایش را شنیدم :  
 مہسا !  
 جانم .  
 در حالی کہ به دریا خیرہ شدہ ، گفت :  
 تر از زندگی با من راضی هستی ؟ نگاهم  
 را به نیم رخش دوختم و گفتم :  
 چرا ہمچین سوالی می پرسی ؟

فقط می خوام مطمئن بشم این هفت هشت سالی رو که از بهترین سال های عمرت بود ، با خودخواهی از تو نگرفتم .

سرم را به بازویش چسباندم و گفتم :

این چه حرفی ه عزیزم ! این هفت سال جزو بهترین سال های عمرم بوده . حتی لحظاتی که کنارم نبودی و تن ها یادت باهام بود ، برام دوست داشتنی بودن ...

آرام گفت :

اگ هر روزی بدون من بمونی چه می کنی ؟ با

تردید ب هاو نگاه کردم و گفتم :

من تا حالا ی ه بار هم ب هاین موضوع فکر نکردم ، اون وقت تو ...

بالاخره که چی ؟ باید ب هاین موضوع فکر کنی !

با چشم های از حدق هییرون زده گفتم :

منظورت چی ه ؟!

در حالی که از من فاصل ه می گرفت ، گفت :

می خوام ازت جدا بشم م هسا !

مات و مبهوت به قدم زدنش خیره شدم . لحظ های بعد به خود آمدم و به طرفش رفتم ،

بازویش را محکم گرفتم و گفتم :

اصلا معلوم ه تو چی می گی امیر ؟ چطور می تونی همچین حرفی بزنی ؟

دستم را کنار زد و گفت :

اگه نمی تونستم که نمی گفتم . من در طول این یک هفت ه خیلی فکر کردم و ب هاین نتیجه رسیدم که نمی تونم ب هاین زندگی ادام ه بدم .

سریع رو به رویش ایستادم و گفتم :

امیر ، تو بد جنس ترین آدمی هستی که تا به حال دیدم ! هر روز به یک ب هان هاشک منو در میاری ، آخ ه چرا با من این رفتار رو می کنی ؟ فکر کنم می دونی چقدر دوستت دارم و حتی لحظه های بدون تو نمی تونم زندگی کنم ، به همین خاطر با این اداها و رفتارها می خوام غرورمو خرد کنی ، آره ؟

پشتش را به من کرد و گفت :

نه ، این طور نیست . من از این زندگی خسته شدم . وقتی چند سال پیش تو می خواستی از من جدا بشی ، من قبول نکردم ، اما این دفع ه من می خوام از تو جدا بشم و تو هم موظفی که قبول کنی !

امیر ، مثل اینکه فراموش کردی ما چند ماه دیگ ه صاحب فرزند دیگ ه ای می شیم ؟ نه ، یادم نرفت ه .

خب پس تکلیف این بچه چی می شه ؟  
پیش تو می مون ه .

متین چی ؟ اونم با  
خودت ببر .

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم ، فریاد زدم :

از من راحت می تونی بگذری هیچ ... یعنی بچه هات هم برات ارزشی ندارن ؟ به  
چهره ام نگاه کرد و گفت :

من بچه ها رو نمی خوام ، حوصله بچه داری ندارم .  
امیر ، من می دونم اتفاقی افتاده که تو از من پن هون می کنی ، من تو رو خوب میشناسم  
. تو رو خدا به من حقیقت رو بگو .

حرفی نزد ، دست هایش را میان دست هایم گرفتم و با التماس گفتم :  
امیر ، تو رو خدا ، جان متین راستشو بگو .  
دستم را کنار زد و گفت :

دیگه داری اعصابمو خرد می کنی . گفتم که هیچ موضوعی پیش نیومده ، فقط دلم نمی  
خواد با تو زندگی کنم ، همین !

باز هم دلم را شکست . مات و متحیر ب هاو خیره شدم . ناباوران چند قدم برداشتم و  
روی تن ه درختی در کنار ساحل نشستم . احساس می کردم قلبم از کار افتاده است .

امیر همچنان ایستاده بود و به من نگاه می کرد .  
باور نداشتم که او ، امیری که انقدر دوستش داشتم ، قصد جدائی از من را داشت ه باشد .  
از جایم بلند شدم و با قدم های آرام به طرف ویلا به راه افتادم . پشت سرم قدم بر می  
داشت . وقتی رسیدم ، یکراست به هاتاقم رفتم

صبح با شنیدن صدای متین چشم از هم گشودم . وقتی دید بیدار شده ام ، سریع روی  
تخت پرید ، خودش را ب هاغوشم انداخت و گون هام را بوسید .



صبح بخیر مامان م‌هسا !  
 صبح تو هم بخیر عزیز دلم . دیشب خوب خوابیدی ؟  
 آره بابایی برام لالایی خوند تا من بخوابم .  
 لبخندی زدم و در حالی که بلند می شدم گفتم :  
 لالایی های من بهتره یا بابا امیر ؟  
 نگاهی به اطراف انداخت و آرام کنار گوشم گفت :  
 لالایی های اون خوبه ، ولی لالایی های تو بهتره !  
 دستش را گرفتم و همراه او به طبقه پائین رفتم . مادر بزرگ میز صبحانه را چیده بود .  
 وقتی هم دور میز نشستیم ، متین با دیدن جای خالی امیر ، گفت :  
 مامان بزرگ ف چرا بابایی نمیاد صبحانه بخوره ؟  
 مادر بزرگ دستی به گون هاش کشید و گفت :  
 تو بخور عزیز دلم ، همین الان می رم صداش می کنم .  
 خواست از جایش بلند شود که متین پیش دستی کرد و گفت :  
 خودم می رم بیدارش می کنم .  
 سریع از پله ها بالا رفت و لحظاتی بعد بازگشت . ناراحت به نظر می رسید ، با چهره  
 ای گرفت روی صندلی نشست و بشقابش را کنار گذاشت . مادر بزرگ گفت :  
 چی شد عزیزم ، چرا نمی خوری ؟ با  
 اخم گفت :  
 تا بابا امیر نیاد من نمی خورم .

خب تو بخور ، الآن اونم میاد .

ولی بابا امیر می گه صبحان نمی خوره .

مادر بزرگ بلند شد و به طرف اتاق امیر رفت . دقایقی بعد بازگشت و با برداشتن لیوانی

آب ، به راه افتاد . پدر بزرگ که به تعجب به حرکات او نگاه می کرد ، پرسید :

باد رو فرستادیم دنبال بارون ، نه باد اومد نه بارون ! پس کو امیر ؟

تب کرده ، اومدم مسکنی براش ببرم .

و به طرف طبق بالا رفت . پدر بزرگ با لحنی آرام گفت :

با وجود اینکه سن و سالی ازش گذشت هاما هنوزم مثل بچه ها در برابر بیماری حساسه !

خیلی نگران بودم . متین وقتی دید رفتن مادر بزرگ هم طولانی شده ، از جایش بلند شد

و به دنبال آنها رفت . ده دقیقه گذشت اما هیچ کدامشان از اتاق بیرون نیامدند .

پدر بزرگ آرام گفت :

اگه نگرانش هستی چرا نمی ری بهش سر بزنی ؟

حرفی نزدم و سکوت کردم .

بازم حرفتون شده ؟

بغض کردم و به یاد حرف دیشب امیر که گفت بود دیگر مرا دوست ندارد ، یکباره

گریه را سر دادم .

باز چی شده دخترم ؟

خودمم نمی دونم .

پس برای چیزی که نمی دونی این طور آغوره می گیری ؟  
هنوز حرف پدربزرگ تمام نشده بود که متین شتابان از پله ها پائین آمد و با  
وحشتگفت :

مامان م‌هسا ! زود بیا بابایی حالش بد شده !  
نف‌همیدم چطور خودم را به‌هاتاق امیر رساندم ، در را که باز کردم مادربزرگ پشت به  
در ، روی امیر خم شده بود .

تخت را دور زدم و رو به رویش ایستادم ، اما وحشت زده بر جایم خشک شدم . از بینی  
و دهان امیر خون بیرون می زد ، به سرعت به خودم مسلط شدم و با دستمال شروع به  
پاک کردن خون ها کردم . نگاه بی حالی به من انداخت ، اما اعتنایی نکردم ، دستمالی  
جلوی دهانش گذاشتم و رو به متین گفتم :

پسرم ، اگ‌ه می شه چند دقیق‌ه برو به‌هاتاق .

با گری‌ه ریو تخت ، کنار امیر افتاد و گفت :

ولی من می خوام پیش بابا امیر باشم .

امیر او را به دست مادربزرگ داد و به زحمت گفت :

تو برو صبحان‌هات را بخور ، من الآن میام .

مادربزرگ دست متین را گرفت و او را با خود از اتاق بیرون برد . بعد از رفتن شان ،

سرف‌ه‌های امیر شروع شد و با هر سرف‌ه ، مقدار زیادی خون از دهان و بینی اش

بیرون می زد . وحشتزده گفتم :

بلند شو بریم دکتر .

با بی حالی گفت :

نمی تونم . تمام استخون هام درد می کن ه ، اصلا نای تکون خوردن ندارم .

آخ هاین چه مرضی ه که به جون تو افتاده ؟

وقتی سکوتش را دیدم عصبی گفتم :

برگ هازمایش رو به من نشون بده .

با کلافگی گفت :

من که گفتم اونو دور انداختم .

تو دروغ می گی ! من میدونم ی ه چیزی هست که تو از من پن هون می کنی . حالا بلند

شو بریم .

به سختی روی تخت دراز کشید گفت :

گفتم که اصلا نمی تونم تکون بخورم .

تمام سر و صورتش خیس عرق و موهایش به پیشانی اش چسبیده بودند ، آن ها را کنار

شدن و در همنا زمان متوج ه تب بالایش شدم .

امیر تو تب داری ، تو رو خدا بلند شو بریم بیمارستان .

وقتی گری هام را دید لبخندی زد ، دوباره همان امری مهربان شده بود .

گری هکن عزیزم ، باور کن اشکه ای تو دردمو بیشتر می کن ه .

احساس کردم ت ه دلم خالی شد . در میان گری ه گفتم :

امیر حق با من بود! می دونستم ی ه چیزی هست که تو به من دروغ گفتی و حاضرشدی

منو از زندگیت کنار بزنی !

وقتی سکوتش را دیدم سرم را روی دستش گذاشتم و با گری ه گفتم :

چرا دیشب اون حرفو به من زدی ؟ مگه قول نداده بودی دیگه تن هام  
نذاری ؟ موهایم را نوازش کرد و گفت :

معذرت می خوام ، می دونم من فقط برای تو می‌عذابم .  
با گفتن این حرف ، دوباره به سرف‌هافتاد ، خون از بینی و دهانش بیرون زد و روی  
لباسش چکید . وحشتزده ب‌هاو که به سختی سرف‌هایش را کنترل می کرد ، نگاه  
کردم و با فریاد پدربزرگ را صدا زدم . پشت سر او مادربزرگ هم وحشتزده ب‌هاتاق  
آمد .

پدربزرگ با دیدن امیر در آن حال ، فریاد زنان گفت :  
یا قمر بنی هاشم !

سپس به طرف من برگشت و گفت :  
کمک کن ببریمش بیمارستان .

سریع لباس پوشیدم ، همراه پدربزرگ زیر بغلش را گرفتیم و او را از پله‌پائین  
آوردیم . جلوی در ساختمان ، متین خودش را با گریه به پاهای امیر چسباند ، امیر  
دستش را که دور گردن پدر بزرگ بود ، پائین آورد و روی صورت متین کشید و با بی  
حالی گفت :

من زود بر می‌گردم پسرم .

من دیدم که حال ایستادن ندارد . رو به مادربزرگ گفتم :  
شما متین رو نگه‌دارید تا ما بر می‌گیریم .

مادربزرگ به هر زحمتی بود ، متین را از پاهای امیر جدا کرد . صدای گریه‌پسرم را  
می‌شنیدم و همراه او اشک می‌ریختم .

نف همیدم کی به بیمارستانی که متعلق به خود امیر بود ، رسیدیم . دکتر که کاملاً او را می شناخت ، بلافاصله دستور چندین آزمایش و عکس و MRI داد و چند ساعت بعد که مانند قرنی بر ما گذشت ، زان و پدر بزرگ خواست تا بهاتاقش برویم . چهره گرفت هاش بیانگر حقیقتی تلخ بود .

وقتی رو به رویش نشستم ، سرش را پائین انداخت و دست در موهایش فرو برد . سکوت تلخی که بر فضای اتاق سایه انداخته بود ، بیشتر دلم را می لرزاند . ملتسمان ه گفتم :

دکتر ، می شه بگید چی شده ؟ بیماری همسر من چی ه ؟ باز هم لحظاتی به سکوت گذشت تا بالاخره لب به سخن گشود :

متاسفانه همسر شما سرطان پیشرفت هری ه دارن !

گویی در عالم خیال سیر می کردم . خیره و مات لحظه های به دکتر نگریستم ، سپس سراسیمه از اتاق بیرون آمدم و به طرف بخش مراقبت های ویژه رفتم . با دیدن امیر در آن حال ، دستم را به حاشی ه پنجره شیش های گرفتم ، تا از سقوطم به زمین جلوگیری کنم .

ماسک اکسیژن روی صورتش و چندین لوله و دستگاه به بدنش وصل بود . سرم را به شیش ه تکی ه دادم و زدم زیر گری ه . در دل فریاد زدم : خدایا ! چرا من ؟!! چرا من نباید خوشبخت باشم ؟! تا کی باید مصیبت بکشم ؟! چرا ...

صورتم را به طرف بالا گرفتم و با چشم هایی که گویی قصد خشک شدن نداشتند ، نجوا کنان گفتم :

خدایا منو پیشمرگ امیر کن . جون منو بگیر اما اونو نبر .  
 احساس درماندگی و یاس تمام وجودم را فرا گرفت ه بود . چقدر تن ها و بی کس بودم  
 و نمی دانستم تا کی باید بار این مصیبت را تن هایی به دوش بکشم .  
 از بیمارستان با مادر بزرگ تماس گرفتم و به دروغ گفتم که اتفاقی نیفتاده ولی امیر فعلا  
 باید تحت مراقبت باشد . پیرزن بیچاره ، حرف هایم را باور و خدا را شکر کرد .  
 کنار تلفن بیمارستان ، روی صندلی نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم . حالا  
 میفهمیدم چرا امیر اینقدر بد اخلاق شده بود !  
 زیر لب گفتم : امیر این حق من از زندگی نیست ! چرا می خوای تن هام بذاری ؟ چرا ...  
 صدای دکتر مرا به خود آورد . خواست ب هاتاقش بروم . وقتی رو به رویش نشستم ،  
 لیوانی آب ریخت و به دستم داد که با عطشی فراوان ، لاجرم هان را سر کشیئم .  
 هنوز بغضم فرو ننشست ه بود که دوباره تبدیل به گری ه شد .  
 آرام گفت :  
 چرا زودتر به معالجه اش اقدام نکردید ؟  
 در میان گری ه گفتم :  
 من همین امروز فهمیدم . اون چیزی به ما نمی گفت .  
 پدر بیچاره اش تا شنید دچار حمل ه قلبی شد . بازم خدا رو شکر که به خیر گذشت .  
 شما که وضعیتی بهتر از اون ندارید !  
 حالا چطور می ش ه دکتر ... امیدی هست ؟  
 سرش را پائین انداخت و گفت :

متاسفم دخترم ، باید حقیقت رو بهت بگم ، اگه زودتر اقدام می کردید شاید می شد به نحوی بیماریش رو کنترل کرد ، اما خیلی دیر متوجه شدید

من خیلی بهش اصرار کردم تا خودش به دکتر نشون بده ، اما قبلو نمی کرد . همیشه می گفت چیز م همی نیست . بالاخره هم با اصرارهای من راضی شد و ...

سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت :

آقای کمالی مرد بسیار خوب و بزرگواری ه ، من اونو کاملاً می شناسم و از بزرگ منشی هاش باخبرم . اگه حقیقت رو به شما نگفتم مطمئناً ب هاین خاطر بوده که نخواست ه شما رو ناراحت کن ه .

حالا هم امیدتون به خدا باشه . مرگ و زندگی فقط دست اون ه و ما تن ها وسیل ه ایم . شاید هم معجزه ای شد و همسرتون شفا یافت ... پدرشوهرتون دو سه روز دیگ ه مرخص میش ه ، ولی آقای کمالی باید مدتی م همان ما باشن .

در تمام طول مدتی که امیر و پدربزرگ در بیمارستان بستری بودند ، در کنارشان بودم . چهار روز بعد ، وقتی پدربزرگ مرخص شد ، او را تا ویلا همراهی کردم و بعد از دیدار کوتاهی با متین و مادر بزرگ ، دوباره نزد امیر برگشتم .

چند روز بعد حالش کمی بهتر شد و او را به بخش منتقل کردند . احساس می کردم جانی تازه گرفت هام ، چشم هایم را روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم .. خواست حرفی بزند که دستم را جلوی دهانش گذاشتم و گفتم :



فعلا نمی خواد هیچی بگی ، فقط خوب استراحت کن تا زودتر مرخص بشی . متین منتظرت ه .

اما از درون می سوختم . از اتاق بیرون رفتم تا گری هام را نبیند . اصلا برایم باور کردنی نبود که دیگر نمی توانم آن نگاه مهربان را ببینم . من بدون او قادر به زیستن نبودم و اگر هم در آن حال نفس می کشیدم فقط به خاطر عطر نفس هایش بود که به من امید زندگی می داد .

س ه روز دیگر در بخش بستری بود و در تمام این مدت ، روزها از نگاهش فرار می کردم ولی شبها وقتی به خواب می رفت ، تا صبح بر بالینش می نشستم و سیر نگاهش می کردم .

یک هفت ه بعد مرخص شد و ما همراه کول ه باری از دارو و قرص به خان ه برگشتیم . وقتی رسیدیم کمکش کردم تا روی تخت دراز بکشد ، اما او که از خوابیدن خسته شده بود ، ارام گفت :

می خوام ی ه کم بشینم .

من هم مخالفتی نکردم . بالشی پشتش گذاشتم که ب هان تکی ه داد . در همین هنگام مادر بزرگ با دو لیوان آب میوه وارد اتاق شد . کنار امیر نشست ، یکی را به دستش داد و دومی را هم به طرف من گرفت . متین لب به اعتراض گشود :

پس من پی مادر بزرگ ؟ منو یادتون رفت !

مادر بزرگ گوناهاش را کشید و گفت :

تو رو یادم نرفت ه عزیز دلم ، لیوان تو پائین ه ، بلند شو بریم تا بهت بدم .  
متین خودش را ب هاغوش امیر انداخت و گفت :  
ولی من می خوام پیش بابا امیر باشم ، آب میوه هم نمی خوام . دلم خیلی براش تنگ  
شده .

امیر او را به خود فشرد . و با بغض گفت :  
منم دلم برای تو تنگ شده بود عزیزم .  
احساس کردم نم اشک در چشم هایش نشست هاست . رو به مادر بزرگ کرد و با  
لبخندی گفت :

باید منو ببخشید عزیز جون ، خیلی عذابتون دادم .  
مادر بزرگ با اخمی ظاهری گفت :  
اگ هی ه بار دیگ هاین حرفو بزنی ، واشعا از دستت ناراحت می شم .  
آرام از جایم بلند شدم و ب هاتاق پدر بزرگ رفتم . در را که باز کردم دیدم بر روی  
سجاده نشست ه و گری ه می کند . کنارش نشستم و سرم را روی زانو هایش گذاشتم .  
سرم را نوازش کرد و آرام گفت :

خدا هر غمی رو می ده ، تحملش رو هم ب هادم می ده .  
در میان گری ه گفتم :  
این بار من می میرم ، من مثل شما نیستم ، طاقتم کم ه .  
اتفاقا تحمل تو از هم ه ما بیشتره . تو قوی هستی دخترم ف چون از ت ه دل عاشقی !

این حرف ها رو برای دل من می گید ! اون پنج سال ب هاندازه کافی عذاب کشیدم . ما هنوز یک سال نیست که با هم زندگی می کنیم ، چرا باید همچین بلایی سر امیر بیاد ؟ کاش خدا منو به جای اون می برد ، کاش من پیش مرگش می شدم .

این حرف چی ه دخترم ، تو هم عزیز مائی . دیگ هاین حرفو زن . دقایقی در همان حال گریستم تا این که مادر بزرگ وارد شد . با دیدنش فوری اشک هایم را پاک کردم و ب هاشپز خان ه رفتم . در حال پختن شام ، در دل با خودم حرف می زدم : تو باید قوی باشی م هسا ، خدا بزرگ ه ، هنوز که اتفاقی نیفتاده ... باید توکلت به خدا باشه ...

اما اشک هایم را نیم توانستم کنترل کنم . ساعتی بعد میز شام را آماده کردم . خواستم غذای امیر را ب هاتاقش ببرم که دیدم آرام آرام از پل ه ها پائین می آید . سریع به طرفش رفتم و گفتم :

می خوای کمک کنم ؟

لبخندی زد و گفت :

نه ، حالم خوبه . خودم می تونم پیام .

من هم کنار رفتم . سر میز شام ، مادر بزرگ خطاب ب هامیر گفت :

خب پسرم ، بگو بینم چت بود که این مدت توی بیمارستان بستری شدی ، اینا که درست و حسابی حرف نمی زنن .

چیز م همی نبود عزیز جون ، فقط ری ه هام کمی عفونت کرده بود که با دارو خوب شد

مادر بزرگ سرش را به طرف بالا گرفت و گفت :  
خدا رو شکر .

سپس رو به پدر بزرگ گفت :  
باید قربانی بدیم .

در فکرش هستم . همین امروز بعد از ظهر چند تا گوسفند قربانی می کنیم .  
در تمام این مدت ، با غذایم بازی می کردم و اصلا میلی به خوردن نداشتم . امیر که  
متوجه شده بود ، با ناراحتی بشقابش را کنار زد و از پشت میز برخاست . بلافاصله  
متین هم بلند شد که با عصبانیت گفتم :

بشین سر جات !

با اخم روی صندلی اش نشست ، اما لب به غذا نزد . دنبال امیر به هاتاق رفتم و رو به  
روی تختش ایستادم .

چرا غذا تو نخوردی ؟

دست هایش را زیر سر قلاب کرد و گفت :

تو چرا شام نخوردی ؟

چون میل نداشتم .

منم بی میلی تو رو دیدم ، اشتهام کور شد .

نیم دانستم چه بگویم . رو به روی پنجره ایستادم ، لحظاتی بعد کنارم ایستاد ف دستش  
را دور شان ه هایم انداخت و با بغض گفت :

م هسا ، دلم می خواد حلالم کنی !

از این حرفش دلم فرو ریخت . به چهره اش نگاه کردم و گفتم :

بس کن امیر ، تو که نمی دونی من در چه گردابی دست و پا می زنم !  
چرا خوب می دونم ، چون خودمم همین حال رو دارم ... از موقعی که حقیقت رو  
فهمیدم هم هاش خودمو سرزنش می کنم ف کاش همون وقت که طلاق خواست  
بودی طلاق می دادم . الان برای خودت بهترین زندگی رو داشتی و این قدر به پای من  
عذاب نمی کشیدی . اون از یک سال اول که ب هاجبار تحملم کردی ، اونم از پنج سال  
دوری که هم هاش عذاب و سختی بود ، اینم از حالا ...

نگاه اشکبارش را به دیده ام دوخت و مهربانان ه گفت :  
دلم می خواد منو ببخشی م هسا ، بخدا اگ ه می دونستم همچین سرنوشتی در انتظارم ه  
هیچ وقت راضی نمی شدم تو رو به پای خودم بسوزونم !

من تک تک لحظه های با تو بودن رو دوست دارم ، هم ه لحظاتی که با تو سپری شد  
برام مثل ی ه خواب بود ، ی ه رویا که ارزوی تکرارشون رو دارم امیر ... باور کن اگ ه  
بی تو بمونم می میرم !

باور می کنم عزیزم ، اگ ه باور نمی کردم که این قدر ناراحت نبود ، می دونم تن هایی  
برات خیلی سخت ه ، ولی چه کار کنم ؟ تو تن ها کسی هستی که من شرمنده اش هستم  
.

من نتونستم اون زندگی رو که ارزوم بود برات بسازم .

در میان گری ه با صدای بلند گفتم :

بس کن امیر ، چرا این قدر عذابم می دی ؟

با گریه لب تخت نشستم و دست‌هایم را حصار صورتم کردم . لحظ‌های بعد گریما  
وجودش را کنارم حس کردم . سر بر سین‌هاش گذاشتم و آرام گفتم :

تن‌ها آرزوی من موندن کنار تویی ، دوست ندارم حتی دقیق‌های بی تو باشم ...

این حرفو زن عزیزم ، تو باید متین و فرزند دیگه مون رو بزرگ کنی ، فراموش نکن  
که اون تا چند ماه دیگه به دنیا میاد . دوست دارم اونم مثل متین ، خوب و درست  
تریت بشه .

چند لحظه بعد با خنده ای ضعیف گفت :

یادت‌های شب ازم پرسیدی دوست داری بچه مون چی باشه ؟ حالا بهت می گم دلم  
می خواد دختر باشه ، یک دختر قشنگ و زیبا مثل تو ... همون که یک شبه دل منو اسیر  
خودش کرد !

مطمئن باش اونو مثل خودم بی احساس و مغرور تربیت نمی کنم ، بهش یاد میدم که  
برای عشق و دوست داشتن ارزش قائل باشه .

دستی به موهایم کشید و گفت :

تو ، هم معنی عشق رو می دونستی ، هم عاشق بودی ... نبودی ؟  
چرا ولی خیلی دیر شد ، اگه قدر عشق رو می دونستم تو رو این قدر غذاب نمی دادم .  
از جایش بلند شد ، به طرف میز توالت رفت کشوی آن را باز کرد و جعبه‌های بیرون  
آورد ، بعد مقابلم زانو زد و گفت :

اینو بگیر .

زنجیر طلایی بلندی را که ساعتی ب هان وصل بود ، مقابلم تکان می داد . با تعجب  
ب هان نگاه کردم و پرسیدم :

این چی ه؟!

ساعت را برگرداند و در طرف دیگرش را باز کرد ، عکسی از من و خودش در آن بود .  
بغضم ترکید .

در تمام سال های زندگی مشترکمون ، حتی اون پنج سالی که توی زندان بودم ، لحظ های  
این ساعت رو از خودم جدا نکردم و همیشه ه با دیدنش به یاد تو می افتادم . حالا اینو به  
تو می دم .

ساعت را کف دست گرفتم و دست را مشت کردم . نگاهم را به چشم هایش دوختم ،  
قرمز شده بودند ، اما اشک نمی ریخت . او قوی و محکم بود ، اما من همیشه ه در  
مقابلش احساس ضعف و ناتوانی می کردم . شاید چون احساس می کردم اون آنقدر  
قوی است ، که نیازی به قوی بودن نداشتم .

صدایش مرا از افکار بیرون کشید :

می خوای برای تغییر روحی ه چند روزی بریم سفر ؟

در آن لحظه اصلا نفهمیدم که چه گفت ، تن ها سرم را به علامت تایید تکان دادم .  
دستم را گرفت و در حالی که مرا از روی زمین بلند می کرد گفت :

پس وسایلت رو جمع کن چند روز دیگ ه حرکت می کنیم .

مردد گفتم :

تن ها بریم ؟

دستش را دور کمرم انداخت و گفت :

با پدربزرگ و مادربزرگ صحبت میکنم ، اگه مایل بودن همراهمون بیان .

اشکه‌ایم را پاک کردم و هردو از اتاق بیرون رفتیم . پدربزرگ و مادربزرگ و متین با صورت‌های درهم ، دور میز نشست‌ه بودند . امیر با خنده روی صندلی نشست و گفت :

پس چرا شما ها غذاتونو نخوردین ؟

مادربزرگ با لحنی ناراحت گفت :

وقتی شما از پای میز قهر می کنید ، چطور انتظار دارید غذا از گلوی ما پایین بره ؟

خب حالا ایرادی نداره ، هم دور هم می‌شینیم و می‌خوریم .

سپس اشاره ای به من کرد . رو به رویش نشستم و همگی مشغول خوردن شدیم .

امیر همان شب موضوع سفر را با آن‌ها در میان گذاشت ، اما پدربزرگ پیشنهاد کرد ما تن‌ها ب‌ه‌این سفر برویم و حتی متین را هم نزد آن‌ها بگذاریم .

وقتی متین از این موضوع مطلع شد ، با گری‌هاز ما خواست تا او را همراهمان ببریم ،

امیر هم که طاقت دیدن اشکه‌ای او را نداشت ، فوری گفت :

مگه می‌شه بدون پسر گلم ب‌ه‌این سفر ببریم ؟ گری‌ه‌نکن عزیزم ، حتما تو رو هم

همراهمون می‌بریم .

آن شب تمام وسایلمان را جمع کردیم تا صبح زود به راه بیفتیم .

نیم‌ه‌های شب وقتی از خواب بیدار شدم ، امیر نبود . به خیال‌انکه باز هم سر سجاده

نشست‌ه ، نگاهی ب‌ه‌اطراف انداختم ، اما او را ندیدم .



به سرعت لباس پوشیدم و به طرف دریا رفتم . حدسم درست بود . در سکوت رو به دریا نشست و دست هایش را دور زانوهایش قفل کرده بود . آرام کنارش نشستم ، وجودم را احساس کرد و لب گشود :

با وجود این که این دریا پدر و مادرم رو از من گرفت ، اما همیشه ی هارامش عجیبی به من می ده !

دستم را ریو شان هاش گذاشتم و گفتم :  
ب هاین خاطر که روح بزرگی داری و اصلا حس انتقام جویی در تو نیست ! اگ هاین طوری بود باید از دریا متنفر می شدی ، در صورتی که می گی بهت ارامش می ده .

نگاهی به چهره ام انداخت و با لبخند گفت :  
حرف زدن با تو هم منو آروم می کن ه ، آروم که ن ه... مغرورتر می کن ه ، چون مدام ازم تعریف می کنی !

اگ هاین طوره ، من مدام از تو تعریف می کنم تا تو مغرور تر بشی ، چون این طوری جذاب تر می شی و من بیشتر دوستت دارم !

اما من تو رو بدون غرور دوست دارم .

رو به دریا کردم و با لحنی ناراحت گفتم :  
چرا ؟ به خاطر این که هر لحظه بهت بگم امیر جان دوستت دارم... تو هم دنیای منی ... به وسعت تمام دنیا دوستت دارم ... پس تو چی ؟ چرا یک بار لب باز نمی کنی و حرفی نمی زنی ؟

این قدر بی انصاف نباش م‌هسا ، یعنی من تا حالا به تو همچین حرف‌هایی نزدم ؟  
نه نزدی .

معترضان ه گفت :

یعنی تا حالا بهت نگفتم خیلی دوستت دارم ؟ هزار برابر وسعت آسمون ... یعنی تا حالا  
بهت نگفتم تو هم ه زندگی منی ... و اگ ه لحظ‌های بی تو بمونم می میرم ؟ به رویش  
لبخندی زدم و گفتم :

چرا عزیزم ، ولی دوباره بگو .

لبخندی گوش ه لبش نقش بست و به دریا خیره شد .

می دونی م‌هسا ... زندگی مرگ لحظ‌هایی ه که دوستشون داری و دلت می خواد دوباره  
تکرار بشن و تو دوباره اونا رو حس کنی ، اما لحظ‌های که گذشت دیگ ه قابل تکرار  
نیست . تن‌ها خاطره اش می مون ه که گاهی با یادآوریش دلخوش می شی . م‌هسا !  
اگ ه قرار بود زمان به گذشت ه برگرده ، دوست داشتی اون لحظ ه ، کدوم باشه ؟  
نگاهی به چهره اش انداختم و گفم :

اون لحظ‌های که برای اولین بار منو توی رستوران دیدی و بعدش به خواستگاریم  
اومدی !

که دوباره بهم جواب رد بدی ؟! تو که اون موقع منو دوست نداشتی .

من اگ ه اون لحظ ه رو ارزو می کنم ، برای این ه که حالا قلبم مالا مال از عشق ه ! قول می  
دم اگ ه اون لحظ ه دوباره تکرار بش ه ، دیگ ه قدر تو و عشقت رو بدونم ...

سرم را روی شان هاش گذاشتم و ب هاشکه ایم اجازه دادم آزادان ه روی گون ه هایم  
فرود آیند . صدای آرامش مرا به خود آورد :

هر چقدر دلت می خواد گری ه کن ... دلم نمی خواد بعد از من اشکی بریزی .  
از حرفش دلم لرزید .

امیر تو رو خدا منو تن ها نذار ...

به جانبم برگشت و شان ه هایم را محکم گرفت :

م هسا ... کاری از دست من بر نیما ، این خواست خداست ، هر چی اون بخواد همون می  
ش ه .

در میان گری ه دستش را کنار زدم و با فریاد گفتم :

چرا ما امیر ... چرا ما نباید طعم خوشبختی رو بچشیم ؟ اون پنج سال کم بود ...

خودم را روی شن های ساحل انداختم و با التماس رو ب هاسمان فریاد کردم :

خدایا چرا ما ؟! چرا ...

امیر مرا بلند کرد و سرم را به سین هاش چسباند ، تکان های بدنش نشان می داد که بی

صدا گری ه می کند . از این که او را ناراحت کرده بودم از خودم بدم می آمد ، ولی نمی

توانستم خوددار باشم ... چطور باید مقاومت می کردم ، وقتی قرار بود تمام زندگی ام را

از دست بدهم ؟ آرام گفت :

م هسا منو ببخش ف کاش هرگز تو رو نمی دیدم که اینقدر باعث عذابت بشم .

سعی کردم به خود مسلط شوم . اشک هایم را پاک کردم و گفتم :

معذرت می خوام امیر ف برای یک لحظه کنترلم را از دست دادم .

سپس از جایم بلند شدم ، دست او را هم گرفتم و کمک کردم تا روی پا بایستد .

بهتره بر گردیم ، داره صبح می شه .

دوشادوش هم شروع به قدم زدن کردیم . هر دو در سکوت گام بر می داشتیم تا به ویلا رسیدیم .

روز بعد ، صبح زود به طرف مش هد حرکت کردیم . در بین راه مدام حالش بد می شد . میدانستم حال مساعدی برای سفر ندارد ، از او خواستم بر گردیم و سفر را به زمان مناسب تری موکول کنیم ، اما در جوابم گفت :

می ترسم دیر بشه . دلم می خواد این مدت رو با تو متین بگذرونم ... من که تا حالا کاری نکردم .

خودش متوجه شد با این حرفش چه آتشی به دلم می زند ف چون بلافاصله چشم هایش را بست تا اشک هایم را نبیند . یک روز در راه بودیم ، به خاطر او آرام رانندگی می کردم . نزدیک غروب به مش هد رسیدیم . بنا به خواهش او به همان هتل قبلی رفتیم و باز هم همان اتاق را گرفتیم . به محض جا گیر شدن ، به حمام رفت و دوش گرفت .

نیم ساعت بعد آماده رو به رویم ایستاد :

من می رم حرم ف مواظب خودت باش .

قبل از آنکه از در خارج شود ، گفتم :

زود برگرد .

لبخندی زد و رفت . حدود دو ساعت از رفتنش گذشت اما برنگشت .

خیلی نگران بودم . دلشوره امانم را بریده بود . خودم را سرزنش می کردم که چرا

گذاشتم تن ها برود .

با شنیدن صدای متین به خود آمدم :

مامان م‌هسا ، پس بابا کجاست ؟

به عقب برگشتم و دستش را گرفتم ، در حالی که روی صندلی می نشستیم ، او را

بوسیدم و گفتم :

رفت ه‌زیارت ، الان بر می گرده .

او هم حرفی نزد و به تماشای تلویزیون پرداخت . اما من همچنان دلشوره و اضطراب

داشتم . ساعتی گذشت اما از او خبری نشد . متین به کنارم آمد و گفت :

مامان ، گرسنم ه‌.

نگاهی به ساعت انداختم ، ده بود ، تازه به یاد آوردم که شام نخورده ایم . تلفنی

سفارش یک پرس غذا دادم و وقتی آن را مقابل متین گذاشتم ف گفت :

پس خودت چی ؟ نمی خوری ؟

دستی به سرش کشیدم و گفتم :

من گرسن ه‌ نیستم عزیز دلم ، تو بخور .

او هم با اشت‌ها شروع به خوردن کرد . نیم ساعت بعد ، خواب به دیدگانش آمد ، او را

روی تخت خواباندم و خودم هم کنارش دراز کشیدم ، همان همان طور که مشغول لالایی

خواندن برای متین بودم ، خودم هم به خواب رفتم ، اما یکباره از خواب پریدم . نگاهی

به ساعت انداختم که یک بعد از نیم ه‌شب را نشان می داد . وحشتزده از جایم بلند

شدم و نگاهی ب‌ه اطراف انداختم اما باز هم خبری از او نبود .

با نگرانی روی کاناپ نشستم و چشم به در دوختم . زمان به کندی می گذشت ، لحظ های راه می رفتم ، بعد می نشستم ، دوباره بر می خواستم و پشت پنجره می رفتم ، اما به هیچ وجه نمی توانستم بر نگرانی ام غلبه کنم .

دو ساعت دیگر هم به سختی گذشت تا بالاخره در باز شد و امیر پا به هاتاق گذاشت .

از سر و وضعش فهمیدم که حال مساعدی ندارد . با نگرانی به طرفش رفتم و گفتم :

امیر ... حالت خوبه ؟ چرا اینقدر دیر کردی ؟

با بی حالی روی کاناپ هافتاد ، کنارش زانو زدم و با بغض گفتم :

عزیزم چی شده ؟ تو که حالت خوب بود ا

الانم خوبم ، تو برو بخواب .

اما بلافاصله حالش بد شد . روی کاناپ نشست و شروع کرد به سرفه کردن . باز از دهانش خون می آمد . دلم می خواست بمیرم تا دیگر شاهد چنین صحنه هایی نباشم . می دانستم اگر گریه کنم ، او خیلی عذاب می کشد به همین خاطر با تمام دردی که در دل داشتم سعی کردم خویشتندار باشم .

دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و دور دهانش را پاک کردم . کمی که حالش بهتر شد ، برخاست و به دستشویی رفت و آبی به صورتش زد ، با حوله به طرفش رفتم ، آن را از دستم گرفت که گفتم :

امیر جان تو که می دونی توی شلوغی نفست می گیره ، پس برای چی به زیارت رفتی ؟

به طرف اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید . نفس عمیقی از سین بیرون داد و به طرف متین غلتی زد . بوس های بر گون هاش نواخت و دوباره طاقباز خوابید .

احساس کردم خست‌ه‌است و حوصله‌حرف زدن را ندارد . خواستم از اتاق بیرون بروم که صدایش را شنیدم :

معذرت می‌خوام م‌ه‌سا ، خیلی نگران شدی ... ولی وقتی وارد حرم شدم حتی خودم رو هم فراموش کردم .

بغض گلویم را فشرد ، اما آرام گفتم :

اشکالی نداره ... من فقط نگران حالت بودم .

جوابم را نداد و احساس کردم خیلی زود خوابش برده است .

صبح که از خواب بیدار شدم ، احساس کسالت می‌کردم . بدنم گرم بود و تب داشتم . می‌دانستم فشار و خستگی روز و شب گذشت‌ه‌باعث به هم خوردن وضعیت جسمی ام شده است .

امیر تا دیر وقت خواب بود ، اما متین صبح زود بیدار شد و کنارم روی کاناپ‌ه‌نشست . چشم‌های خست‌هام باز نمی‌شدند وقتی متوجه شد زیاد حال ندارم خود را سر گرم کرد . ساعتی بعد امیر بیدار شد و وقتی بی‌حالی مرا دید سفارش غذا داد. بعد از غذا رو به من کرد و گفت :

بهتر شدی ؟!

آره تو رو که دیدم حالم خوب شد !

پس حالا که این‌طوره پاشو بریم بیرون گزتی بزنیم.

از جایم بلند شدم و پس از تعویض لباس حرکت کردیم. چند ساعتی در ش هر گشتیم  
آخر سر به پارک رفتیم. وقتی متین مشغول بازی شد ما هم روی نیمکتی نشستیم. امیر  
گفت

:

یادت ه شش سال پیش وقتی ب هاین پارک اومدیم ...  
بل ه خیلی خوب یادم ه... علی الخصوص نگرانیت درمورد بچه ات !  
بچه ب هان ه بود نگران تو بودم .  
لبخند زدم به متین خیره شدم . به ظاهر می خندیدم ولی در درونم چه انقلابی بود ! در  
گردابی از تشویش و نگرانی دست و پا می زدم که دستم را گرفت و آرام گفت :  
من می دونم وقتی می خندی از درون گری ه می کنی .  
به چهره اش نگاه کردم و با بغض گفتم :  
امیر خواهش می کنم توی این اوضاع و احوال ذهن منو نخون !  
نمیش ه عزیزم چون وقتی به چشمت خیره می شم هم ه چیز رو برام فاش می کنن .  
لحنش به قدری مهربان بود که گری هام گرفت .  
امیر من نمی خوام ی ه لحظه بدون تو بمونم .  
این حرف رو نزن . تو باید قوی باشی . یادت نره من بچه هامونو به دست تو می سپارم .

منو به دست کی می سپاری ؟

تو رو به خدا می سپارم چون اون بهترین امانت داره !

خیره در چشم هایش با بغض گفتم :

کاش می شد باقیمونده زندگیمونو با هم تقسیم کنیم .



حوالی ساعت یازده به هتل بازگشتیم آرام متین را سر جایش خواباندم و پتو را رویش کشیدم. در حال عوض کردن لباسم بودم که متوجه شدم با بغض ب هاو خیره شده است. احساس کردم نمی تواند از او دل بکند و دلش می خواهد تمام لحظه های باقی مانده را در کنار او باشد

صدای چند ضرب هاهست به در ما را به خود آورد. امیر از جایش بلند شد و در را باز کرد. هم دوستانش پشت در ایستاده دبودند. امیر بهت زده و ناباور قدمی به عقب برداشت و در را تا آخر گشود. یکی یکی وارد شدند خودشان همسرانشان و فرزندانشان! دلم برای تک تک آن ها تنگ شده بود و با شناختی که از امیر داشتم می دانستم او هم از آن ها کین های به دل ندارد.

با تعجبی که هنوز در چهره اش موج می زد، گفت:

شما... اینجا... بفرمایید!

آرش اولین نفری بود که به خودش آمد، با گریه هاغوش امیر افتاد و گفت:

این رسم دوستی نیست مرد! چرا اون کارو کردی و بعد غیبت زد؟

امیر با نگاهی پرشسگر به بقی ه، گفت:

کدوم کار؟

آهان رفتن به لرستان و معامل ه کارخونه رو میگی!

حسین به طرفش رفت و با خجالت گفت:

امیر تو باید مارو ببخشی. درحقت قضاوت بیجا کردیم.

این حرف چی ه حسین جان ... حالا چرا ایستادین، بفرمایید بشینید.

به خودم آمدم و به طرف خانم ها رفتم و یکی یکی آن ها را در آغوش گرفتم . بیشتر از هم دلم برای صدف و فاطمه تنگ شده بود . در چشم های هم نم اشک را دیدم . وقتی به طرف رضوان رفتم ، پهنای صورتش غرق اشک بود . با دست به صندلی ها اشاره کردم و لحظ های بعد هم نشستند غیر از حواد . امیر به طرفش رفت و دستش را روی شان ها گذاشت :

چطوری آقا جواد ؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود .  
جواد ب هاغوشش پرید و با گری گفت :  
منم همین طور .

بعد او را روی کاناپ کنار خود نشاند . دقایقی در سکوت گذشت و کسی برای شکستن آن پیش قدم نشد . کلاف شده بودم . بالاخره امیر سکوت سنگین اتاق را شکست . دست پسر جواد را گرفت و در حالی که او را از آغوش صدف بیرون می کشید گفت :

بینم جواد این پسر توئه ؟ تو همچین آقا زاده ای داشتی و ما نمی دونستیم ؟!  
بعد نگاهی به تک تک بچه های دیگر که در آغوش مادرانشان به خواب رفت ه بودند ، کرد و با خنده گفت :

این تول هادم ها رو بین چطوری خوابیدن !  
اما وقتی باز هم سکوت بقی ه را دید ، طاقتش تمام شد ، برخاست و با صدای بلند گفت :

شماها چه مرگتون ه؟! این وقت شب اومدین اینجا که فقط اشک بریزین و سکوت  
کنین؟! اصلا شما ها از کجا فهمیدین که من اومدم مش ه، از کجا فهمیدین که توی  
این هتلم

!؟

آرش در میان گری ه گفت :

بعد از اون سفر ، ما خیلی به دنبالت گشتیم اما پدربزرگت مدام می گفت به سفر  
رفت هو تا پنج سال بر نمی گرده . ما خیال می کردیم به خارج از کشور رفتی به همین  
خاطر صبر کردیم تا تو بر گردی . دیشب با ویلات تماس گرفتیم و پدربزرگ گفت که  
به مش ه رفت ه، ما هم شبون ه حرکت کردیم .

خوب که چی ... حرکت کردید که چی بش ه... می خواستید منو ببینید ؟

آرش بغضش را فرو داد ، قدری به خود مسلط شد و گفت :

امیر ، اون دکتری که عمل پیوند منو انجام داد دو سال پیش فوت کرد و قبل از مرگش  
حقیقتو به من گفت .

به وضوح دیدم که رنگش پرید . به دیوار تکی ه داد و با صدایی گرفت ه گفت :

خوب که چی ؟

امیر ، من از اون موقع به بعد ، هم هاش عذاب وجدان دارم ، می ف همی ؟  
برای چی عذاب وجدان داری ... مگ ه ما با هم دوست نبودیم ، مگ ه وقتی من تصادف  
کردم و احتیاج مبرم به خون داشتم ، خودت بهم خون ندادی ...

ولی خون با کلی ه فرق می کن ه...

امیر به طرف آرش رفت ، شان ه هایش را با دست گرفت و گفت :  
هیچ فرقی نمی کن هارش جان ... حالا هم خواهش می کنم دیگ ه درباره این موضوع  
حرف زن .

سپس برگشت و سر جای اولش ، کنار جواد نشست . اما هنوز ت ه چشم های بقی هاشک  
حلق ه زده بود . امیر با عصبانیت گفت :

شماها دیگ ه چه تون شده ؟ ای بابا ! اعصابمو خرد کردید .  
رضا آرام لب باز کرد و با بغض گفت :  
امیر ، پدر بزرگ حقیقت رو در مورد بیماریت به ما گفت ...  
مثل فنر از جا پرید :

تو چی گفتی ؟!!

رنگش از خشم کبود شد و به سرعت اتاق را ترک کرد . پس از رفتنش نتوانستم خودم  
را کنترل کنم و زدم زیر گری ه . رضوان و فاطم ه که کنارم نشست ه بودند ، سعی  
کردند به نحوی آرامم کنند ، اما هیچ کس نمی دانست چه آتشی به جانم افتاده و چطور  
از درون می سوزن و آب می شوم . هم ه ناراحت بودند علی الخصوص جواد . از جایش  
بلند شد و رو به روی پنجره ایستاد . هم ه با اشک می ریختند . با خود اندیشیدم : آیا  
کسی حال مرا دارد ؟ اگ ه امیر برای اونا تن ها یک دوست ه ف برای من تمام زندگیم ه  
...

در این افکار غرق بودم که صدای بهروز را شنیدم .

نظر دکترش چی ه ، نمی ش ه عمل کن ه

؟ بغضم را فرو دادم و گفتم :

خیلی دیر متوجه شدیم... خیلی .

و به گریه افتادم . فاطمه شان هم را گرفت گفت :

به خدا توکل داشت باش . هم چیز درست می شه .

در میان گریه گفتم :

یادتون هاون وقتی که اینجا بودیم ، چند بار سرفه کرد و خون از دهنش اومد ؟ چند

وقتی خوب بود ، اما این اواخر دوباره سرفه هاش شروع شده بود ، خیلی شدید تر از

قبل و مدام با هم خونریزی .

هر کاری می کردم خودشو به دکنر نشون بده راضی نمی شد ... بالاخره هم وقتی متوجه

شدیم که دیگه کاری از دست هیچ کس بر نمی اومد ...

دوستان امیر تقریباً دو ساعتی در اتاق ما نشستند تا امیر برگردد و با او حرف بزنند ، اما

او نیامد و من در دلشوره ای کشنده دست و پا می زدم .

نزدیک به ساعت دو بعد از نیمه شب ، هم به خاطر بچه هایشان که خوابیده بودند ،

بهاق های خود بازگشتند .

بار دیگر تن ها شدم . دلم شور می زد . برای آرام کردن خودم می گفتم :

حتماً به زیارت رفت ه ، اما لحظه های بعد فکر می کردم : اگه توی شلوغی نفسش بگیره

و حالش به هم بخوره ... وای خدای من ! با عصبانیت و نگرانی طول و عرض اتاق را طی

می کردم و دعا می خواندم ، که یک باره در باز و امیر وارد اتاق شد .

بی اعتنا به نگرانی من ، به طرف اتاق خواب رفت که با خشم بازویش را گرفتم و گفتم :

امیر ... بهتره ی کمی هم به فکر من باشی ، می دونی ساعت چنده ؟ از دلشوره و نگرانی هزار بار مردم و زنده شدم .

با عصبانیت گفت :

مگ من بچه ام که دلت شور می زن ؟

این چه حرفی ه ، تو که خودت خوب می دونی ازدحام جمعیت برای تنفست خوب نیست . پس چرا چندین ساعت توی حرم می مونی ؟ به خودم مربوط ه که تا کی توی حرم بمونم . فهمیدی ؟

وارد اتاق خواب شد ، در حال باز کردن دکم های پیراغنش بود که رو به رویش ایستادم و گفتم :

از این که من نگرانت می شم ، ناراحتی ؟ با صدایی که از خشم می لرزید گفت :

آره ناراحتم . از اون چشم های قرمزت که هزار حرف نا گفت ه دارن که جرات نداری به زبون بیاری ... از اون اشک هات که نیم شب ها پن هونی بر بالینم می ریزی ... از این دلسوزی ها و ترحم هات ، از این که تا سرف هم می کنم دست و پاتو گم می کنی و به گری هم می افتی ... حالم به هم می خوره !

با عصبانیت داد زد :

می فهمی چی می گم ... حالم از تو و این رفتار هات به هم می خوره !

پس از این حرف ف روی تخت دراز کشید و پتو را تا روی سرش بالا آورد .

مات و مبهوت روی زمین نشستم ، حتی اشکی هم از گوش ه چشمم سرازیر نشد .

باخود گفتم : کجای کار من اشتباه بود که این طوری طغیان کرد و سیلاب عقده اش رو

سر من بینوا ریخت ؟ چرا هم فکر می کنن من مقاومم و نباید در برابر این واقع ه حتی قطره ای اشک بریزم ، چرا ؟ چرا دیگران ب هاین نتیج ه نمی رسند که من هم ادمم و شون ه هام زیر بار این هم ه غم و غص ه می شکنن ؟

ساعتی فکر کردم و ب هاین نتیج ه رسیدم که : امیر راست می گ ه تو پیش اون خیلی گری ه و زاری کردی و خودتو بی تاب نشون دادی . از این به بعد تمام غم و غص ه هاتو توی خودت بریز و کلامی با اون درباره بیماریش صحبت نکن . اصلا به کل این بیماری رو فراموش کن !

رو به پنجره کردم و در حالی که به گنبد و گلدست ه ها خیره شده بودم ، در دل گفتم خدایا ! کمکم کن تا طاقت بیارم و زیر بار این هم ه غم و غص ه ل ه نشم ا صبح با صابت دست های کوچک و نحیف متین روی صورتم چشم گشودم . با خنده گفت :

بیدار شو دیگ ه مامان م هسا ، چقدر می خوابی !  
روی کاناپ ه نشستم و او را روی پاهایم گذاشتم .  
آخ ه من چه کار کنم که تو صبح زود از خ واب بیدار می شی عزیزم ؟  
نگاهی ب ه اطراف انداختم و گفتم :

پس بابا امیر کجاست ؟  
رفت بیرون ، هر چی التماس کردم منو همراه خودش ببره ، قبول نکرد .  
صورتش را بوسیدم و گفتم :  
خودم می برمت عزیز دلم .

در همین هنگام صدای در به گوش رسید . جودا بود ، مردد پرسید :

امیر دیشب برگشت ؟

آره ، اما صبح زود دوباره رفت بیرون .

خیلی از دست ما دلخوره ؟

نمی دونم ... ولی خیلی عصبانی بود . به نظر من چند روزی بذارید به حال خودش باشه

تا واقع بینان ه با قضی ه کنار بیاد .

وقتی برگشت حتما به من اطلاع بدید .

چشم ، حتما .

در را که بستم متین حاضر و لباس پوشیده رو به رویم ایستاد .

کجا ؟!

بریم بگردیم دیگ ه ، مگ ه خودم قول ندادی ؟ اگ ه نریم باهات ق هر می کنم ها .

کنارش زانو زدم ، او را در آغوش گرفتم و گفتم :

تو رو خدا فقط تو یکی دیگ ه با من ق هر نکن .

با شنیدن لحن اندوهبارم ، پی به ناراحتی ام برد . آرام گفت :

مامان م هسا ، حرف بدی زدم ؟

گون هاش را بوسیدم و گفتم :

نه عزیز دلم ، همین الان حاضر می شم که بریم پارک .

پارک بعدا ... اول باید بستنی بخوریم .

چشم قربان ، دیگ ه امری نیست ؟



با صدای بلند شروع به خندیدن کرد . همان طور که خواست ه بود او را به پارک بردم و  
برایش بستنی خریدم . چند ساعت در پارک بودیم ف با هر وسیل های که دلش  
خواست بازی کرد و حسابی سر حال شده بود .

ساعت از س ه بعد از ظ هر گذشت ه بود که به هتل رسیدیم . امیر در اتاق منتظر بود .  
متین با دیدن او ، سریع به طرفش رفت و خود را در آغوش پدر انداخت .

آرام سلام کردم و برای عوض کردن لباس هایم ب ه اتاق رفتم . پشت سرم وارد شد ،  
دست به سین ه به در تکی ه داد و با لحنی عصبی گفت :

می تونستی زودتر برگردی ... نمی تونستی ؟

مانتو را به جالباسی آویزان کردم و گفتم :

ب هاین آقا پسرت بگو که هر وسیل ه بازی رو می بین ه میخواد سوار بش ه . به زور  
آوردمش .

با ناراحتی از اتاق خارج شد و با صدای بلند متین را خطاب قرار داد .

مگ ه به تو نگفتم وقتی می ری پارک این قدر پیل ه نکن و زود برگرد ؟

اولین بار بود که با آن لحن با متین صحبت می کرد . متین سرش را پائین انداخت ه و  
بغض کرده بود . به طرفش رفتم ، او را در آغوش گرفتم و رو ب ه امیر گفتم :

چرا این طور با بچه صحبت می کنی ؟ امیر ، من خودم متین رو بردم پارک تا بازی کن ه

پس ایراد کار از تو بوده نه بچه !

حوصله جر و بحث نداشتم . دوباره به هاتاق برگشتم ، منتویم را پوشیدم و بدون کلامی از هتل خارج شدم .

تا شب در حرم ماندم . دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم ف حتی متین . می خواستم به ذهنم آرامش دهم .

ساعت از ده گذشت بود که به هتل برگشتم . وقتی در اتاق را باز کردم ، با دیدن جواد گفتم :

من می رم پیش صدف .

نه هم هسا خانم ، حاف های ما دیگه تموم شده ...

و با خداحافظی به سوئیت خودش رفت . به هاتاق خواب رفتم که پشت سرم وارد شد .

لازم نیست وقتی می ری بیرون اینقدر زود برگردی !

پشت به او نفس عمیقی کشیدم . با خودم عهد بست بودم دیگر با او بحث نکنم . رو بهرویش ایستادم و گفتم :

دلم برای زیارت حرم تنگ شده بود ، برای همین دیر کردم . حالا معذرت می خوام .

در سکوت از پنجره به گلدسته ها خیره شد . باید حرف دلم را می زدم .

امیر ، چرا برای چیزی که می دونی دست ما نیست خودتو عذاب می دی ؟ مرگ و

زندگی دست خداست ، از کجا معلوم ، شاید من زودتر از تو برم ...

به جانبم برگشت و گفت :

زبونتو گاز بگیر .

با بغض گفتم :

امیر ، وقتی ت ه دلت این قدر منو می خوای ، چرا با رفتارت باعث عذاب هردومون می شی ؟ امیر خودتو از این بابت سرزنش نکن که اگ هازت جدا شده بودم الان بهترین زندگی رو داشتم . امیر ، من الانم خودمو خوشبخت ترین زن دنیا می دونم . چرا ؟ چون تو رو دارم و از خدا می خوام که سالیان سال سای هات بالای سر من و بچه هامون باشه . مطمئن باش اگ ه به گذشت ه برگردیم من باز تو رو انتخاب می کنم .

چون از نظر من ، تو بهترین مرد دنیایی .

و تو هم همیشه ه بهترینی !

## قسمت ۲۳

تازه پا به هفت ماهگی گذاشت ه بودم ، مادر بزرگ خیلی خوام را داشت و نمی گذاشت زیاد کار کنم . من هم دورادور مواظب امیر بودم ولی نگرانی هایم را بروز نمی دادم تا احساس نکند که مورد ترحم قرار گرفت ه و برایش دلسوزی می کنم .

سر میز صبحانه نشست ه بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد .

امیر گوشی را برداشت .

بل ه بفرمایید ... سلام آقا جون ... حالتون چطوره ؟

وقتی ف ه میدم پدر پشت خط است ، کمی دلشوره به جانم افتاد . لحظاتی بعد امیر

گفت :

بله خودش همین جاست . الان گوشی رو بهش می دم .  
گوشی را به دستم داد و خودش دوباره پشت میز نشست .

سلام پدر ، حالتون چگونه ؟

خوبم دخترم ، تو چگونه ؟

به مرحمت شما بد نیستم . اتفاقی افتاده ؟

اتفاق خاصی که نه ... راستش ... مادرت ...

فوری به میان حرفش پریدم :

مادرم چی؟! تو رو خدا بگید دیگه ...

چیزی نیست . راستش چند روزی که مادرت مریض شده و دکتر برایش استراحت  
مطلق تجویز کرده . به همین خاطر به تو تلفن کردم که اگر برات زحمتی نیست چند  
روزی بیای اصفهان .

نمی دانستم چه بگویم . هیچ کس به غیر از من و پدر بزرگ از بیماری امیر خبر نداشت  
. چگونه می توانستم در این شرایط او را تنها بگذارم ؟ از طرفی هم دلم برای مادر شور  
می زد و نگرانش بودم . به همین خاطر گفتم :

چشم پدر ، در اولین فرصت خودمو می رسونم .

پس از صرف صبحانه ، امیر برای تعویض لباس به اتاق رفت . پشت سرش وارد شدم  
، به جانبم برگشت و گفت :

اتفاقی افتاده ؟

حال مادر خوب نیست ، پدر ازم خواست چند روزی ب هاصف هان برم . رو به رویم ایستاد و گفت :

مثلا چند روز ؟

نمی دونم ولی زود بر می گردم .

تو که می دونی ...

به میان حرفش پریدم :

می دونم عزیزم ... ولی قبول کن که اونم مادرم ه و در این موقعیت به من احتیاج داره . باید بهش کمک کنم .

خواهرت سرور که اونجاست ، چرا اون نمی ره ؟

خودت که می دونی مادر همیشه میگ ه من براش با بقی ه فرق دارم . حتما خودش از

پدر خواست ه که به من زنگ بزن ه . حالا تو این اجازه رو می دی ؟ آخ ه تو با این

وضعیتی که داری ...

قول می دم مواظب خودم باشم .

پس از مکثی گفت :

اگ ه اجازه ندی ، نمی ری ؟ به طرف در

اتاق می رفتم که گفت :

کجا م هسا ؟ ازت سوال کردم .

مگ ه نگفتی نه ، دیگ ه بحث نمی کنم چون می دونم دوست نداری برم .

منظورم این نبود . باشه برو ایرادی نداره ، ولی زود برگرد و هر روز با من تماس بگیر .

با لبخند گفتم :

تو هم نمی گفتی ف خودم هر دقیق ه باهات تماس می گرفتم !

لحظ های بعد مردد پرسید :

متین رو هم می بری ؟

نمی دانستم در جوابش چه بگویم . مگر بدون متین دلم آرام می گرفت

؟ خب تو هم بیا ، با هم می ریم چند روز می مونیم و زود بر می گردیم .

پس می خوای متین رو هم ببری !

اگ ه تو مخالفی ، من نمی رم .

ن ه م هسا ، موضوع این نیست ... ببرش ولی سعی کن زود برگردین .

چشم ، سعی خودمو می کنم . دعا کن حال مادر زیاد بد نباشه .

انشاء... که طوری نیست .

سپس سوئیچ ماشین را به طرفم گرفت و گفت :

بیا ، با ماشین برو .

مگ ه خودت لازم نداری ؟ ن ه

، تو بیشتر لازمت میش ه .

لبخندی زدم و خواستم تشکر کنم که زودتر از من لب گشود :

تشکر لازم نیست عزیزم .

سپس از اتاق خارج شد . به سرعت وسایلم را جمع کردم و با کمک امیر داخل ماشین

گذاشتم ، سریع لباس متین را عوض کردم و بعد از خداحافظی از پدربزرگ و

مادربزرگ ، به طرف امیر رفتم .

مواظب خودت باش عزیزم ، اگه وقت کردی تو هم با من تماس بگیر .  
 خودت که می دونی من زیاد اهل تلفن کردن نیستم ، اما منتظر تماسی می مونم .  
 کنار گوشش آرام گفتم :  
 هنوز نرفت احساس می کنم دلم برات تنگ شده !  
 لبخندی زد و گفت :  
 می تونی نری !  
 چه کنم که نمی شه ؟ اما دلمو اینجا جا می ذارم ...  
 اون که فقط مال من شه و جای دیگه های هم نمی تونی بذاریش !  
 با خنده سوار شدم و حرکت کردم . در طول راه لحظه های از فکر امیر غافل نبودم و از  
 همین حالا احساس می کردم دلتنگش هستم . متین آرام روی صندلی خوابیده بود و من  
 با نگاه به چهره معصوم او ، باز هم از خدا خواستم که چاره ای برای زندگی ام بیندیشد  
 ...  
 وقتی رسیدم ، با تعجب ، حال مادر را وخیم تر از تصورم دیدم . رو به پدر گفتم :  
 چرا توی بیمارستان بستریش نکردین ؟  
 پدر مرا به گوشه های کشاند و آرام گفت :  
 مادرت دچار عارضه قلبی شده .  
 پس چرا عملش نمی کنید ؟  
 دکترها احتمال موفقیت عمل رو فقط ده درصد تعیین کردن ، خودت که می دونی ده  
 درصد یعنی چی !

با شنیدن این حرف ، دلم فرو ریخت . اصلا باورم نمی شد ؛ مادرم که تمام عمر زحمت  
ما را به دوش داشت ، حالا این زور ضعیف و ناتوان در بستر بیماری افتاده بود . رو به  
پدر گفتم :

و شما مخالف این عمل هستید ؟

من تن ها که نه ... هم مخالفن ، حتی خود سعید که دکتره !

اون دیگه چرا ؟!

مگه تو موافقی ؟

البته که موافقم ، ببینید پدر ... در هر صورت جون مادر در خطر ، ولی اگه عمل  
بش ممکنه ...

با نگرانی به میان حرفم پرید :

ممکنه طور دیگه های هم بشه !

این حرفا از شما بعیده ! هرچی خواست خدا باشه همون می شه . ولی ما باید هر کاری  
که ممکنه براش بکنیم .

بوس های پیشانی ام زد و گفت :

من همیشه به مادرت می گم که تو با بقیه فرق داری .

لبخندی زدم و گفتم :

خواهش می کنم این حرف رو جلوی بقیه نزنید !

می دونم دخترم . چشم ... نمی گم . ببینم حالا تو با اونا صحبت می کنی ؟

آره .. ولی مگه حمید و نرگش هم اصفهان هستن ؟

بله ، یک هفت های می شه که اومدن ... البته نرگس تن ها اومده .



پس الان کجا هستن ؟

هم رفتن منزل سعید .

اگ هاجازه بدید من می رم و با اونا صحبت می کنم و اگ هانشاء... موافقت کردن فردا صبح مادر رو در بیمارستان بستری می کنیم .

انشاء...!

سریع متین را حاضر کردم و در ماشین نشاندم . وقتی خواستم حرکت کنم ، پدر با بغض گفت :

حتما راضی شون کن .

لبخندی زدم و گفتم :

چشم .

آنگاه به راه افتادم . وقتی به خان ه سعید که زمانی خان ه خودم بود ، رسیدم ، تمام خاطرات گذشت ه برایم زنده شد .

خودش در را به رویم باز کرد و با تعجب گفت :

م هسا ! تو اینجا چه کار می کنی ، کی اومدی... چرا تماس نگرفتی ؟

تماس می گرفتم که بگی نیام ؟!

لبخندی زد و متین را در آغوش کشید . متین موهای سرش را به دست گرفت و گفت :

چطوری دایی سعید ؟

سعید با خنده رو به من کرد و گفت :

بین پدر سوخت ه ، عجب زبونی در آورده ا

اخمی کردم و با گرفت انشگت اشاره ام به طرف او گفتم :

آهای ! یادت باشه داری به کی حرف می زنی ؟

معذرت منی خوام . نمی دونستم نباید به همسر جنابعالی گفت بالای چشمت ابروئه !

وقتی وارد سالن شدیم هم به تعجب لند شدند و به طرفم آمدند . حمید در آغوشم

گرفت و آهسته کنار گوشم گفت :

خیلی دلم برات تنگ شده بود م هسا .

با ناراحتی گفتم :

از تماس های مکررت معلوم ه !

سپس به طرف نرگس رفتم . مثل همیشه شاد و سر حال به نظر می رسید . بعد از سلام

و احوال پرسى با هم ه ، دور هم نشستیم . دقایقى به موضوعات مختلف گذشت ، بعد

هم سکوت کردند . از فرصت استفاده کردم و رو ب هان ها گفتم :

چرا شما با عمل مادر مخالفید ؟

حمید فوری پرسید :

مگ ه تو موافقى ؟!

آره .

سعید گفت :

تو می دنونی این عمل چقدر خطرناکه ؟ احتمال موفقیت فقط ده درصده ...

این حرف از تو بعیده سعید ! از تو یکی انتظار نداشتم . نا سلامتی ئکتری ها ! پس

تو کلت کجا رفت ه ؟ یادمون نره که هر چی خدا بخواد همون می شه .

این درست ، ولی عملش خیلی خطرناکه . جون مادر به خطر می افت ه .

در هر صورت جون مادر در خطر هست ، این طوری ما شانس زنده موندن بهش می دیم .

نرگس گفت :

ولی من مخالفم !

نرگس ، ما باید منطقی فکر کنیم .

حمید گفت :

ولی پدر هم مخالف ه .

شما اشتباه می کنید . پدر به خاطر مخافت های شما مخالف ه و حرفی نمی زن ه ، اما ت ه دلش موافق ه .

سرور و نرگس با هم گفتند :

ما که مخالفیم .

نگاهی به هر دوی آن ها انداختم و گفتم :

شما راضی به زجر کشیدن مادر هستید .

لحظ های هم ه سکوت کردند . دوباره رو به هم ه گفتم :

اگ ه ما این شانس رو از مادر بگیریم ، اون چند ماه بیشتر زنده نیم مون ه ، اونم فقط با

رنج و عذاب ! شما هم که خوب می دونیم پدر تحمل رنج کشیدن مادر رو نداره و با

دیدنش در این حال ، از پا در میاد ...

پس ما با این عمل شانس زنده بودن رو به هردوی اونا می دیم . حالا نظر شما چی ه ؟

سعید نگاهی به بقی ه انداخت و گفت :

من که قانع شدم .

لبخند زدم و گفتم :

تو همیشه زود قانع می شی !

حمید از جایش بلند شد و به طرفم آمد ، متین را در آغوش گرفت و گفت :

حرفات منطقی هست و منم موافقم .

رو به نرگس کردم و با لبخند پرسیدم :

شما چی آبجی نرگس ... موافقید ؟

وقتی هم هستم موافقید من چی بگم ؟

سپس نگاهم را به سرور دوختم .

منم موافقم .

به قصد رفتن از جایم بلند شدم که سعید گفت :

کجا میسازی ؟ شب اینجا باش هم دور هم هستیم .

خیلی ممنون . من می رم پیش پدر ، تنهات . ممکن هست به کمکی احتیاج داشته باشی .

دست متین را گرفتم و با خداحافظی درون ماشین نشستم و حرکت کردم .

وقتی به منزل پدر رسیدم ف گرفت و ناراحت در حیاط نشست بود . کنارش نشستم

و گفتم :

چی شده ، چرا این قدر ناراحتید ؟

اصلاً لب به غذا نمی زنم ، هر روز حالش بدتر می شه ، نمی دونم چه کار کنم .

لبخندی زدم و گفتم :

خودم الان به زور هم که شده بهش غذا می دم .

نگاهی به چهره ام انداخت و مردد پرسید :

چه کار کردی ... چی شد ؟

همه موافقت کردن !

فوری مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید . احساس کردم از شوق گریه می کند .  
به هاتاق رفتم و کنار مادر نشستم . پدر راست می گفت ، خیلی لاغر و رنگ پریده شده  
بود . غذایش را روی میز کنار تختش گذاشتم و قاشقی از آن را به طرف دهانش بردم ،  
دستم را آرام پس زد و با صدایی گرفتار گفت :

میل ندارم عزیزم ، هیچی از گلوم پائین نمی ره .  
با ناراحتی گفتم :

به جان متین اگه نخورید همین الان بر می گردم شمال .  
سرفه های کرد و گفت :

گفتم که میل ندارم .

با ناراحتی ظرف غذا را به زمین گذاشتم و بلند شدم . رو به متین گفتم :  
متین جان بلند شو بریم .

هنوز قدمی از تختش دور نشده بودم که گفت :

صبر کن مهسا ، چند لقمه می خورم .

لبخندی زدم و دوباره کنارش نشستم و با هزار زحمت غذایش را به او خوراندم .  
سپس کمک کردم تا روی بستر دراز بکشد . متین هم خوابیده بود . او را به هاتاق سابق  
خودم بردم و روی تخت خواباندم . وقتی از اتاق بیرون آمدم ، پدر گفت :

مهسا تلفونو بردار ، امیر پشت خطه .

آه از نهدام برخاست . یادم رفت بود با او تماس بگیرم . گوشی را برداشتم و گفتم :

سلام امیر جان ...

حرفی نزد ، پشت خطر سکوت کرده بود و می دانستم برای تنبی‌ه من این کار را می کند . آرامتر گفتم :

ببخشید امیر ... خواستم تماس بگیرم اما باور کن وقت نکردم ...

وقتی باز هم سکوتش را دیدم ، با التماس گفتم :

جون م‌هسا حرف بزن دیگ‌ه .

آرام گفت :

گوشی رو بده به متین .

حالا نمی‌ش‌ه با مادر متین حرف بزنی ؟ آخ‌ه متین خوابه .

لحنش آرام تر شد :

از مادر چه خبر ... حالش چطوره ؟ با

ناراحتی گفتم :

اصلا خوب نیست . فردا می‌بریمش بیمارستان ، باید عمل بش‌ه .

عمل ؟!

آره ... مدتی‌ه که ناراحتی قلبی پیدا کرده . دکتر گفت‌ه باید عمل بش‌ه اما شانس

موفقیت خیلی کم‌ه .

اگ‌ه به خدا توکل کنیم ، همون کم ، هم زیاد می‌ش‌ه !

منم همینو گفتم . نمی‌دونی با چه زحمتی بچه‌ها رو راضی کردم .

انشاء... هر چه زودتر خوب بش‌ه .

امیدوارم . راستی امیر ... می تونی فردا بیای ؟ برای چی  
؟ تو که می دونی حالم زیاد خوب نیست ...

می دونی ولی در حال حاضر خیلی بهت احتیاج دارم . من باید کنار مادر باشم و وجود تو  
بهم دلگرمی می ده . درضمن می تونی مواظب متین هم باشی .

پوزخندی زد و گفت :

پس برای بچه داری به کمکم احتیاج داری !  
نهامیر جان ، این طور نیست ... باور کن .  
کاملاً جدی گفت :

در هر صورت من وقت ندارم . فعلاً هم خداحافظ .  
و ارتباط را قطع کرد ... اصلاً باورم نمی شد امیر دوباره چنین رفتاری را در پیش بگیرد .

نیم های شب با صدای وحشتزده پدر از خواب پریدم .  
مهما بیدار شو !

چی شده ؟!

مادرت حالش بده ، نمی تونم نفس بکشم .

هراسان از رختخواب بیرون پریدم و بهاتاق مادر رفتم . نفسش به شماره افتاده بود .

شانهایش را گرفتم و با گریه گفتم :

چی شده ماما ؟!

به زحمت لب باز کرد و بریده بریده گفت :

من ... خوبم ... دخترم .

از بیان همان سه کلمه فهمیدم که چقدر حالش وخیم است . رو به پدر گفتم :

شما کمک کنید ببریمش توی ماشین .

همین که پا به حیاط گذاشتم صدای زنگ در بلند شد . نمی دانستم چه کنم ، به سرعت به طرف در رفتم و آن را باز کردم ، اما متعجب بر جا ماندم .

امیر در آستانه در ایستاده بود . احساس کردم بیش از همیشه به او احتیاج دارم . با دیدن دستپاچگی ام پا به حیاط گذاشت و نگران پرسید :

چی شده م‌هسا ؟

بریده بریده گفتم :

امیر ... مادر ...

با شنیدن صدای خف‌هام ، سریع به طرف پدر رفت و همراه او مادر را به ماشین رساند . در را باز کردم و او را روی صندلی خوابانیدم . خواستم پشت فرمان بنشینم که امیر سوئیچ را از دستم گرفت و گفت :

صلاح نیست تو با این حال رانندگی کنی ، همین جا بمون خودم می برم .

ولی من نمی‌تونم اینجا بمونم ، از نگرانی می‌میرم .

رو به پدر گفت :

برای شما بهتره که در منزل بمونید . هر چی شد خودم زود بهتون اطلاع می‌دم .

ولی من ...

ملتسمان ه گفتم :

پدر ، خواهش می‌کنم شما بمونید . متین هم خوابه ، نمی‌شه تن‌ها ولش کنیم ...



ناچار پذیرفت و من و امیر همراه مادر به بیمارستان رفتیم . وقتی رسیدیم سریع دستور بستری صادر شد و او را به اتاق C.C.U بردند . روی صندلی در راهرو نشست و بودم و اشک می ریختم . امیر کنارم نشست و دست روی شان هام نهاد .

این قدر غصه نخور ، همه چیز درست می شه . کمی هم به فکر خود و اون بچه که تو راه داری باش .

سرم را روی شان هاش گذاشتم و گفتم :

در تمام اون پنج سالی که تو نبودی ، مادر کنارم بود و نمی داشت آب توی دلم تکون بخوره . نمی داشت زیاد گریه کنم ، همیشه به درد دل هام گوش می داد ، اما حالا من ... نمی تونم کاری براش بکنم .

دستی به سرم کشید و گفت :

امیدت رو از دست نده ، انشاء... که عمل موفقیت آمیز خواهد بود .  
وجودش تسلائی خوبی برای دردهایم بود . در کنار او بودن به من آرامش عجیبی می داد خصوصا حرف هایش که نشان همدردی با من بود .

در سکوت آرام اشک می ریختم . نیم ساعت بعد دکتر از اتاق C.C.U بیرون آمد ، سریع به طرفش رفتم .

چی شد آقای دکتر ؟

بحمد... این بار هم خطر رفع شد اما من به پدرتون گفتم که ایشون باید سریع عمل بشن ... الانم اگ به دادش نرسیده بودید خدا می دونه چی می شد ! به نظر من بهتره مادرتون هر چه زودتر عمل بشن .

قدری به خودم مسلط شدم و گفتم :

اتفاقا همین تصمیم رو هم گرفتیم .

پس هرچه زودتر کارهای مربوط به پذیرش رو انجام بدید تا انشاءا... صبح عماش کنیم .

سپس با قدم های آرام از کنارمان دور شد . با گریه خودم را روی صندلی انداختم و گفتم :

این دیگه چه مصیبتی بود که سرمون نازل شد ؟!

کنارم نشست و گفت :

این حرفو نزن م‌هسا . هر اتفاقی بیفته خدا جای شکرش رو باقی می ذاره . حالا هم این قدر بی تابی نکن . توکلت به خدا باشه . انشاءا... که همه چیز درست می شه .

لحظه های بی حرف گریستم ، یکباره به یاد حضور غیر منتظره امیر آن هم در آن وقت شب افتادم . متعجب به چهره اش نگاه کردم و گفتم :

راستی تو این وقت شب توی اصفهان چی کار می کردی ؟!

لبخندی زد و در حالی که به ساعتش نگاه می کرد گفت :

اولا شب نه و صبح سر کار خانم ...

سپس اخمی ظریف به پیشانی انداخت و گفت :

ثانیا چه عجب یاد من هم افتادی !

لبخندی زدم و گفتم :

این چه حرفی ه عزیزم ؟ من تمام ثانی ه هام با یاد تو سپری می شن !

معلوم ه! تو حتی یادت رفت یه تلفن به من بزنی .

باور کن تازه رسیده بودم منزل پدر که تو تماس گرفتی .  
ولی من قلبش تماس گرفتم پدرت گفت یکی دو ساعتی می ش ه که رسیدی .  
درست ه ولی رفت ه بودم منزل سعید تا با بقی ه صحبت کنم .  
و دوباره گفتم :

حالا از این حرفا بگذریم . نگفتی این وقت شب توی اصف هان ...  
من دو ساعت بعد از رفتن شما راه افتادم .  
چرا !؟

چرا چی ؟ چرا دنبالم  
اومدی ؟

چون تحمل دوریت رو نداشتم !  
لبخندی زدم و گفتم :  
پس سر شب از کجا تماس گرفتی ؟  
بین راه ...

پس اگ ه من به ویلا زنگ هم می زدم تو نبودی که باهات صحبت کنم .  
خنده اش را کنترل کرد و نگاهی چپ چپ به من انداخت . من هم خنده ام گرفت ه بود  
، اما لحظ های بعد بغض نشست ه در گجولو ف خنده ام را به گری ه تبدیل کرد . دستش  
را دور شان هام انداخت و گفت :

نمی ش ه ما ی ه دفع ه مثل بقی ه با هم شوخی کنیم و تو بعدش گری ه  
نکنی ؟ خست ه شدم امیر ... آخ ه مگ ه من چقدر ظرفیت دارم ؟

تحمل داشت ه باش جانم . من می دونم که تو قوی هستی و تحملش رو داری .

و در حالی که اشک هایم را پاک می کرد ، ادام ه داد :

حیف این چشم های خوشگل نیست که به جای نگاه کردن به من ، اشک بریزن ؟

در میان گری ه ، با لبخند به چشم هایش زل زدم .

نزدیک ظهر مادر را به اتاق عمل بردند ، همراه خواهر و برادر هایم پشت در اتاق به انتظار ایستاده بودیم و دعا می کردیم . پدر دور از چشم ما به گوش های رفت ه بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت . ساعات طولانی و کشنده انتظار انگار قصد تمام شدن نداشتند .

وقتی بالاخره دکتر بیرون آمد ، فوری به طرفش رفتیم .

چی شد آقای دکتر ؟

این سوالی بود که هم ه تکرارش کردند . نگاهی به چهره تکیده پدر و سپس ما انداخت و با لبخند گفت :

خدا رو شکر خطر رفع شد ، اما باید خیلی مراقبش باشید . اون در سنی ه که احتیاج به مراقبت داره .

سپس با قدم های آرام از ما دور شد . پدر دست هایش را بلند کرد و با بغض گفت :

خدایا شکرت !

لحظاتی بعد مادر را که بی هوش بود ، از اتاق عمل بیرون آوردند و به طرف C.C.u بردند . چند روز در آنجا تحت مراقبت بود تا حالش بهتر شد و او را به بخش منتقل کردند . در تمام این مدت ، علی رغم اصرارهای پدر برای رفتن من به خان ه ، کنارش بودم و از او مراقبت می کردم . می دانستم مادر برای من بیشتر از بچه های دیگرش

زحمت کشیده و حق بزرگی به گردنم دارد . حالا باید کمی از زحماتش را جبران می کردم و وظیفه‌ام را انجام می دادم .

چند روز بعد بالاخره مرخص شد ، حالش خیلی بهتر از قبل بود . رو تختی اش را عوض کردم و او را روی آن خواباندم .

نرگس با لیوانی آب میوه وارد شد و آن را به دستش داد ، سپس پیشانی اش را بوسید و بیرون رفت تا با کمک سرور ف سفره شام را پهن کند . غذای مادر را در سینی جداگان‌های گذاشتم و به هاتاق بردم و آرام به او دادم . سپس داروهایش را خورد و خوابید . چراغ را خاموش کردم و بیرون آمدم . هم‌ه‌در پذیرایی دور هم نشست‌ه‌بودند و در مورد مراقبت از مادر صحبت می کردند . پدر خیلی صریح گفت :

تمام شما مشغله و گرفتاری های خودتون رو دارید ، من خودم ازش مراقبت می کنم . حمید آرام گفت :

این که هم‌ما مشغله داریم درست ، اما شما هم نمی تونید از اون مراقبت کنید . مادر نباید از این به بعد دست به سیاه و سفید بزنه . دکتر گفت‌ه‌نباید زیاد کار کنه ... یادتون نره که اون عمل قلب انجام داده و هنوز هم قلبش ضعیفه ... به نظر من بهتره براش یک پرستار بگیریم .

از حرف حمید ناراحت شدم . این وظیفه تک تک ما بود که از مادر نگه‌داری کنیم نه پرستار . یکباره نگاه پرسشگرم را به‌هامیر دوختم . مثل همیشه منظورم را فهمید و با لبخندی به من فهماند حرفم را بزنم . من هم با اعتماد به نفس گفتم :

نیازی به پرستار نیست . پدر و مادر همراه من میان شمال . خودم از شون مراقبت می کنم .

پدر فوری گفت :

ن هـ ما همین جا می مونیم .

خیلی رک گفتم :

اگ هـ شما لجبازید ، من از شما لجباز ترم . همین که گفتم !

پس خون هـ و مغازه رو چه کنم ؟

امیر به جای من گفت :

مشکلی نیست که اسان نشود ! خون هـ و مغازه رو هم اجاره می دیدم .

ولی من هنوز مخالفم .

رو به پدر گفتم :

پدر این قدر لجبازی نکنید . شما باید ی هـ فکر مادر هم باشید . اون نیاز ب هـ استراحت

داره ، اگ هـ بیااید شمال خودم ازش مراقبت می کنم .

ولی با همان یکدندگی همیشگی گفت :

ن هـ ... همین جا می مونیم .

پس منم اینجا می مونم .

چهره امیر در هم رفت . احساس کردم از این موضوع ناراحت شده است . سعید هم

خیلی زود متوجه شد ، رو به من کرد و با کنای هـ گفت :

فکر کنم آقا امیر با این موضوع مخالف هـ !

سپس رو به پدر گفت :

اجازه بدید من و پری بایم اینجا .

پری که دختر بسیار مهربونی بود ، رو به پدر گفت :

سعید راست می گه اقا جون . اگه شما راضی باشید ما میایم اینجا . خودمم از مادر نگه داری می کنم .

پدر با تردید گفت :

ولی ... شما که دانشگاه می رید .

پری لبخندی زد و گفت :

اونم یه کاری می کنیم آقا جون ، شما نگران نباشید .

پدر خوشحال ، سر پری را بوسید و گفت :

قربون تو عروس گلم برم .

حمید نفس عمیقی کشید و گفت :

خب خدا رو شکر ، این مشکل هم حل شد !

همه در آن لحظه خوشحال بودند غیر از من که حالا نمی دانستم با دلخوری امیر چه

کنم . از طرفی هم از این که پدر پیشنهادم را نپذیرفت و با ما به شمال نیامده بود ،

ناراحت بودم .

رو به نرگس گفتم :

شما تا کی اصفهان هستید ؟ حدود یک

هفته دیگه ، چطور مگه ؟ بی آن که

جوابش را بدهم رو به حمید گفتم :

شما چطور ؟

رفتن ما معلوم نیست اما فکر کنم دو هفت‌های م‌همون پدر و مادر باشیم . چطور مگ‌ه ؟  
 در حالی که از جایم بلند می‌شدم گفتم :  
 پس فعلا شما هستید و از مادر مراقبت می‌کنید . با اجازتون ما دیگ‌ه رفع زحمت می‌کنیم .  
 بهاتاق رفتم تا وسایلم را جمع کنم . چند لحظه بعد پدر پشت سرم وارد شد و متعجب گفت :

کجا م‌هسا ، این وقت شب ؟  
 با عصبانیت در چمدانم را بستم و با لحنی ناراحت گفتم :  
 می‌خوام برگردم شمال .  
 خب چرا حالا ؟ بمونید صبح برید .  
 هرچه زودتر بریم بهتره .  
 ولی م‌هسا ... مادرت فعلا به تو احتیاج داره .  
 در حالی که دکم‌های مانتویم را می‌بستم گفتم :  
 با وجود بقی‌ه‌علی‌الخصوص آقازاده و عروستون دیگ‌ه احتیاجی به من نیست .  
 سپس از اتاق بیرون رفتم و با لحنی ناراحت رو به‌هامیر گفتم :  
 بهتره بریم .

از جایش بلند شد و چمدان را در صندوق عقب گذاشت ف بعد متین را از روی تخت بلند کرد  
 و روی صندلی عقب خواباند . من هم از فرصت استفاده کردم و به سراغ مادر رفتم تا با او  
 خداحافظی کنم ، اصرار داشت چند روزی بمانم ، اما با لجبازی همیشگی مخالفت کردم و  
 دقایقی بعد داخل ماشین نشستم .



تا هنگامی که از ش هر خارج شدیم ، هر دو ساکت بودیم . وقتی وارد بزرگراه شدیم ، امیر آرام گفت :

بین م هسا ...

با عصبانیت به میان حرفش پریدم و گفتم :

خواهش می کنم چیزی نگو ...

از حرفم عصبانی شد و پایش را روی پدال گاز فشرد . از سرعتش و فشاری که روی فرمان می آورد پی به عصبانیتش بردم ولی در دل به خود گفتم : چرا باید من همیشه رعایت حالش رو بکنم ، چرا اون نباید یکم منو درک کن ه؟

سرم را به پشتی صندلی تکی ه دادم ، چشم هایم را روی هم ن هادم و به خواب رفتم . چند ساعت خوابیدم اما وقتی چشم گشودم هنوز در راه بودیم ، وسط جاده سر سبز و زیبای شمال . امیر سرعت ماشین را کم کرد و وارد جاده ای خاکی شد .

کجا می ری امیر ؟

بدون آن که جوابم را بدهد ، نفس عمیقی کشید و در سکوت به راهش در عمق جنگل ادام ه داد . دقایقی بعد ماشین را در مقابل کلب های چوبی نگ ه داشت و پیاده شد ، بعد در عقب را باز کرد و متین را در آغوش گرفت و به داخل کلبه برد . از ماشین پیاده شدم و پشت سرش به راه افتادم . مشغول گذاشتن متین روی تخت چوبی کهن های بود .

برای چی ما رو آوردی اینجا ؟ به خودم

مربوط ه.

عصبانیتم دو چندان شد اما حرفی نزدم . وقتی کارش تمام شد از کنارم گذشت و از کلبه بیرون رفت . پشت سرش رفتم و صدایش کردم ، اما بی اعتنا به من به راه افتاد .

وارد کلبه شدم و نگاهی به اطراف انداختم غ اولین بار بود که پا به هانجا می گذاشتم . کلبه های زیبا با دو اتاق وسایلی مختصر و کاملاً ساده . تن ها روشنایی آنجا ، یک فانوس بود . قاب عکسی روی دیوار و میز کوچکی که با تن ه درخت درست شده بود ... گوش ه کلبه هم گیتاری به چشم می خورد .

آرام چشم بر هم گذاشتم و به یاد امیر افتادم . می دانستم که در آن هوای سرد ، ممکن است دوباره حالش بد شود ، اما نمی دانستم چه باید بکنم . ناچار خودم را روی تخت انداختم و سعی کردم بخوابم .

وقتی چشم گشودم اشع ه های خورشید با زیرکی خاصی سعی داشتند از لابه لای چوب هایی که به قصد دیوار روی هم گذاشت ه شده بودند ، وارد کلبه شوند . سر جایم نشستم و چند خمیازه طولانی کشیدم .

وقتی به جانب متین برگشتم ، وحشتزده نگاهم به جای خالی اش افتاد . با ترس از کلبه بیرون دویدم و متعجب دیدم که مشغول بازی با امیر است . با دیدنم به طرفم آمد و دست هایش را دور پاهایم حلق ه کرد . رو به رویش زانو زدم و او را در آغوش کشیدم .

امیر با قدم های آرام از کنارمان رد شد و به داخل کلبه رفت . رو به روی پنجره نشست ه بود و گیتار می زد . پشت سرش ایستادم و دست هایم را دور گردنش انداختم ، بوس های به موهایم زدم و گفتم :

تا حالا نگفتی بودی ب‌ه‌این خوبی گیتار می زنی !

چه چیز من برای تو مهمه ؟

امیر ، من می دونم از دستم ناراحتی ، اما قبول کن که اونم مادرمه ، یک عمر به پای من زحمت کشیده ...

تو نباید بدون مشورت با من این حرف رو می زدی .

من فکر می کردم تو مخالفتی نداری .

چرا همچین فکری می کردی ؟ اگه قرار بود تو اصف‌هان بمونی ، پس تکلیف من چی می شد ؟

ماندم چه بگویم . به طرف در رفت که راهش را سد کردم .

کجا می‌خواهی بری ؟

می‌رم کمی قدم بزنم زود بر می‌گردم .

ولی تو حالت خوب نیست امیر ! خواهش می‌کنم بمون کمی استراحت کن ...

من حالم ...

سرف‌های کرد و ادا می‌داد :

خوبه ...

از سرف‌ها معلوم می‌شه .

تو که دیگه باید ب‌ه‌این سرف‌ها عادت کرده باشی !

نه عادت نکردم . به خاطر تو مدتی چیزهای دیگه می‌کردم . با هر سرف‌ها می‌میرم و زنده

می‌شم .

نگران نباش . می‌رم متین رو توی جنگل بگردونم ، زود میام .

در کلبه را باز کرد که گفتم :

زود برگرد . منتظرم ، نگرانم نکن .

چشم .

کاش به پایش می افتادم و نمی گذاشتم برود . کاش قدرت داشتم همان جا زمان را نگه دارم  
و نگذارم پا از کلبه بیرون بگذارد .

نیم ساعت بعد ، متین سراسیمه به سراغم آمد . صورتش غرق اشک بود . با وحشت گفت :

مامان ... مامان ... زود بیا !

نگران پرسیدم :

چی شده پسرم ؟!

در حالی که نفس نفس می زد ، گفت :

با ... با ... بابا ...

نمی دانم چگونه خودم را به هم میرساندم . روی زمین افتاده و پیراهن سفیدش پر از لکه های  
خون بود . بالبه روسری ام خون بینی و دهانش را پاک کردم . خواست چیزی بگوید که  
نفسش اجازه نداد ، دستم را روی سین هاش قرار دادم و بی آن که نگاهش کنم ، گفتم :

نمی خواد چیزی بگی ... چند نفس عمیق بکش تا حالت بهتر بشه .

اما نتوانست و خیلی زود روی دستم بی هوش شد . دستپاچه شده بودم و نمی دانستم چه باید  
بکنم . هر چه تکانش می دادم حرکتی نمی کرد ، سرم را روی سین هاش گذاشتم ، قلبش نمی  
زد ... فریاد زدم :

خدایا ... کمک کن !

با قدرتی که از خود بعید می دانستم ، او را به بیمارستان رساندم ، بلافاصله بستری و دکتر سریع بالای سرش حاضر شد . از آنجا با پدر بزرگ تماس گرفتم و او هم دقایقی بعد به ما پیوست . دکتر بعد از معاینه امیر ، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت:

متاسفم ! دیگه هیچ کاری نمی شه براش کرد . فکر نمی کنم تا فردا هم دووم بیاره ! ناباورانه چشم به دهان او دوختم . چند دقیقه بعد ، وحشتزده پشت شیش هاتاق ICU ایستادم . آرام روی تخت خوابیده و چهره اش از درد به هم رفت ه بود . سرم را به چهار چوب در تکیه دادم و خیره محو تماشایش شدم . اما هر چه نگاهش می کردم سیر نمی شدم ... هر چه گریه می کردم گویی چشم هاشکم خشک نمی شد . دلم آشوب بود و نمی دانستم چه باید بکنم . پدر بزرگ ، متین را همراه خود به خانه برد و ساعتی بعد برگشت . دکتر به طرفم آمد و با نگاهی به چشم های اشکبارم گفت :

به هوش اومده ، اما حالش خوب نیست ... به نظرم بهتره بری کنارش چون ... با گریه هب هاتاق رفتم . در را که باز کردم نگاه منتظرش به در دوخته شده بود . به طرفش رفتم و لبه تخت نشستم . دستش را به زحمت بالا آورد و اشکهایم را پاک کرد . دقایقی در سکوت ، حریصانه همدیگر را نگرینستیم ، بالاخره سکوت را شکست و گفت :

می خواستم زودتر از اینا بهت بگم که چرا اجازه ندادم پیش پدر و مادرت بمونی ...

نفسش اجازه نمی داد حرف بزند . سعی کرد نفس عمیقی بکشد و ادامه داد :

می دونستم خیلی دووم نمیارم و دلم می خواست این لحظه های آخر کنارم باشی ...

هر چند که من هنوز از دیدنت سیر نشدم ولی مثل این که اجل مهلت نمی ده مهسا ...

شنیدن اسمم از دهانش ، دلم را لرزاند و اشکهایم را روان تر کرد . سرم را به بازویش چسباندم و با صدای بلند گریه را سر دادم . با وجود آن که از بیماریش خبر داشتم ، اما باورم نمی شد ب هاین زودی او را از دست بدهم ، او که شان ه هایش پناهگاه امن زندگی ام بود ...

آرام کنار گوشم گفت :

می دونی گریه هات بیشتر ناراحت می کن ه؟ در میان گریه ه گفتم :

من بی تو چه کار کنم امیر !؟

تو باید قوی باشی و از بچه هام خوب مراقبت کنی ...

پس من چی امیر ؟ فکر نمی کنی خودم چی می شم ...

لبخندی زد و گفت :

تو که هم ه وجود منی عزیزم ، فقط بگو که منو بخشیدی ...

سر از روی بازویش برداشتم و پیشانی اش را بوسیدم :

امیر خیلی دوستت دارم ... خیلی !

به سختی گفت :

منم دوستت دارم و ...

یکباره به سرفه افتاد ، با فریاد دکتر را صدا زدم ، خیلی سریع هم ه بالای سرش جمع شدند ،

بهاو شوک دادن ، اما بی فایده بود ... امیر من برای همیشه در آغوش مرگ خفت ه بود !

دیگر چیزی نف همیدم همچون دیوان ه ها با سرعت به طرف تخت رفتم و پرستارها را کنار زدم

. شان ه های امیر را در دست گرفتم و فریاد کشیدم :

امیر ... خواهش می کنم چشمتو باز کن ... تو رو خدا ...

اما بی فایده بود ، او برای همیشه نگاه مهربانش را به روی من بست ه بود .  
 نمی دانم بر اثر فریاد بود یا شوک شدیدی که به روحم وارد شد که یکباره درد شدیدی در  
 ناحی ه شکمم باعث شد نتوانم خودم را کنترل کنم و نقش زمین شدم .  
 همان روز که من امیر را از دست دادم ، خدا به جای او دختری به من عطا کرد . چندین ساعت  
 بی هوش بودم و وقتی به هوش آمدم پدر بزرگ و مادر بزرگ را بالای سرم دیدم ، صورت هر  
 دوی آن ها غرق اشک بود . بچه را به کلی از یاد بردم و گفتم :  
 امیر کجاست ؟!  
 مادر بزرگ با شنیدن اسم امیر ، گری ه را سر داد و رویش را برگرداند .  
 تازه به یاد آوردم که چه مصیبتی به سرم آمده است . سرم را از دستم خارج کردم و از روی  
 تخت پائین آمدم . پدر بزرگ شان ه هایم را گرفت و گفت :  
 کجا می خوای بری دخترم ؟  
 سرم گیج می رفت و اتاق دور سرم می چرخید ، با این حال ، دست هایش را عقب زدم و در  
 میان گری ه گفتم :  
 می خوام برم پیش امیر !  
 مادر بزرگ جلویم را گرفت و گفت :  
 ولی تو حالت خوب نیست عزیزم ، باید استراحت کنی .  
 بی اعتنا ب هان ها از اتاق بیرون رفتم . پرستار با دیدنم فوری به طرفم آمد و گفت :  
 چرا بلند شدی ؟ در میان  
 گری ه گفتم :

خانم پرستار ... شوهرم ... شوهرم کجاست ؟ باید بینمش .  
 پرستار آهی کشید و گفت :  
 تو فعلا استراحت کن ، بعدا خودم می برمت پیش همسرت .  
 می دونم که اون مرده ، می خوام برم سردخون ه پیشش !  
 دست هایش را عقب زدم تا خودم را از دستش خلاص کنم اما فقط سوزش آمپول آرام بخش را  
 روی پوستم احساس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم .  
 حدود سه روز در بی هوشی به سر بردم ، حتی نتوانستم در مراسم تدفین و ختم شرکت کنم ،  
 نتوانستم با او وداع کنم و برای آخرین بار او را ببینم .  
 در غیاب من ، خانواده ام هم که توسط پدر بزرگ مطلع شده بودند به شمال آمدند تا در  
 مراسم حضور داشت ه باشند . بعدها شنیدم هم هاز مرگ امیر شکوه شده بودند و نمی توانستند  
 این اتفاق را باور کنند . هیچ کس از بیماری امیر خبر نداشت ...  
 اما من ، بعد از به هوش آمدن ، قادر به حرف زدن با هیچ سک از آن ها نبودم . تن ها نگاهم را  
 به بیرون از پنجره می دوختم و حتی اشکی نداشتم تا در فراق امیر بریزم . هم ه نگران بودند  
 بخصوص سعی که از وضعیت روحی من کاملا خبردار بود ، میدانست شوکه شده ام و ممکن  
 است هرگز لب به سخن باز نکنم . چند ماه در بیمارستان بستری بودم . بعد از مراسم چهلم  
 حمید و خانواده اش به کانادا ، نرگس و اردلان به تهران و سرور و محمود هم ب هاصف هان  
 بازگشتند . سعید و همسرش چند روزی بیشتر کنارم ماندند ، اما ترم جدیدشان شروع شده و  
 باید ب هاصف هان بر می گشتند . مادر را هم به خاطر وضعیت جسمی اش همراه خودشان  
 بردند . فقط پدر و پدر بزرگ و مادر بزرگ ماندند .



یک ماه دیگر از بستری شدنم می گذشت و من هنوز خیال می کردم جنازه امیر در سردخانه هاست . می خواستم مرا به دیدن جنازه اش ببرند .

بالاخره هم دکتر معالجم ، تن ها راه درمان مرا ، بستری شدن در آسایشگاه روانی تشخیص داد . ابتدا خانواده ام مخالفت کردند ولی وقتی دیدند راه چاره ای نیست ، مرا به آسایشگاهی که مخصوص بیماران روانی بود ، انتقال دادند .

باز هم هفت ها و ماهها در آسایشگاه بستری بودم ... هیچ حس و انگیزه ای برای زنده بودن نداشتم ، حتی گذشت زمان را نمی فهمیدم . بیماری ام روز به روز بدتر می شد و پزشکان تقریباً از بهبودی ام قطع امید کرده بودند .

سعی وقتی اوضاع و احوال مرا اینگونه دید ، بعد از پایان درشش به شمال نقل مکان کرد تا هم در کنار من باشد ، هم مراقب بچه ها و پدر بزرگ و مادر بزرگ .

شبى امیر را در خواب دیدم که وسط چمن زاری روی یک صندلی نشست ه بود .

کنارش نشستم ، سر بر زانویش گذاشتم و با گری ه گفتم :

امیر ، خواهش می کنم یا برگرد یا منو همراه خودت ببر ... تو رو خدا !

سرم را با دست بالا آورد و با لبخند ، دست آزادش را به طرف دو بچه که کمی جلوتر از ما بازی می کردند ، دراز کرد ، آرام گفت :

دیگ هاین حرفو نزن ... تو باید به فکر اون دو تا هم باشی . اونا به تو احتیاج دارن ...

می دونی متین چه عذابی می کش ه ؟ با

گری ه گفتم :

امیر خیلی برات دلتنگم !

منم همین طور ، خودت که می دونی چقدر دوستت دارم .

منم همین طور .

پس به خاطر من با مشکلات بجنگ ! الان بچه ها به تو احتیاج دارن .

سپس از جایش بلند شد . دستم را گرفت و آرام به کنار بچه ها برد .

چقدر دلم برایشان تنگ شده بود ، بخصوص متین . کنارشان نشستم و هر دو را در آغوش

کشیدم . وقتی به خود آمدم امیر از من دور شده بود . بلند فریاد زدم :

امیر ... نرو ...

اما او برنگشت ! دوباره بچه ها را در آغوش کشیدم و زدم زیر گریه .

در همین هنگام از خواب پریدم . سعید روی صندلی خوابیده بود ، آرام طوری که بیدار نشود از

روی تخت بلند شدم ، رو به روی پنجره ایستادم و لای آن را باز کردم ، تمام صورتم عرق

کرده بود . سعید از خواب پرید و با دیدن من ، متعجب گفت :

برای چی از جات بلند شدی م‌هسا ؟!

دستم را گرفت و خواست مرا به طرف تخت ببرد . گفت :

برگرد سر جات !

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم :

من حالم خوبه سعید ...

مات و متحیر گفت :

تو ... حر ... ف می زنی م‌هسا ؟!!

خوشحال در آغوشم گرفت و با گریه گفت :

وای خدای من ! تو بالاخره سلامتیتو به دست آوری !

روی صندلی نشستم و گفتم :

چند وقت ه که اینجام ؟ کنارم

نشست و گفت :

نزدیک به دو سال ...

با صدایی که شبی ه فریاد بود گفتم :

دو سال ؟!!

گری هام گرفت .

برای چی گری می کنی ؟

من دو سال از بچه ها غافل بودم ، دلم براشون تنگ شده .

فردا صبح اول وقت می ریم خون ه ، خوبه ؟ روی

تخت دراز کشیدم و گفتم :

خوبه ، ولی قبلش جایی کار دارم .

کجا ؟!

بعدا می ف همی .

پتو را روی سرم کشیدم و ب هاو ف هماندم که می خواهم تن ها باشم .

صبح روز بعد ، سعید کارهای ترخیص را انجام داد و با هم از آنجا خارج شدیم . بین راه آرام

گفتم :

سعید برو قبرستان !

کجا ؟!

می خوام برم پیش امیر .

ولی م‌هسا ...

گفتم برو اونجا !

مسیرش را به سمت گورستان عوض کرد . وقتی رسیدیم با قدم های آرام به سمت گور او به راه افتادم . احساس می کردم کسی دست هایش را دور گلویم گذاشته و قصد دارد خف هام کند ، نفس نفس می زدم . با صدایی خف‌ه خطاب به سعید که پشت سرم بود ، گفتم :

سعید ، می خوام تن ها باشم .

ولی تو هنوز حالت خوب نشده ...

گفتم که ...

او هم پذیرفت و تن هایم گذاشت . آرام آرام جلو رفتم ، احساس می کردم پاهای نحیفم قدرت تحمل وزن بدنم را ندارند . بالاخره به زحمت کنار سنگ نشستم و با دست هایم خاک های نشست‌ه بر آن را پاک کردم . در همین حال اشک هایم سرازیر شدند ...

امیر ... منو ببخش ، خیلی دیر اومدم .

سرم را روی سنگ گذاشتم و از ته دل گریستم . احساس می کردم صدای گری هام فضای ساکت قبرستان را در آن وقت صبح پر کرده است . ساعت ها گریستم و با خیال راحت عقده های دلم را خالی کردم . نمی دانم چه مدت گذشت ولی آرامشی عجیب روحم را نوازش می داد . سر بلند کردم و خطاب ب‌هاو فتم :

مثل همیشه هارومم کردی امیر ... نمی دونم اگ‌ه دیشب به خوابم نمی امدی چی می شد ... و بچه ها باید چه کار می کردن !

فرود دستی را روی شان هام احساس کردم . سعید بود .  
م هسا ، نمی خوام بلند شی ؟ می دونی چند ساعت ه که اینجا نشستی .  
نگاهس کردم .

پاشو بریم ، هم هتوی خون ه منتظر توان ... بلند شو دیگ ه . مگ ه نمی خوام بچه هاتو ببینی ؟  
بلند شدم و همراه سعید به طرف ماشین به راه افتادم ، اما همچنان به عقب بر میگشتم و به  
سنگ قبر او نگاه می کردم . مطمئن بودم که روحش ناظر و شاهد این لحظه هاست ، لحظه های  
او را در لباس سر تا پا سفید دیدم که با لبخند ، دست راستش را در هوا برایم تکان می داد و  
من در همان حال زمزمه کردم :

در شبان غم تن هایی خویش ؛ عابد  
چشم سخنگوی توام ...

من در این تیره شب جانفرسا زائر  
ظلمت گیسوی تو ام

گیسوان تو پریشان تر از اندیش ه من ،  
گیسوان تو شب بی پایان

کاش با زورق اندیش ه شبی ، از شط گیسوی تو من ،  
بوس ه زن بر سر هر موج گذر می کردم ...

من هوز از عطر نفس های تو سرشار سرور گیسوان تو در اندیش ه من ،  
گرم رقصی موزون ، کاشکی پنج ه من ، در شب گیسوی پرپیچ تو را

راهی می جست چشم من ، چشم هزاینده اشک ، گون هام بستر رود  
 کاشکی همچو حبابی بر آب  
 در نگاه تو رها می شدم از بود و نبود ...  
 سکوت تو پس پرده خاکستری سرد کدورت ، افسوس سخت  
 دلگیر است ؛

شوق باز آمدن سوی توام هست اما ،  
 تلخی سرد کدورت در تو ، پای پوینده راهم بست ؛ ابر  
 خاکستری بی باران ، راه بر مرغ نگاهم بست ، وای باران ؛  
 شیش ه پنجره را باران شست از دل من اما ؛ چه کسی نقش  
 تو را خواهد شست ؟

... دانی زیبایی چشم تو تحقیرم کرد ؛ حاصل مزرع ه سوخت ه برگم از  
 توست ، زندگی ام از تو ، مرگم از توست ، سیل سیال نگاهت ، هم ه بنیان  
 وجودم را ، ویران ه کنان می کاود ...  
 من به چشمان خیال انگیزت معتادم  
 و در این راه تباه ، عاقبت هستی خود را دادم ...  
 آه ! سرگشتگی ام در پی آن گوهر مقصود چرا ؛ در پی  
 گمشده ی خود به کجا بشتابم ...

در دلم آرزوی آمدنت می میرد ، رفت های اینک ، اما  
 ... آیا ! باز می گردی ؟ چه تمنای محالی دارم ، خنده  
 ام می گیرد ...

چه شبی بود و چه روزی افسوس ؛ با شبان رازی  
 بود ، روزها شوری داشت من مگان می کردم  
 دوستی همچون سروی سر سبز چهار فصلش هم هاراستگی است ، من چه  
 می دانستم ، دل هر کس دل نیست ...

در میان من و تو ، فاصل هاست ...  
 گاه می اندیشم می توانی به لبخندی ، این فاصل ه را برداری ...  
 تو توانائی بخشش داری ،

دست های تو توانائی آن را دارند که مرا زندگانی بخشند  
 چشم های تو به من می بخشند ، شور عشق و مستی ؛  
 و تو چون مطلع شعری زیبا ؛ سطر برجست های از  
 زندگی من هستی ...

می توانی تو به من زندگانی بخشی ...  
 یا بگیری از من آنچه را که می بخشی ...  
 من بی سامانی ، باد را می مانم .  
 من به سر گردانی ، ابر را می مانم ...  
 قص ه بی سر و سامانی من ، باد با برگ درختان می گفت .  
 باد با من می گفت : چه ت هدستی تو ، ابر باور  
 می کرد ،

من در آئین ه رخ خود دیدم ، و ب هاو حق دادم ..  
 من چه دارم که تو را در خور ؟ هیچ ...

من چه دارم که سزاوار تو ؟ هیچ ...  
 تو هم هستی من هستی ، تو هم زندگی من هستی ...  
 تو چه داری هم چیز ! و چه کم داری ؟ هیچ !  
 بی تو من چیستم ؟ ابر اندوه !  
 بی تو سرگردان تر از پژواکم در کوه ، گردبادم  
 در دشت ، برگ پائیزم در پنج باد ،  
 بی تو اشکم ، دردم ، آهم ، آشیان برده ز یاد ...  
 بی تو نتپید دیگر در سین من ، دل با شوق ، من به  
 خود می گویم :  
 چه کسی خواهد دید ، مردنم را بی تو آری ! بی  
 تو من مردم ...  
 گاه می اندیشم خبر مرگ مرا با تو چه کس خواهد داد !  
 من به خود می گویم ، چه کسی باور کرد ؟ جنگل  
 مرا آتش عشق تو خاکستر کرد ...  
 بی تو من رفتم ، تن های تن ها ...  
 و صبوری مرا ... کوه تحسین می کرد  
 من اگر سوی تو بر می گزدم ، دست من خالی نیست .  
 کاروان های محبت با خویش ، ار مغان آوردم .  
 با من اکنون چه خاموشی هاست ، با تو اکنون چه فراموشی هاست ...



چه کسی می خواست من و تو ما نشویم ؟ خان هاش ویران باد من اگر  
ما نشوم ، تن هایم ، تو اگر ما نشوی خویشتنی ...  
من چه می گویم ، آه ... با تو اکنون چه فراموشی هاست ...  
با من اکنون چه خاموشی هاست ...  
تو مپندار که خاموشی من ، هست برهان فراموشی من ...  
هست برهان فراموشی من ...

پایان